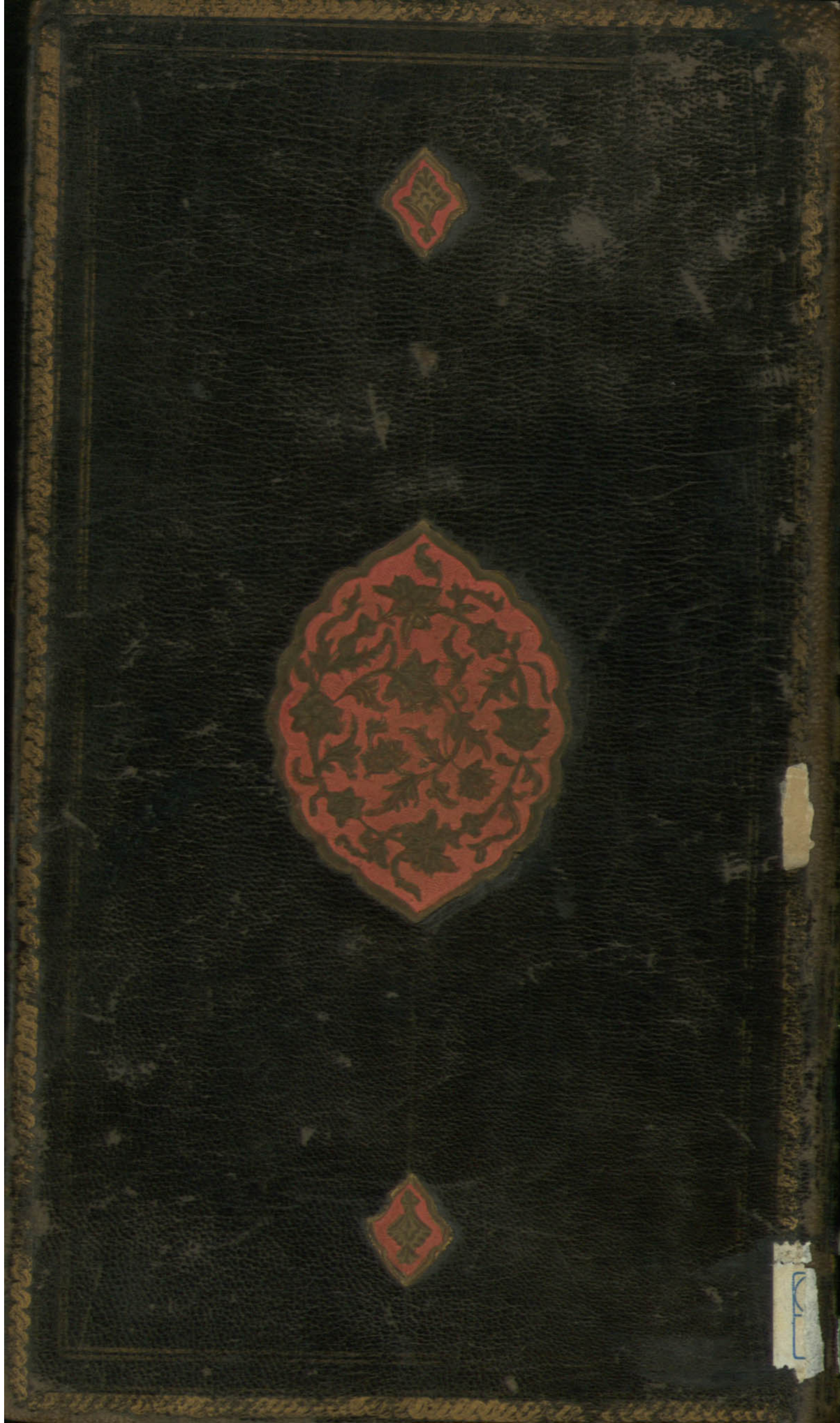
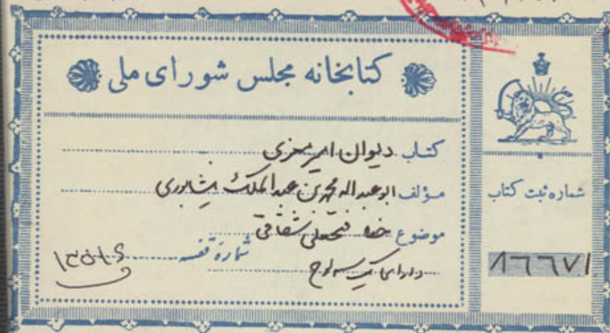


دیوان امیر معزی
بخط فتحعلی شقاقی
۱۲۵۵









بسم الله الرحمن الرحیم

باد آمد و آورد خزان لشکر سرما / بشکست و هزیمت شد ازو لشکر گرما

آری چو فلک بند خزان را بگشاید / بندد در گرما و گشاید در سرما

که باد کشاید صفت دیبهٔ زربفت / که ابر کشاید صفت لؤلؤ لالا

که سیم بود بر رخ صحرا و گهی زر / بیجاده و مینا بود بر رخ صحرا

چون کرد هوا غالیه گون پیرهن خویش / گرد سلب کوه بکافور مطرا

گاهی فلک پر کشاید بتعمد / سیم از بر بیجاده و زر از بر مینا

ترکی که چنو کس نگارید نه پرورد / پرورده رضوان و نگاریده حورا

از پرده حیا بسته همه ساله رخ او / وز مشک علم ساخته بر پرده دیبا

در صورت زیباش همه خلق نه بینند / در پرده زیبا شود آن صورت زیبا

دیدم که عشرت خط آن شمهٔ خلخ / دیدم که خلوت بر آن دلبر یغما

آن همچو عبیری که بسر سوسن و نسرین / وین همچو حریری که سلب آمن حورا

بنگر تو بر آن روی درفشنده چو فرقد / بنگر تو بر آن عارض رخشنده چو جوزا

بنده و کمر و سجده کند زلف سیاهش / چون از لب و انگشت کشد شکل چلیپا

زلفش بصفت چون دل ترسا سیه آمد / در پیش چلیپاه عجب سجده ترسا

در دل طرب آن بت و در دیده بهاست / یکساعت ازو نیست دل و دیده شکیبا

هر طبع که پژمرده و بی درد هجرش / از دوستی خواجه شود تازه و برنا

کافی شرف الملک که هست از کف کافیست / تا روز قیامت شرف آدم و حوا

بوسعید محمد ملک سعد محامد / تاج همه احرار و الا و نعما

شد حجت عقل از دل صافیش مبین / شد صورت جود از کف کافیش مهیا

در عقل حسابست یکی هست مفرد / در نقد علوم است یکی عالم تنها

گر مرتبه و فخر بزرگان هنر شد / از دولت عالی بود و همت والا

نقش علم دولت او هست دو پیکر / خاک قدم همت او هست ثریا

ای دین همه ز ارکان تو مبنی / وی ملک شهنشه ز خصال تو مهنا

شایسته چو قابی و بایسته چو دولت / رخشنده چو خورشیدی و بخشنده چو دریا

تو جان لطیفی و جهان جسم کثیف است / تو شمع فروزانی و گیتی شب یلدا

هنگام غضب با تو کند دهر تواضع / هنگام جدل با تو کند چرخ مدارا

چون عیش کنی روح برد از تو لطافت / چون جیش کنی در تو کند عقل تماشا

از هستی بدخواه تو الا خبری نیست / خود نیست و گر هست چو عنقا

گر مرده بنزدیک تو خواهند نیاید / جود تو کند خواستن از مرده تقاضا

تا محشر از آن روز از آن روز که خواهد / حقا که دهد عمر ز ا مرده بفردا

کلک تو کلید در سر روزه سرور است / از چرخ فرستاده تو نو زهره زهرا

سازنده ملک است طرازنده دولت / نازنده دین است و نگارنده دنیا

آرد که انعام برد گاه عداوت / جان در تن احباب روا در تن اعدا

کلکی بجهان در که شنیدست که کلک / گاهی ملک الموت بود گاه مسیحا

ای آنکه بمدح تو مرا هست تقرب / وی آنکه بشکر تو مرا هست تولا

در کار بدعوی نشود راست دو بیتی / هر بیت دلیل است مرا روشن و پیدا

تا راحت و ریحان بود از قطره باران / تا غارت و غوغا بود از گنبد خضرا

همواره همی باش بکو طبع خوش ایام / با مطرب و قوال بچنگ و دف و خوش آوا

بزم تو چه گردون و چمن کرده نگاری / چون لاله برخساری و چون سرو ببالا

گشته خجل از رنگ لبش باده سوری / برده حسد از بوی خطش عنبر و سارا

رایت سوی خدمتگر و چشمت سوی دلبر / گوشت سوی خنیاگر و دستت سوی صهبا

ای باستاره خوبان ز خلخ و یغما / بدلبری دل ما را همی زنی یغما

چو تو نگار دل افروز نیست در خلخ / چو تو سوار سرافراز نیست در یغما

غنوده همچو دل تنگ ماست دیده تو / خمیده همچو سر زلف تست قامت ما

شکنج زلف تو شب را همی دهد تیهی / فروغ روی تو مه را همی دهد سیما

گرفته تو بیاقوت لاله گلگون / نهفته تو بهاروت زهره و زهرا

توی بحسن چو لیلی منم ترا مجنون / منم بعشق تو وامق توی مرا عذرا

سخن بوصف تو گردد همی بزرگ خطر / غزل بنعت تو گردد همی تمام بها

سر مرا همه ساله ز عشق تست خمار / دل مرا همه روزه بروی تست هوا

بر آن غزل که ترا گویم ای غزال لطیف / بود مقدمه مدح سید انور را

معین ملک ملک بو المحاسن بو الحسن / کریم خوب سیر میر فرخنده لقا

بزرگواری و آزاده خداوندی / که از کفایت او چشم عقل شد بینا

وزان قبل که صبا را ز دست و ابر / جهان گشاده و خرم شود ز باد صبا

رجا و خوف خلایق بود ز همت او / بود بهمت او بازگشت خوف و رجا

برای پاک هنر را همی کند یاری / برسم خوب خرد را همی دهد یارا

نه دولت است چه دولت بدانش مانند / نه ایزد است چه ایزد بدانش همتا

ایا متابع فرمان تو همیشه قدر / و یا موافق تدبیر تو همیشه قضا

بزرگی و کرم از تو گرفت رونق و فر / چو تو کریم کدام و چو تو بزرگ کجا

بخانه تو شود حجت فتوح روان / بنامه تو شود حاجت ملوک روا

قدر قبضه شمشیر تست تا ایمن / زحل ز نیشکر پیکان تست با پروا

سزد خدنگ ترا بر زمانه مریخ / سزد کمان ترا زه بر قلاده جوزا

ز نوک نیزه تو کافران همی ترسند / وزان قبل لقب کافران بود ترسا

بدان زمانه که موسی نمود معجز خویش / شکست جادوی جادوان بدست عصا

تیغ کلک دل دشمنان تو شکسته / نه چوب جانورت بود نه ید بیضا

ایا چو دست تو دریا بزرگ با بخشش / و یا چو رای تو گردون بلند و با پهنا

بجفای تن و جان زاتوان وا ورد — بجفای دل و دین را توان کرد

گر بیکبار رهای ز شکر زان دو لبش — بعطایا قسم از همت فخر الامرا

مجد دولت سر میران بزرگان عجم — تاج دین سرور فرخ رخ فرخنده لقا

بو محمد که به پیروزی ازو یافته اند — آل محمود منیعی شرف عز و علا

آن هنرمند که در جاه ندارد همتا — وآن جوانمرد که در جود ندارد همتا

چار چیز از عرب و از عجمش میراث است — رعب و جود و سخا و عجم فر و بها

قمر از شمس درخشنده ضیا وام کند — و ز دلش وام کند شمس درخشنده ضیا

عکس خورشید بریزد فلک ابر بهار — جامه جور ببارد ز جهان باد صبا

تا مگر صاحب او سازد از آن عکس کمر — تا مگر ساقی او دوزد از آن جامه قبا

در سر قدرش چشم گشاده است قدر — هم قضا را بسر کلکش هست رضا

ای مقیمان نشابور بخواهید ندام — حشمت او که دیگاه ز ایزد بدعا

که اگر شهر شما را نبود حشمت او — سخت بی رونق و بی نور بود شهر شما

منم آن شکرگزاری که ز سعی کرمش — داد سعد فلکی کار مرا نور و نوا

چون بدریای معالی و معانی بگذشت — گرد چون لؤلؤ مکنون سخن من بنجا

جز کریمی نکند لؤلؤ مکنون ز سخن — جز کلیمی نکند صورت ثعبان عصا

هر کریمی که عطا داد مرا از خور تن — بعد از آن داد که بشنید ز صد گونه ثنا

تاج دین است سرافراز کریمان جهان — که ثنا را ز کرمی بسلم داد عطا

گرچه در خدمت شاهانم و استاد سخن — ورچه مداح بزرگانم و میر شعرا

ز نور رای تو خورشید بتابد از گردون — ز مهر دست تو گوهر برآید از دریا

چو شاعر از تو نعم بشنود رسد بنعیم — چو زائر از تو بلی بشنود رهد ز بلا

شریف حضرت تو کعبه بزرگان است — دل تو چشمه زمزم کف تو رکن صفا

اگر ز حاتم طی شاعران سخن رانند — و هست جمله گواهی بر و بجود و سخا

ترا بدست گهربار بر ده انگشت است — که بر سخاوت و جود تو گشته اند گوا

بلند بختا در مدح تو قصاید من — مرصع است بیاقوت و لؤلؤ لالا

مرا کسی که ثنای تو پرورد طبعم — کند ثنای تو بر طبع من بطبع ثنا

امارت شعرا با هزار خلعت خوب — باهتمام تو داد است شهریار مرا

که یافته است مگر من بفر دولت تو — هزار خلعت شاه و امارت شعرا

همیشه تا که بود دهر را صلاح و فساد — همیشه تا که بود خلق را بقا و فنا

صلاح کار معادیت باد جمله فساد
فنای عمر موالیت باد جمله بقا

هر که آن چشم دژم بیند و آن زلف دوتا — اگر آشفته و شوریده بود هست سزا

منم اینک شده آشفته آن چشم دژم — منم اینک شده شوریده آن زلف دوتا

هوش من در لب آنست که قندیست ز می — نوش من بر کف سرویست برخ ماه‌نما

تا بری گشت ز من هوش و ز من گشت بری — تا جدا گشت ز من نوش و ز من گشت جدا

گر خطا کرد جفا جان و دل و دین منست — روی برتافتن از صحبت او نیست روا

شکری از لب او گرچه بصد دینار است — نه شکر را بدهم من بهمه حال بها

هیچ ممدوح در آفاق نباشم بازو / که بیک شعر دهد سیصد دینار مرا
گر بر این حال دلیلی و گواهی طلبست / شکر من هست دلیل و کرمش هست گوا
ای یک احسان تو رخشنده تر از صد خورشید / ای ده انگشت تو بخشنده تر از صد دینار
صفت ذات خدا است جمال تو مگر / که بر و هیچ کسی را نرسد چون و چرا
چه ستا از رحمت انصاف تو تحقیق نظر / که نکردی تو درین شهر بجای ضعفا
هم چنین باش پشیمان مشو از کرده خویش / کانچه امروز بکاری به بر آید فردا
ای سخنهای تو اصلی همه با رزق و فر / ای خلقهای تو طبعی همه بی ریب و ریا
من ز شکر تو یکی خانه تو ساخته ام / که بدیوار بلندش نرسد دست فنا
خانه شکر ترا تا که بقا خواهد بود / خانه دولت و اقبال ترا باد بقا
ظفرت زیر علم باد و طرب زیر نگین / تا سوار زبر اشتر است و زمین زیر هوا
هم چنین بادی با حشمت و با نعمت و ناز / خرم و تازه رخ و شاد دل و کامروا

ستاره سجده برد طلعت منیر ترا / زمانه بوسه دهد پایه سریر ترا
موافق است قضا بخت کامکار ترا / مسخر است عدو تیغ شیرگیر ترا
خدایگان جهان بی نظیر چون تو نزاد / که نافرید خدای جهان نظیر ترا
بشیر تو دل تست و توئی بشیر و بشر / بشارتست به نیک اختری بشیر ترا
نصیر تست خدا و توئی با منصور / قضا همیشه بنصرت بود نصیر ترا
اسیر تست بخاک اندرون مخالف تو / همی ز خاک با آتش برند اسیر ترا

رهی پذیر درای تو سعادت بخت / همی پذیر درای رهی پذیر ترا
ضمیر فکرت تو هست در مصالح خلق / بعقل وصف کنم فکرت ضمیر ترا
ز عدل تو نگریزد زمانه را هرگز / بروح وصف کنم عدل ناگریز ترا
ز نور طلعت تو سر شب آفتاب فلک / همی سجود کند طلعت منیر ترا
چو آمدی تو خداوند مبتسمان وزیر / سزد که سجده برد آسمان وزیر ترا
ز مشتری و عطارد همی ندانم باز / دل وزیر ترا و کف دبیر ترا
بجان حبشه بلک اندرون خورد و بزرگ / که خوار کرد فلک دشمن حقیر ترا
نشان شاهی و دولت تو باش تا محشر / نشانه گشت دل بدسگال تیر ترا

با نصرت و فتح و ظفر و دولت والا / بنگر علم شاه جهان بر سر بالا
لشکر شده آسوده و ترمد شده ایمن / نصرت شده پیوسته و دولت شده والا
فتح آمده و تهنیت آورده جهان را / سلطان جهان گیر بر این فتح مهنا
بشکفته بدین داوری او جان پیمبر / نازنده بفرزندی او آدم و حوا
به روزی او در همه عالم شده معروف / پیروزی او در همه عالم شده پیدا
از رزمش همه با نصرت و بزمش همه نیکو / رازش همه با دولت و کارش همه زیبا
ای شاه غلامان تو دارند باقطاع / چین و ختن و کاشغر و خلخ و یغما
بر بیعت و پیمان تو صد نامه رسیدست / از مکه و غزنین سمرقند و بخارا
از موکب تو کوه نماید همه هامون / و انجا که صف تست چه جنگ و چه تماشا

انجا که لف تست چه جیحون و چه هامون | وانجا که صف تست چه چنگ و چه ماشا

تا گرد سپاه تو برآمد ز خراسان | یکباره باو باز خروشد سر اعدا

زین نصرت و زین فتح که وهم و شنید | دیگر بخراسان نبود غارت و غوغا

نشگفت اگر بیم تو شیران بگریزند | گر هیبت تو موم شود آهن و خارا

تا دست تو دریا بود و تیغ تو آتش | نشگفت نهیب و خطر از آتش و دریا

هر شاه که بیراه ز تیغ تو بترسند | در ملک ولایت نبود تیر شکیبا

سودش نکند تقیه و قلعه و لشکر | آن به که کند با سر تیغ تو مدارا

گر تقیه سازی بسوی روم دگر بار | زنار چو افسار کنی بر سر ترسا

فرمان تو مسجد کند از خانه رهبان | شمشیر تو خرزین کند از چوب چلیپا

شاها ملکا جمله آفاق تو داری | شد دیده دین از ظفر و فتح تو بینا

هم است ز شیران جهان از تو رعایت | عذر است ز شاهان جهان و زمجا

شادند و سرافراز بعدل تو خدایا | چه خویش چه بیگانه و چه پیر چه برنا

تا بنده معزی ز فتوح تو گفت سخن | زیر قدمش گشت ثری همچو ثریا

هر شعر پسندیده که در مدح تو گوید | باشد که یکی عقده پر از لؤلؤ لالا

تا عقل شناسنده تمام است بدانش | تا مهر فروزنده بلند است بجوزا

زیر علم فتح تو بادا همه عالم | زیر قدم عدل تو بادا همه دنیا

شمشیر تو برنده و دست تو دهنده | فرمان تو پاینده و بخت تو توانا

ای کرده فتح و نصرت در مشرق آشکارا | بگذشته ز آب جیحون آتش براعدا

با خیل خیل لشکر چون سیل سیل باران | با فوج فوج موکب چون موج موج دریا

از توده توده آهن چون کوه کرده هامون | وز گونه گونه رایت چون شهر کرده صحرا

بنهفته هر علامت دنیا ز برآهن | پوشیده هر ندیمت آهن بجای دیبا

ماهان ز مکاهت در کف گرفته کیوان | مریخ وار بسته هر یک میان بجوزا

شمشیر جکیات در خون شده مغرق | چونانکه برگذاری بیجاده را به مینا

از سنگ منجنیقت بشکسته حصن دشمن | چونانکه از تجلی بشکست طور سینا

از جمع پادشاهان کس را نبود هرگز | فتحی بدین بزرگی در روم و در تماشا

تو عادلی و دانا در عدل و دانش تو | هم ملک شد مزین هم فتح شد مهیا

ای گشته همچو مشرق مغرب بتو مزین | وی گشته همچو ایران توران بتو مهنا

زین فتح نو که کردی ملت گرفت قوت | زین ملک نو که بردی دولت گرفت بالا

مستاند رین سعادت تایید ملک و دولت | هست اندرین بشارت تاریخ دین و دنیا

از نعل بادپایان در خون خاکساران | گرد و بخار رانید در رفتن تا بخارا

از روی جنگ جویان و ز موی شیرگیران | بی نرخ شد بتوران کافور و مشک تاتار

همچون نبات نعش از هم گسسته اکنون | قومی که بر خلاف بودند چون ثریا

خشمت نکرد کس را الا بحق عقوبت | عفوت نکرد کس را الا بحق محابا

از خانیان گروهی گر خط شدند بر رو | جنگ آوران یغما جا فشان ز دلم یغما

از تیغ شیرمردان تلمشان شدست غربت | وز پای زنده پیلان سرشان شدست رسوا

در قلعه بُود خصمت سیمرغوار پنهان — پیش تو آمد آخر گنجشک وار پیدا
نصرت طلب همیکرد از کین تو و لیکن — در آرزوی نصرت مقهور شد مفاجا
بگرفتی و سپردی ملکش به پای لشکر — بگشادی و سپردی گنجش بدست غوغا
از هیبت تو آخر چون آب گشت آتش — و ز دولت تو آخر چون موم گشت خارا
فال موافقانت فرخنده گشت و میمون — لاف مخالفانت بیهوده گشت و رسوا
گر باد دشمن بی باد گشت خرمن — ور خار بُود حاسد بیچار گشت خرما
قحط و ستم ز توران امسال اگر برفتی — گر پار بر گرفتی ز انطاکیه حلیبا
اینجا ز فر عدلت ایمن شدست مؤمن — و انجا ز سهم تیغت ترسان ترسا شدست
جانان همی بخدمت بوسند بهم آست — چونانکه بت پرستان سُم خر مسیحا
بیم سرش نباشد هر تن که او بمهر — از دل کند تقرب و ز جان کند تولا
ای شهریار عادل منجور که خصم بدل — چون مرغ نیم بسمل در دام شب بیجا
از ملک رفته بیرون بگذشته ز آب جیحون — رخ زرد و دیده پُر خون پُر درد و نا شکیبا
ملکی گرفته تو چون تازه بوستانی — با دوستان همی کن در بوستان تماشا
منسوخ شد بکشتی زین داستان و قصه — هم قصهٔ سکندر هم داستان دارا
فتح تو گویم اکنون هر ساعتی بگر — مدح تو گویم اکنون هر لحظه مُشتّا
من بنده گر ز خدمت یکچند دور بودم — باز آمدم بخدمت با شعرهای زیبا
از ترس راه و گرما و ز بیم آب جیحون — بودم غریب و بیکه دلتنگ و ناتوانا
مدح تو حرز کردم تا یافتم سلامت — از بیم آب جیحون و ز ترس راه و گرما

چون فتح تو شنیدم بر فتح در رسیدم — پیروزی تو دیدم در مشرق آشکارا
تا عالمست شاها پیروز باش و خرم — پاینده کامکار یکدل با چاکران یکتا
آراسته بیاست و افروخته مصافت — از دلبران خلّخ و ز نیکوان یغما
در دست تو گرفته دو چیز روح پرور — یکدست زلف دلبر یکدست جام صهبا

آفتاب اندر شرف شد با جهان نو — گرد دیگر گون زمین و گرد دیگر گون هوا
داد فرمان تا کند در باغ نقاشی سحاب — گرد باری تا کند در راغ عطاری صبا
گلبن از یاقوت رمانی نهد بر سر کلاه — یاسمین از پرنیان سبز بربندد قبا
هر کجا باشد بیابانی ز بی آبی چو تیه — ابر نوروزی زند بر سنگ چون موسی عصا
تا کنند از مرکبان در موج نوحی تا ختن — تا کنند از آهوان در سیل خیل آشنا
هست در عالم خلایق را کنون وقت نظر — هست در صحرا بهایم را کنون جای چرا
سرخ شد منقار کبک و سبز شد سم گوزن — تا توانگر گشت کوه از لاله و دشت از گیاه
شنبلید و لاله و نعمان بروی سبزه گر — هست پنداری مینا در عقیق و کهربا
خصم سوسن گشت نرگس چشم او زان دژم — عاشق گل بنفشه پشت از آن دارد دوتا
بلبلان وقت سحر گویی همی دستان زنند — پیش تخت ناصرالدین مطربان خوشنوا
قریان گویی همی گویند شاه شرق را — روز آدینه خطیبان بر سر منبر دعا
شاه روز افزون ابو الحارث ملکشاه — پادشا گو هر خداوندی عجم را پادشا
آنجهانگیری که هست او بر سریر مملکت — آفتاب خسروی نجم بر آسمان کبریا

بازوی دولت خطاب افسرش لقب — از ملوک عالم او دارد که هست او را
بازوی نصرت بدین بازو همی گردد قوی — افسر ملت بدین افسر همی گیرد بها
بخت عالی چون بدرگاهش رسد گردد بلند — خاک پایش را بچشم اندر کشد چون توتیا
شکر او گویند در خلد برین با نگ گر — مرزبان جان ملک سلطان و جان مصطفی
آن همی گوید که صافی شد بعدلش ملک من — وین همی گوید که باقی شد بتیغش دین ما
او سلیمانست و تیغ تیز او انگشتری — وین مبارک پی وزیرش آصف بن برخیا
پهلوانان سپاهش روز بزم و روز رزم — چون پری و دیو در فرمان او فرمان روا
رای هریک عالم آراید همی چون آفتاب — خشم هریک دشمن او بارد همی چون اژدها
خود بن حسان معز الدین سیف [illegible] — زان یکی گر راست با فرزند خود عهد وفا
تیغ تیز نصرت الدین نیست از [illegible] — تا نگه او در نصرت الدین نیست از مرتضا
شد نژاد این وزیر و داشت این [illegible] — کار این خسرو عجب چون معجزات انبیا
ای فروزنده گوهر سلجوق را خود شرف — داده ملک و دولت موروث او خود نوا
رنج قارون نیست حاسد را ز تو روز نبرد — گنج قارون نیست سائل را ز تو وقت عطا
با هوا باشد کسی کز حکم تو تابد عنان — بی هوا باشد کسی کش سوی تو باشد هوا
باد عدل تو بگرداند بلا از دوستان — آتش شمشیر تو بر دشمنان باشد بلا
درگه میمون تو کعبه است و دست تو [illegible] — پایه تخت تو رکن است و رکاب تو صفا
گر بخواب اندر ببیند رایت تو رای [illegible] — ور نبرد لشکر تو بشنود خان خطا
از فزع شوریده گردد رای را تدبیر او — در نهیب اندیشه خان خطا گردد خطا

بر سریر خسروی بادت بقای سرمدی — تا بود خاک و هوا و آب و آتش را بقا
دشمنت را باد چون آسیا پر آب چشم — تا همی گردد سپهر آبگون چون آسیا
تهنیت کرده ترا میران اصفهان چنین — شاعران گفته بهر جشنی ترا مدح و ثنا

سال چون بگذشت فرزند تو آمد شاه را — شاه نیکوروی نیکوعهد نیکوخواه را
خواست یزدان تا پس شاه جهان تخت ملک — چون ملکشاه و چو طغرل شاه سلطانشاه را
خواست دولت تا بود تا آفتاب خسروی — آسمانی تو برج پادشاهی ماه را
زین طرب بشکفت اکنون بخت فرخنده جهان — رایت و تیغ و نگین و تاج و تخت و گاه را
ای جهانداری که ایوان تو و میدان تو — قبله محراب شد عز و جلال و جاه را
در صف جنگ ار کند [illegible] — سجده باید کرد چشم تو چنو [illegible] را
عدل و انصاف تو بر [illegible] زمین — آشتی داد است با شیر ژیان آهو را
رسم تو روشن [illegible] رسم بزرگان را همی — همچو یاقوتی که او قیمت دهد اشباه را
شیرمردان [illegible] اندر خدمت درگاه تو — طوق بر گردن فکنده طوع بی اکراه را
دوستان و دشمنانت در جهان [illegible] — شادی پاداشش و تیمار بادافراه را
خلق و فرق [illegible] جای او — در خور آمد فرقش آهن را و خلقش آه را
کامکاری کی بود در پیش تیغت خصم را — پایداری کی بود در پیش صرصر کاه را
هر که جوید کین تو کوتاه گردد [illegible] — کین تو کوتی سبب شد مدت کوتاه را
دشمن تو در جهان [illegible] — تیغ تیز و نیز زندان و بند و چاه را

بر سر آن صحرا که لشکر که زند شاه جهان — ابر سقائی کند هر روز لشکرگاه را

عنبرین شمیم همی افواه خلق از مدح تو — بوی عنبر وار گوئی مدح تو افواه را

بنده از راه حوادث تا سلامت بگذرد — چون ز مدح و آفرینت توشه سازد راه را

سیرت و رسم ترا بر هر هنر تقدیم باد — تا بود بر سر سخن تقدیم بسم الله را

سال و ماه تو همیشه فرخ و فرخنده باد — تا که در تقویم تاریخ است سال و ماه را

تا رای بود نصرت دین ناصر دین را — در نصرت او رای بود روح امین را

تا پادشه روی زمین باشد سنجر — بر هفت فلک فخر بود روی زمین را

شاهی که بجای سپاهی بگشاید — صد شهر گران مایه و صد حصن حصین را

با خصم برابر زند اندر صف پیکار — بی آنکه کند چاره شبخون و کمین را

چون نیزه زند نرم کند پس دمار — چون تیغ زند رام کند شیر عرین را

هر گز ظفر از عزم متینش نبود دور — گوئی که ظفر بنده شد آن عزم متین را

هرگز خرد از رای رزینش نکشد سر — گوئی که خرد سخره شد آن رای رزین را

ای شاه فلک خاتم خورشید نگین — پیروزی و اقبال تو مهر است نگین را

در دایرهٔ ملک تو بی نقطه مفرد — ره نیست درین دایره همتا و قرین را

از طین چو تو نی آمد و چون احمد مرسل — بر مرکز تو راست شرف جوهر طین را

هنگام سواری ز سواران مبارز — شایسته تر از تو که بود مرکب زین را

در معرکه برهان مبین تیغ تو بیند — چون چشم نهد خصم تو برهان مبین را

بدخواه لعین را بود از هیبت نامت — فری که ز لاحول بود بو لعین را

سهمت ز پیکان تو در بتکده هند — سهمت ز ترکان تو بتخانهٔ چین را

گرد سپه و گوهر شمشیر تو در رزم — گوئی که دخان و شرر است آتش کین را

در خاک بسی گنج و دفین است نهاده — شاهان هنرمند و امیران گزین را

تو گنج همی از پی بخشش خواهی — در خاک چه تاثیر بود گنج دفین را

هرگز نبود چون تو ملک تا بقیامت — افروختن دولت و پروردن دین را

دین دار و جوانمرد و جهانگیر و دلیری — وین است علامت ملک بازپسین را

امروز درین بزم که چون خلد برین است — ماندی صافی ز خوشی ماء معین را

دیدار همایونت فزاینده جانست — هم خواجهٔ نیکو دل و هم خواجه معین را

و ز فر تو امروز فزون زانکه همه روز — شادی و نشاط است هم ازو هم این را

هر که که نهد بنده جبین پیش تو بر خاک — تفضیل نهد بر همه اندام جبین را

هموار دلش مدح ترا هست مهیا — چونانکه مهیاست صدف در ثمین را

تا در دل مخلوق گمانست و یقین است — لشکر تو مدد باد گمان را و یقین را

تا نام مکانست و مکین است در آفاق — عدل تو سبب باد مکان را و مکین را

چون چرخ برین از تو زمین باد مزین — تا دور بود گرد زمین چرخ برین را

ای اصل ملک و دولت ای تاج دین و دنیا — ای عابده چو مریم ای زاهده چو زهرا

ای قبلهٔ دو دولت هر دو پناه عالم — ای مادر دو خسرو هر دو جمال دنیا

شاه جهان محمد شاه زمانه سنجر — وز دولت بلندت دارند بخت برنا
آن شاه در بزرگی در عالم است مفرد — وین شاه در دلیری صد عالمست شاها
زین دو پسر بحشمت کس نیست با تو همبر — زین دو گهر بدولت کس نیست با تو همتا
شاید که سرفرازی تا جاودان بنازی — زان پادشاه عادل زین شهریار دانا
سلطان ملک بخشت گو همی زشادی — شکر تو پیش آدم مدح تو پیش حوا
از جود تو جهانرا نفع است و خیر و راحت — گوئی که هست جودت خورشید و ابر و دریا
باز آوری باحسان جان رمیده از تن — احسان تست گوئی همچون دم مسیحا
از بس دعا که کردی پنهان به پیش ایزد — شد در میان شاهان صلح و صلاح پیدا
آنشاه زیر رایت دارد هزار بهمن — وین شاه پیش موکب دارد هزار دارا
گردن هشت سرکش با تو کند تواضع — ور هست چرخ توسن با تو کند مدارا
توقیع تو عزیز است از شام تا بغزنین — فرمان تو روانست از هند تا بصغانی
رشک آید از رکابت ناهید را المیزان — شرم از کلاهت خورشید را بجوزا
طوق است نعل اسبت در گردن مجره — تاج است خاک پایت بر گردن ثریا
کردند آشکارا معجز بعالم اندر — عیسی بیت مقدس موسی بطور سینا
تو نیستی پیمبر لیکن بفر دولت — کردی هزار معجز در عالم آشکارا
چون ناف فرخ بخت بر مادر و برادر — رستند با سلامت هر دو ز چنگ اعدا
زان پس که در بیابان بودند هر دو حیران — گردند با تو اکنون در باغ دین تماشا
شد کفر هر دو ایمان شد درد هر دو درمان — شد رنج هر دو راحت شد خار هر دو خرما

این داستان و قصه گر بنگری عجب — از داستان یوسف و از قصه زلیخا
بگزیده من ری را سلطان ملک بخدمت — از مادحان زیرک و ز شاعران دانا
سی سال پیش شاهان گفتم ثنا و مدحت — چون بندگان یکدل چون چاکران یکتا
چون بخلد رضوان پیرایه بر فشاند — چون شعر من بخواند در مجلس تو حورا
ای آفتاب عالم فخر نژاد عالم — جاوید باش و خرم بر کام دل توانا
شاهی بتو مخلد شوکت بتو مؤید — ملک بتو مزین دولت بتو مهیا
امروز داده دولت داد تو نشاط دل — یزدانت کرده روزی حور و بهشت فردا

چو عاشق شد دل و جانم بر زلف عبیر آسا — دل و جانرا خطر نبود دل این را بود آنرا
من از جانان دل و جانرا الحکمه کم دارم — که ایزد بر دل و جانم مسلط کرد جانانرا
نگارینی که چون بینی لب و دندان شیرینش — بشکر پرورش دادند گوئی در و مرجانرا
بسر شیرین لب و دندان مسلم نیست دل بردن — جز آن یاقوت لب معشوق مروارید دندانرا
از و بستان شود موکب که او سرو لب کیوانرا — وزو گردون شود ایوان که او ماهست ایوانرا
چه ماهست او که رشکست از رخ او ماه گردونرا — چه سرو است او که شرمست از قد او سرو بستانرا
بسی گلهای رنگین است بر رخسار رنگینش — که رنگ و بوی آن گلها خجل دارد گلستانرا
نگار آید گلفشانرا چنان گلهای شکفته — که از خوبی و زیبائی بیار آید گلفشانرا
بغارت برد دلها را نئی چون یوسف چاهی — که از عنبر رسن سازد همی چاه زنخدانرا
غنوده چشم فتانش همی پنهان زند در دل — نشان بر رخ پدید آید همی آن زخم پنهانرا

سیاه فتنه انگیزان اگر بینند چشم او   بگاه فتنه شاگردی کنند آن چشم فتان را

دل چون گوی آن زلفین چون چوگان بکند ان   همی جوید همه ساله چو چوگان گوی گردان را

ندارم بس عجب گر خم چوگان گوی او جوید   من از گوئی عجب دارم که جوید خم چوگان را

ز هجرانش برادر دست و در وصلش برادر جان   مگر هجران و وصل او سبب شد درد و درمان را

اگر شد بر دلم سلطان ازین کارم عجب نبود   که در عشق و هوای او دلم سخراست سلطان را

کجا باشد مرا آرام بی روی دلارامی   که چندینی اثر باشد ز عشقش وصل و هجران را

غزل بر نام او گویم که هست او بر دلم سلطان   ثنا بر نام که گویم که دستور است سلطان را

مفر دولت عالی نظام الملک پیچویک   که تا محشر نظام است او بحشمت دین یزدان را

محمد بن سلیمان آن هنرمندی که نایب شد   بدین اندر محمد را بملک اندر سلیمان را

جهان آرای دستوری که هرگز تا جهان باشد   چنو صاحب نخواهد بود ایران را و توران را

ظهور اوست در توران حضور اوست در ایران   بدو تا جاودان فخر است ایران را و توران را

چو شد گسترده بر اهل خراسان سایه عدلش   فرود آرامش و رامش بعدل او خراسان را

گرفته است از همه اجرام کیوان برترین جائی   بدان ماند که قدر او بلندی داد کیوان را

بلفظ او زپاکی آب حیوان نسبتی دارد   که عمر جاودان دادن صفت شد آب حیوان را

کف راد اش همی ماند دم عیسی مریم را   دل پاکش همی ماند کف موسی عمران را

نبات خاک سرتاسر همه زر و درم بودی   اگر دستش مدد دادی ز جود خویش باران را

زند در مغرو در نعمان نوالش برزمان طعنه   اگر باشد درین ایام رجعت معز و نعمان را

کی غالب بود خوش شمار آب آتش را   کجا محکم شود عزمش شناسد موم سندان را

ز عزم او نباشد فتح هرگز عهد و بیعت را   ز رای او نباشد نقض هرگز شرط پیمان را

نهیب خشم او ترسان کند در روم قیصر را   خیال چهر او شادان کند در زنگ شادان را

عدو لی نیست از حکمش هنرمندان دولت را   گریزی نیست از رایش خداوندان فرمان را

وزیران آل سامان را اگر بودند بسیاری   و گر بودند بسیاری مشیران آل سامان را

نبود از عدل و از انصاف هنر زود تر بهره   مشیری آل سامان را وزیری آل سامان را

ابا شایسته و درخور سرای ملک و دولت را   چو هر برج قوس ماهی را چو زهره ثور میزان را

نه هر صدری بصدر اندر چنو برد یک سلطان را   بود بایسته تمکین را بود شایسته امکان را

سواری کاروان باید صف پیکار کوشش را   شتوری گوهری باید تک و دو جولان را

گر از دانش بود پایه بزرگان ممیز را   ور از حکمت بود مایه حکیمان سخندان را

تو داری پایه اگر تو داری مایه اکثر   نبود این پایه آصف را نبود این مایه لقمان را

اگر زنده شدی رستم که رکنی بود مردی را   و گر باز آمدی دستان که اصلی بود دستان را

غلامان تو کردی بمردی تیر و رستم را   دلیران تو دادندی ز دستان بود دستان را

کی تبعت گوهر و از طبع پاکت از نری   که با او آشنائی نیست هرگز سنگ [illegible] را

چو کلک تو بتوقیعات در دیوان روان گردد   هر برش در سجود آرد همی اصحاب دیوان را

مدادش قیر و قطران است دارد قیمت گوهر   اگرچه قیمت گوهر نباشد قیر و قطران را

وعید و وعد یزدان است حل عقد او گوئی   که خوف و امن او باشد سپاه کفر و ایمان را

چو مدح و نقش او برنامه منشور شد پیدا   کلید و قفل شد پیدا در توفیق و خذلان را

ایا پیرایه فاخر ز گفتار تو تحسین را   و یا سرمایه و افخر ز کردار تو احسان را

بخنداند همی فر تو روی روز روشن را | بگریاند همی جود تو چشم ابر نیسان را
سواران معانی را کی میدان گشستی | که در خاطر نهایت نیست طول و عرض میدان را
اگر مدحت بگوید دل طراوت کی بود دل را | وگر مدحت بگوید جان حلاوت کی بود جان را
کنم منظوم مدح تو بلفظی کان بود آسان | که در دلها فزون باشد حلاوت لفظ آسان را
چو بهر من ز تو اعزاز و اکرامست هر روزی | ز اسر گر بگویم آنچه قطران گفت مملان را
که از تو در نکوکاری مرا شکرست بسیاری | ز مملان از حسودان گر شکایت بود قطران را
بحضرت نیست گسترده بساط و رامش و عشرت | زمستان چون توانم کرد مسکن مرد شبجان را
چو از باد زمستانی شود بی برگ هر شاخی | چنان باید که در خانه کنم برگ زمستان را
ز مرد شابجان یابم بسوی خانه دستوری | گر از حالم کنی آگه شهنشاه جهانبان را
همی تا حال سیارات و ارکان هست دیگرگون | همی تا طبع یکسان بود فروردین و آبان را
وفاق و سازگاری باد با طبع مزاج تو | چه فروردین و آبان را چه سیارات و ارکان را
بنور طلعت تو چشم روشن باد خسرو را | ز حسن همت تو طبع خرم باد اعیان را
جلالت باد بی آفت کمالت باد بی نقصان | بدین هر دو مبادا راه آفت را و نقصان را
همیشه پنج تن را باد مسکن در سرای تو | ندیم و زایر و مداح و دانشمند و مهمان را
تو اندر دست و برپای ایستاده پیش تو سروی | که ز رشک آید اندر خلد حور العین و رضوان را

ای جهانداری که هستی پادشاه انس را | در جهانداری نباشد چون تو سرکر پادشا
از بشارتهای دولت وز اشارتهای بخت | شاه پرور اختری و خسرو فرمان روا

پادشاهی یافت از نام تو عز و شرف | شهریاری یافت از رای تو نور و نوا
هم بدنیا از تو آباد است دین کردگار | هم بعقبی از تو خشنود است جان مصطفی
تیغ تو در قهر دشمن نایبست از ذوالفقار | تا تواند نصرت دین نامی از مرتضا
از لطافت گر سما دارد تفوق بر زمین | از وجود تو زمین دارد تفضل بر سما
مشتری با دولت پیروز تو بیگانه نیست | در بلندی و سعادت هر دو هستند آشنا
از تو بهتر گوش ما نشنید و هرگز نشنود | ور تو زیباتر ندیدست و نه بیند چشم ما
گر دلیلی باید این راهست کردارت دلیل | ور گواهی باید اینراهست گفتارت گوا
چند خوانند از فریدون سکندر داستان | کو فریدون گو ببین و کو سکندر گو بیا
تا بیاموزند هر دو همت بی غایت | تا ببینند و زنند هر دو نعمت بی منتها
هر که دل یکتا کند در بیعت و پیمان تو | دور گردون پشت او را گر دهد خواند دوتا
جود و عدل تو شناسم زندگانی را سبب | راست گویی جود تو آبست عدل تو هوا
گر بچشم نصرت اندر توتیا باید همی | گرد اسبت بس بود در چشم نصرت توتیا
ور بدست دولت اندر کیمیا باید همی | خاک پایت بس بود در دست دولت کیمیا
جان بتن پیوسته باشد در وجود آن جود | چون ز مهر تو جدا گردد ز تن گردد جدا
گر نبودی مهر و کینت کی بدی سود و زیان | ور نبودی خشم و عفوت کی بدی خوف و رجا
اعتقاد تو شهانیکست برخوردار و بزرگ | بر تو تاوان نیست گر ناید ز بدخواهان وفا
نیست تاوان بر سر سنگ ابر و نور آفتاب | گر ز خارستان و شورستان برون ناید گیا
چون شود سجاده گون شمشیر مینارنگ تو | روی هامون لعل گردد روی دشمن کهربا

کافران و ساحران از اژدها آید بچشم / در کف تو تیغ بود اندر کف موسی عصا
سحر کفر از فعل این و فعل آن ناچیز گشت / سحر خورد آن اژدها و کفر خورد این اژدها
تا که از تشبیه شکل آسمان و آفتاب / هست چون پیروزه گون دولاب این آسیا
در سرای پادشاهی بر سریر خسروی / جاودان بادت به بهروزی و پیروزی بقا
در همه حالی موافق با مراد تو قدر / در همه کاری برابر با رضای تو قضا

اگر نشاط کند دهر واجبست صواب / که گرد خسرو روی زمین نشاط شراب
رخ نشاط برون از نقاب امروز / بآتشی که مر او را ز آب هست نقاب
اگر کسی صفت باده و پیاله کند / پیاله آب فسرده است باده آتش ناب
اگرچه آتش با آب ضد یکدگرند / بدست شاه موافق شدند آتش و آب
معز دین پیمبر مغیث امت او / خدایگان جهان مالک قلوب و رقاب
شهی که داد خدایش بزرگوار هنر / ضمیر روشن و عزم درست و رای صواب
هنر ندارد قیمت مگر بسیرت او / صدف ندارد قیمت مگر بدر خوشاب
سزد بقای دل و دولتش بچشم پستم / ز دولت و دل بیدار او شده در خواب
اگر زمانه سؤالت کند که نصرت چیست / زمانه راند بجز تیغ تیز جواب
فتوح همچو نجوم است و ملک همچو سپهر / ظفر منجم و شمشیر او چو اصطرلاب
شده است تیغ و کف او در جحیم و نعیم / کزان نصیب عقابست وزین امید ثواب
همی بتیغ اجل دهد او مخالف را / چنان زند که زند چرخ دیو را بشهاب

ایا ستوده صفت خسروی که در گیتی / جهان و خلق جهان را چو کعبه و محراب
خراب بود جهان پیش ازین بدست گروه / کنون بدست تو آباد شد جهان خراب
بفر و عدل تو شد جای عندلیب و تذرو / همان زمین که بدی جای بوم و جغد و غراب
بلند رای تو گوهر کند همی ز حجر / خجسته همت تو زر همی کند ز تراب
برین حدیث شها شهر تو دلیل بس است / که از عمارت ملک یافت رونق و آب
بدولت تو منجم برو کشیده رقم / بهمت تو مهندس برو نهاده طناب
سعادت ابدی کرده خاک او چو عبیر / عنایت فلکی کرده آب او چو گلاب
نوشته دست زمانه برو بخط قضا / برات دولت و اقبال تا بروز حساب
نکرد هیچکس از جمع خسروان بدرنگ / چنین وطن که همی همت کند بشتاب
سحاب عدل تو بارنده شد برو عجب / اگر بعدل تو دیوار او رسد بسحاب
بسا زشاها مانند این مبارک شهر / هزار شهر و ز هر شهر کام خویش بیاب
همیشه تا که همی تابد آفتاب از چرخ / ز بخت و دولت شاهی چو آفتاب بتاب
بپیش و بلبل طرب مجلس تو خرم باد / بنای بربط و طنبور و طبل و چنگ و رباب
بروزگار تو دو شین بزرگ باد و عزیز / ز قدرت و ز قضای مسبب الاسباب
نگار و شهر تو و شهریاری و شمشیر / شباب و شادی و شاهی و شکر و شعر و شراب

ای زمین را رای تو چون آسمان را آفتاب / عزم تو عزم درست و رای تو رای صواب
شهریاری شهرگیری پادشاهی ملک بخش / خسروی معجز فتوحی داوری مالک رقاب

تا پدید آمد در ایام تو تاریخ فتوح / در کتب مدروس گشت افسانهٔ افراسیاب

دین و دنیا را تو گردستی پناه از اضطراب / ملک و دولت را تو دادستی امان از اضطراب

در تن هر شاه آورد است فرمان تو خشم / در دل هر شیر شمشیر تو افکنداست تاب

چون هوا بندد نقاب از گرد خاکی موکبت / روزکار از چهرهٔ اقبال بگشاید نقاب

هر کجا کوس تو آوازی کند در شرق و غرب / از ظفر لبیک یابد هم در آن ساعت جواب

مرکب تو هم هوا و آتش است و خاک و آب / در نشیب و در فراز و در درنگ و در شتاب

زو سر دشمن گران گردد و دل حاسد سبک / چون سبک گردی عنان و چون گران گردی رکاب

عدل تو آنست از آن معنی که مخلوقات را / هرگز از عدل تو گریزد چو گریزد در اب

چون شود بیدار بر روزی کند تعبیر خواب / هر که او بیند خیال عدل تو چندین بخواب

فیلسوفان آفتاب و تیر خوانندت که هست / طالع تو تیر و صاحب طالع تو آفتاب

غول و دیو است از قیاس آنکس که با تو سر کشد / تیغ تو چون صاعقه است و تیر تو همچون شهاب

ای پسندیده چو نعمت ای ستوده چون جود / ای گرانمایه چو دولت ای گرامی چون شباب

ابر نعمت بر کسی بارد که تو گویی ببار / بدر دولت بر کسی تابد که تو گویی بتاب

ذوالفقار تو ترا اندر عرب کرد مدتی / کافران را کشت پنهان کرد کفر اندر تراب

هم بدان معنی کنون شمشیر گوهردار تست / در عرب و اندر عجم چون ذوالفقار بوتراب

بر تن و جان تو هر مؤمن دعا گوید همی / و آن دعا در دولت تو هست و هم مستجاب

در حساب عمر تو گردون شمار یعنی نبست / کان شمار نقش فذالک دارد از یوم الحساب

طبع من بنده به اقبال تو چون دریا شد است / و اندر و مدح و ثنای تست چون در خوشاب

هست خواهد بودن از مدح و ثنای تو مرا / هم در این گیتی بزرگی هم در آن گیتی ثواب

تا نصیب است آنکه بر فرقش همی پرد همای / تا نصاب است آنکه بر فالش همی غرد غراب

نیکخواهت باد و در نعمت مهنا و مصیب / بدسگالت باد در محنت معذب و مصاب

هرچه آباد است بر روی زمین ملک تو باد / تا عدو را کالبد زیر زمین گردد خراب

در دو دست تو دو چیز دلگشای جانفزا / در یکی زلف بتان و در یکی جام شراب

چو آتش فلکی شد نهفته زیر حجاب / ز دود دست فلک بر رخ زمانه نقاب

در آمد از در من برگرفته دلبر من / ز روی خویش نقاب از برای خویش حجاب

خبر شنید که من بر عزیمت سفر است / فرو نهادم و بر داشتم دل از احباب

عرق گرفته جبینش ز داغ فرقت من / چو بر کشید بگلبرگ قطرهای گلاب

گرفته زلف گره گیر در میان دو لب / چو خوشهٔ عنب اندر میانهٔ عناب

بسرو بر شده داده ز مشک بافته خم / به تیر آخته داده ز شیر بافته تاب

فرو زده بدو بادام صد هزار الماس / برون شده سر الماسها بدر خوشاب

جهای های عزیزش هزار دل چو دلم / بر آتش غم تیمارش گشته کباب

مرا که گفت اندر حضر بدین زودی / ز وصل روی بگردان ز دوست روی متاب

شباب را مساعد خوش است مرد و هم / مبر ز یار مساعد بروزگار شباب

بپاش بسته مکن دست را به بند عنان / بپای رنجه مکن پای را به رنج رکاب

بکوه و دشت چه تازی میان ژاله و برف / که وقت طارم و خرگاه و آتش است و شراب

همی نبینی کز باد بهمن در دشت / شدست معدن کافور چشمهٔ سیماب

جواب دادم و گفتم که ای سگرک من / مکن دراز بخشم اندرون زبان عتاب

نخست کس تو ئی کز فراق دیدستم / نخست کس منم کز سفر کشیده عذاب

سفر اگر همه کوهست باشدش پایان / فراق اگر همه بحر است باشدش پایاب

زنم چرا نزنم دست در عنان صلاح / کنم چرا نکنم پای در رکاب صواب

ز باد بهمن و سرما مرا چه باک بود / که هست بر دن طبع من از دو آتش تاب

یکی ز عشق تر و دیگر از تفکر شعر / شعاع و شعله هر دو رسیده تا بسحاب

بیا و دست در آغوش من حمایل کن / که دیر گشت و ایستاده اند پیا اصحاب

دو دید تا بر من پشت کرده چون چوگان / دلش ز بیم جدائی چو گوی در طبطاب

همی سترد ز رخسار خون دیده بدست / بخون دیده چو انگشت خویش کرده خضاب

وداع کردم و از جان و دل نگار بدم / حساب وصلش دیدم شبی چو روز حساب

شبی که بود ز بس تیرگی زمین و هوا / چو رنگ بال زغن سر بسر سیاه باب

خمیده ماه بشکل کمان زرین نو / جهنده رجم شیاطین چو نشدین نشاب

خیال نور کواکب میان ظلمت شب / چنانکه پر حواصل میان پر غراب

بنات نعش پراکنده در میان سپهر / چو بیضهای شتر مرغ در میان سراب

مثال پروین گفتی میان نطع کبود / پیالهای بلورست بر کف لعاب

نجوم جوزا همچون حمایل زرین / فرو گذاشته بر روی جامهای جناب

مجره همچو رهی کاشکاره شد در دی / چو زد کلیم بنیر عصای خویش بر آب

بنیکوئی چو تذرو و بفرخی چو همای / برهبری چو کلنگ و ببرکشی چو عقاب

رونده تر که رفتن زمانه بر گردون / جهنده تر که جستن ز تیر در پرتاب

دو چشم او چو دو لؤلؤ نهاده در صدف / دو گوش او چو دو خنجر برون شده ز قراب

دلیر وار بجنبش اندرون گرفته رهی / همه نشیمن افعی و خوابگاه ذئاب

گهی ز باران بیم و گهی ز باد بلا / گهی ز شیر نهیب و گهی ز دزد نهاب

فتاده نعره غولان گره اندر دشت / چنانکه غره شیران شرزه اندر غاب

بروی سنگ سیه برف نشسته سنگ سپید / چو موی قاقم بر روی جامه سنجاب

نموده دیو بچشم ز دور پیکر خویش / چو در جحیم بود کافران بزور عذاب

گذر نکرد بجنبش دلم چو دید که هست / دلم سپهر و مدیح اندرو فشان شهاب

کریم بار خدائی که اهل حکمت را / بحکم عقل ز درگاه او سزد محراب

چو او نزاد ستاره بفضل در هر فن / چو او ندید زمانه یگانه در هر باب

کتاب و کلک همه کاتبان نمونه شود / چو کلک او بنگارد صحیفهای کتاب

چو نیزه گیرد و شمشیر از او بیاموزند / یلان رزم و سران سپه طعان و ضراب

نگاه بخشش او ساعتی وفا نکند / اگر ستاره درم گردد و فلک ضراب

بود چو فایده در لفظ اگر نگاه کنی / ز روشنی نسبش در میانه انساب

دیار غایت احسانت گرم گشته قلوب / دیار قوت فرمانت نرم گشته رقاب

بزیر سر هنرت جوهریست از حکمت / بزیر سر سخنت دفتریست از آداب

بطبع جغد شود هر که دشمن تو شود / که جغد وار نجوید مگر دیار خراب

که ضمیر تو زیبد منجمان ترا | مجره تخته و ماه دو هفته اصطرلاب
هزار دانه گوهر بود پسندداری | ز ابر جود تو یک قطره دیدن اندر خواب
اگر سوال کند سایلی ز رجعت روح | کف جواد تو او را کفایتست جواب
وگر تراب ز دست تو یابدی باران | بهار سبزه و برجد برابنی و تراب
بران زمین که ترا از در حسد بود | حسود را حسدی اندران زمین بکلاب
ز خیمه ظلمت نقش گستر دگردون | چه گونه بار دارد و دشمنت گشت طناب
چو خاره بشکند از لشکر پیل و پنجه شیر | شکسته چون شود از پای مور پرد و باب
محاسبند بلفظ اندرون دلی و عدد | که این بهشته مصیند و آن بهشته مصاب
در آفرین تو نامد بحور العین | قصیده های جواب من از ملاحت درب
چو من بمدح تو مشکین کنم صحیفه سیم | سبب کشند بمعانی سبب لالباب
ز بهر روی تو فالی گرفتم از مصحف | برآمد آیت طوبی لهم و حسن مآب
تو فکند حج حاجیان شتاب کنند | چو حاجیان سوی درگاهت آدم اشتاب
اگر قبول کنی خویشتن بموسم حج | کنم ز بهر تو فرمان بدین مبارک باب
اگر چه هست بحشمت مرا ز تو اعزاز | اگر چه هست بنعمت مرا ز تو ایجاب
بدین قصیده سزد گر ز یاد نیابم | که جنبش لطیفست و لفظهاش عجاب
بوزن قافیه آنگاه عسجدی گوید | غلام وار میان بسته و گشاده لعاب
همیشه تا که بعشق اندرون جگر گوید | زحال عود و عوغان و حال عدد مآب
بشنش دلبل طرب مجلس تو خرم باد | بنای و بربط و چنگ و سرود ذوق رباب

همیشه تا که بچرخ اندرون مجره بود | چو جوی شیر و فلک چون زمردی بود
سر عدوت چو دولاب باد گرد اگرد | دو جوی خون ز رخش برزده و حسرت ماب
بنان تو که بخشش مسبب الاسباب | سنان تو که کوشش مفتح الابواب
سرای مدح تو صد چون خزانه ملکان | زبدهای زر سرخ و درهای شاب

بر ماه لاله دارد و بر مشک ناب | در مشک حلقه دارد و در حلقه پیچ و تاب
مشکون لبست و منزم از آن می پر از خمار | گلگون رخ است چشم از آنگون از گلاب
او ساکن دلست و خرابست مسکنش | آسوده ساکن است که شد مسکنش خراب
جسم ز عشق او بستم در خط | جسمم پیچ مهر و گشادم در صواب
مهر بزرگوار عبدالله آنکه هست | در ملک شه مؤید و در دین حق شتاب
وحی است آفرینش آن وحی ز مدام | هفت اختر است کاتب و هفت آسمان کتاب
اندر حریم دولت او جای ساخته است | در چشم خویش بچه گنجشک را عقاب
ایمان و کفر گشت کل مهر و کین او | کان اصل راحت آمد و این مایه عذاب
زو مهر از طلب که بدنیا و آخرت | دولت دهد مرادت و ایزد دهد جواب
روشن شد از مدایح او چشم ما چنانک | چرخ از ستاره و صدف از لؤلؤ خوشاب
توفیق خواستم ز خداوند تا کنم | در بست شکر نعمت و احسانش چون کتاب
تا قبله سازم آنجا گو را بود عنان | تا کعبه سازم آنجا بود در کاب
در علم و جود باد درنگ و شتاب او | تا خاک را درنگ بود باد را شتاب

آفتابی را همی ماند خمش اندر نقاب / هیچ کس دیده است عنبر را نقاب آفتاب

گر نقاب آفتاب آسمان شاید ز ابر / آفتاب دلبرا زان شاید از عنبر نقاب

ساحر و عطار را ماند چه نیکو بنگرم / پیشه دارد سحر و صرف مایه دارد مشک ناب

زانکه خم جعد او پشت مرا داد است خم / زانکه تاب جعد او جان مرا داد است تاب

ظلم کرد است آنکه اندر جعدش او در تافت خم / جور کرد است آنکه اندر زلفش افکنده است تاب

آب آتش گون او اندر دلم آتش نهاد / تا دلم بر آتش هجران او کرد کباب

من چو خواهم کرد فریاد آب از آتش بر کشم / او چو خواهد خورد می آتش برافروزد ز آب

کار صبر من شد از تیمار زلفش ضعیف / جای خواب من شد از سودای چشم او خراب

صبر من بشکسته آری بشکند تیمار زلف / خواب من بگسسته آری بگسلد سودای خواب

گر بچشم اندر سرشکم لعل گون شد باک نیست / در دلم مدح خداوند است چون در خوشاب

نصر امیرالمؤمنین پروردگار ملک و دین / ره بدستوری همی یابد دعای مستجاب

مرکب اقبال او را در چراگاه بقا / عقد و خلخال همه حوران عدنست و رکاب

رای او را نیست گوئی هم بلندی و ضیا / هم نکرد و نیست اصل و هم نخوار شد آفتاب

اختر فرزانگی را با دلش هست اقتران / لشکر آزادگی را با کفش هست اقتراب

حلم او داد است گوئی خاک را هموار رنگ / جود او داد است گوئی دور گردون را شتاب

حضرت او تا بود اعیان ملت را مآل / مجلس او تا بود ارکان دولت را مآب

ملت پیغمبری هرگز نیابد انقطاع / دولت شاهنشهی هرگز نبیند انقلاب

آفتاب از آسمان برج بروزی رسید / سجده برد ایوانش را چرخی توامان الحجاب

پیش کیکاوس اگر بودی چو تو یک محتشم / هرگز از توران با ایران نامدی افراسیاب

ای مآثر بر همه کس همچو اجرام سپهر / ای گرامی بر همه کس همچو ایام شباب

حق گذاری همچو آب و کامکاری همچو باد / سرفرازی همچو آتش بردباری چون تراب

ذوالفقار بوتراب از آسمان آمد پدید / هست گوئی کلک تو چون ذوالفقار بوتراب

از تو کافی تر نبیند هیچ کس در هیچ کار / ور تو عاقل تر نیابد هیچکس در هیچ باب

مرد اگر چه فضل دارد ناقص آید با تو هم / باز اگر چه صید گیرد عاجز آید از عقاب

در گناه و در نیاز از تست هر کس را سؤال / زانکه جز بخشایش و بخشش نفرمائی جواب

آهن دولت ترا نرم است گوئی زین سبب / همچو داود پیمبر صاحب فضل و خطاب

تا مرا مهر تو همچون خون بر گماشته در دل / از مشام من بجای خون همی آید گلاب

هست خواهد بود در مدح و ثنای تو مرا / اندر آن گیتی بزرگی و بدین گیتی ثواب

تا مصیبت آنکه بر فرقش همی پرد همای / تا مصابست آنکه بر مرکش همی پرد غراب

در حساب عمر تو گردون قطار بعیر نو / کان قطار بعیش فذالک دارد الحساب

شد است باغ پر از رشتهای در خوشاب / شد است راغ پر از تودهای عنبر ناب

بباغ و راغ نگر ابر و باد دادستند / به توده عنبر ناب و برشته در خوشاب

چمن شد است چو محراب و عندلیب در او / زبور خواند داود وار در محراب

میان سبزه و گل برگ لاله نعمان / میان لاله نعمان نگر سرشک سحاب

یکی چنانکه بزنگار برزنی شنگرف / یکی چنانکه بزنگار برزنی سیماب
هوا از ابر چو پوشید جوشن و خفتان / ز عکس خویش کمان کرد مهر روشن تاب
ز غنچه گل و از شاخ بید باد صبا / ز مرزوین پیکان کرد و بستدین انساب
همی ز سنبل بهاری شود سراب چو بحر / چنانکه بحر شود پیش دست خواجه سراب
غیاث دولت سلطان قوام دین رسول / نظام ملک جهان سید اولو الالباب
بزرگوار وزیری که دست همت او / ز روی دولت و اقبال بر گرفت نقاب
حساب ملک جهان گرچه زیر حلقه اوست / برون شده است هنرهای او ز حد و حساب
شهاب هست بلون و بشکل چون قلمش / فلک بقوت آن دیو راند از شهاب
حوادث فلکی در برابر نظرش / چنان بود که کتان در برابر مهتاب
وزارت از قلم او فزود رونق و قدر / کفایت از قدم او گرفت رونق و آب
ابا گزیده چو طاعت بروزگار شیب / ابا ستوده چو دولت بروزگار شباب
زهی ستاره که آدم جلالت اسلاف / زهی ستاره که محشر سعادت اعقاب
مگر که مهر تو ایمان شده است و کین تو کفر / که مهر و کین تو بر خلق جنت است و عذاب
توئی مجیب و همه خلق سایلان تواند / مباد منقطع از عالم این سوال و جواب
سرای پرده فرمان ملک و ملت را / بشرق و غرب کشیده است دولت تو طناب
بسوی غرب سبک کرده بود ما عنان / همی گران کند امسال سوی شرق رکاب
همیشه تا که حدیث معاشران جهان / همی ز چنگ و رباب است و از شراب و کباب
دل و سرشک و قد و ناله حسود تو باد / همیشه همچو کباب و شراب و چنگ و رباب

ماهست جام و باده شاهست آفتاب / سیارگان سپاه فلک مجلس شراب
بر دست شهریار نهاد دست جام می / چون گوهری که اختر بر دست آفتاب
شاهی که پیش از آدم و دور از آدمی / دولت همی نمود بدیدار او شتاب
صاحبقران عدل که گردون بصد قران / چون او نیاورد ملکی مالک الرقاب
ای داوری که چون بنشستی بتخت ملک / گردی ز نصرت و ظفر و فتح فتح باب
بی دولت بلند تو عالم خراب بود / آباد شد بدولت تو عالم خراب
یک خطبه بی خطاب تو اندر جهان نگشت / در مسح خطبه نسر و خبر تر اخطاب
گر بر تذرو سایه عدل تو او فتد / پیش تذرو سجده کند هر زمان عقاب
خدمت کند عنان و رکاب ترا فلک / چون دست در عنان زنی و پای در رکاب
آواز کوس تو چو سوی آسمان رسید / لبیک و مرحبا بود از آسمان جواب
تدبیر تو به تیر تو ماند از آن کجا / هرگز نشد ز شست تو یک تیر ناصواب
پیش تو زر ناب چو دشمن شده است خار / زانست روی دشمن تو همچو زر ناب
رنج آمده است در دو جهان قسم دشمنت / اینجا کشیده محنت و آنجا کشیده عذاب
ایزد دعای سوختگان را بود مجیب / پس چون دعای دشمن تو نیست مستجاب
شاها ترا خدای ببخشید و عدل / امروز داد دولت و فردا دهد ثواب
تعبیر خواب خویش سعادت کند همی / هر خسروی که روی تو بیند همی بخواب
زین پیش چهره طرب اندر نقاب بود / از باده خوردن تو برون آمد از نقاب

ای مبارک خسروی کز عدل تو یابد امان / سینهٔ دراج و کبک از چنگل باز و عقاب

خلق را بهتر غنیمت عدل تست از این که هست / آشتی داده است عدل تو غنم را با ذئاب

ملک و عمرت را چه باک از کید و مکر دشمنان / کوه و دریا را چه باک از سایهٔ پر ذباب

شیر پردل را کند فر جبین تو جبان / خصم مخلی را کند رای صیبت مصاب

آهن و فولاد با عزمت ندارد محکمی / آذر خراد با خشمت ندارد التهاب

بهره از طبع تو گیرد زان سبک باشد هوا / مایه از حلم تو گیرد زان گران باشد تراب

چرخ اگر صافی نبودی شمس اگر گفتی سخن / شیر اگر بیجره نبودی بحر اگر بودی خوشاب

از علا و نور و از سهم و سخا با هر چهار / گر ترا مانند و همتا کردمی بودی صواب

این صفت هرگز نباشد ولیکن از سخن اوتی / وین سخن هرگز نباشد دلپذیر از سحاب

زانکه چرخ و شمس و شیر و بحر در جنب تو اند / چون زمین و چون سما و چون کوزن و چون سراب

گاه رعد از بهر تیغ تو زند بر برق بانگ / گاه برق از بهر جود تو بخندد بر سحاب

برق با جود تو گویی ابر را گوید میا / رعد با تیغ تو گویی برق را گوید متاب

آنچه در هیجا تو کردستی بشمشیر و بتیر / پیل نتواند بچنگ و شیر نتواند بناب

نظم تو مدروس کرد آوازهٔ اسفندیار / ذکر تو منسوخ کرد افسانهٔ افراسیاب

فتح را چون بر در غزنین سبک کردی عنان / رزم را چون بر لب سیحون گران کردی رکاب

از ملک تایید بود آغاز رزمت را مدد / وز فلک لبیک بود آواز کوست را جواب

جوش بود از جیش تو در سومنات و مولتان / گر بود از رزم تو در پنجهیر و اندراب

پای پیلان را ز مغز حاسدان کردی طلا / موی اسبان را ز خون دشمنان کردی خضاب

مغز موسی است گویی رمح تو گاه طعان / دست موسی است گفتی تیغ تو گاه ضراب

آن یکی را در جبین جاودان جستی سنان / وین دگر را از روان راویان کردی قراب

چون نبود اندر خور باران رحمت و شیمت / بر سرش بارید شمشیر تو طوفان عذاب

روح بی جسمش معذب شد بزندان سقر / جسم بی روحش مسقط شد ز دندان کلاب

در هزیمت شد کسی بیچاره و مسکین غلند / نیزه در دستش عصا گشت و کمانش از حراب

او ندامت خورد و عمرش را وفا داد اندر نهیب / او هزیمت گشت و مالش را وفا داد اندر نهاب

معصیت در کین تست و طاعت اندر مهر تو / کان یکی اصل عقابست وین دگر اصل ثواب

هست در خلد و جحیم از طاعت و از معصیت / دوستانت را ثواب و دشمنانت را عقاب

آفرین بر بارهٔ آهو تک شبرنگ تو / آنکه در اعجاز رفتارش بود عجز دواب

گاه جستن برق را با او نباشد هیچ زور / گاه رفتن باد را با او نباشد هیچ تاب

گردن ماهی بساید چون از او خواهی درنگ / دامن صرصر بگیرد چون از او جویی شتاب

شهریارا گرچه از انعام تو هنگام مدح / شاعران را هم وجب تشریف باید هم ثیاب

دوستدار دعوی از ثیاب از وجب / خاکپای قاصدانت در ایاب و در ذهاب

تا که در لفظ سما باشد شمور انشقاق / تا که در بحر مرج باشد ز جزر الانشعاب

انشقاق و انشعاب یمن و یسر اندر جهان / از یمین و از یسارت باد تا یوم الحساب

تا چمن پژمرده گردد در مه کانون و دی / تا هوا تفسنده گردد در مه ایلول و آب

سال و مه باد از نوال بندگانت انام و ان / روز و شب باد از قبولت بندگان را فتح باب

در مظالم ملک را توقیع تو حبل المتین / در ضیافت خلق را احسان تو حسن المآب

سوی کیوان رفته از میدان از ایوان تو
نعرهٔ کوس و تبیره نالهٔ چنگ و رباب
خون خصم و آب رز در خنجر و در ساغرت
همچو در مینا و لؤلؤ لعل و یاقوت مذاب

منت ایزد را که روشن شد ز نور آفتاب
آسمان دولت و ملک شه خسرو رقاب
از خراسان آفتاب آید همی سوی عراق
وز عراق آمد کنون سوی خراسان آفتاب
آفتابی بر سپهر فضل صافی از غبار
آفتابی در بروج سعد خالی از حجاب
آفتاب اختیار دولت صاحبقران
آفتاب افتخار ملت صاحب کتاب
سید دنیا معین دین پیغمبر که هست
همچو داود پیمبر صاحب فضل و خطاب
صاحب عادل نصیر دولت عالی که گشت
حمد و نصرت را ز نام و کنیت او انتساب
صدر عالم قبلهٔ اولاد آدم کز شرف
پیش از آدم بود عالم را بعدل او شتاب
بار سوم او جهان از یاد نگذارد همی
آنچه از فخر و شرف دیدست در صدر شهاب
کار گیتی چون مفوض گشت شاهنشه بدو
حال گیتی استقامت یافت بعد از انقلاب
هست شاهنشاه صاحب دولت صاحبقران
رای صاحب دولت و صاحبقران فصل صواب
مستجاب آمد دعای خلق در ایام او
تا ز رفعت قدر او شد چون دعای مستجاب
گر منوچهر بن ایرج را چو تو بودی وزیر
ملک ایران را گرفتی مدتی افراسیاب
باش تا در راه درگاهش سبک عنان دود
باش تا سوی شهنشاهش گران گردد رکاب
باش تا از کار امر و نهی بگشاید گره
باش تا از روی جهل و عقل بگشاید نقاب
باش تا مستقبلان آینده پیش موکبت
آرزومند قبولش امتی از شیخ و شاب

سروران دولت او سر کشیده بر فلک
کافیان در خدمت او رخ نهاده بر تراب
ای مبارک ابر رحمت بر همه گیتی ببار
ای همایون بدر دولت بر همه عالم بتاب
در کفایت نامجوی از پادشاهان نکوی
در وزارت کامیاب از شهریار کامیاب
مدت سی سال در ملک سلاطین کرده
منت شاهان و شکر راد مردان اکتساب
که خدائی کن خداوندا جهان را مدتی
تا جهان خالی کند از اضطرار و اضطراب
دولت سلطان محمد گر ز تو زینت نیافت
ملک سلطان سنجر اکنون یابد از تو جاه و آب
آهوان را گر ز دندان کلاب آفت رسید
ور بود آشوب میشان را ز دندان ذئاب
میش و آهو هر دو از عدل تو اکنون ایمنند
هم ز چنگال ذئاب و هم ز دندان کلاب
در مسالک نیست با امن تو رسم بدرقه
در ممالک نیست با عدل تو جای احتساب
عفو تو چون چهره گردد آب از آتش کند
خشم تو چون تیره گردد آتش انگیزد ز آب
ور رسد پیغام تو یکره سوی آسمان
مرحبا با خنده از آسمان آید جواب
دوستان و دشمنانت را ز مهر و کین تست
در بهشت امید رحمت در سقر بیم عذاب
خلد را بیند بخواب آنکه او ترا بیند بیاد
بخت را بیند بیاد آنکه او ترا بیند بخواب
آسمان تا دامن محشر نبودی پایدار
گر بقدر تو نبودی آسمان را انتساب
تیر ترکان ترا بر عقاب آمد گذار
زان شرف شد در جهان شاه مرغان عقاب
حاتم و نعمان و معن امروز اگر بشنوند
هر سه را گاه جوانمردی نباشد با تو تاب
همت تو بشکند بازار ایشان همچنانکه
مهر تابان بشکند بازار نور ماهتاب
تخت میمون تو چون بر سقف گردون چتر زد
اختران بستند با تختت طناب اندر طناب

بند زندان ساخت چون ضحاک خود گیتی ترا
تا کند در بند زندان دشمنانت را عقاب

مشتری در خیر و طاعت داشت در دنیا ترا
تا بخیر و طاعت از یزدان ترا باشد ثواب

بر سال جنگیان مریخ شد پرخاشجوی
تا بقهر بدسگالت بر کشد تیغ از قراب

آفتاب از بهر آن تا تو ببخشی روز بزم
کرد سنگ خاره را پر گوهر و پر زر ناب

زهره شد چون مطربان رامش فزای دوستان
تا زند هنگام رامش پیش تو چنگ و رباب

ای بنفس خویش شاه امتی همچون خلیل
مقبل فی کل فن معجز فی کل باب

ای نیابت داده در علم و جوانمردی ترا
تا بخیر و طاعت از یزدان ترا باشد ثواب

عذر من بپذیر اگر چه هستم از تقصیر خویش
هم سزاوار ملامت هم سزاوار عتاب

از وصالت گشت عالم سعد چون فر هما
گر ز هجرت گشت عالم تیره چون پر غراب

اندرین مدت که بودم من ز دیدار تو فرد
جفت بودم با رباب و با کباب و با شراب

بود اشکم چون شراب لعل در زرینه جام
ناله چون زیر رباب و دل بر آتش چون کباب

شکر یزدان را که روزی کرد این مدت مرا
لذت خیر المآل و راحت حسن المآب

تا مدیح تو همی گویم بهنگام شیب
گر ثنای حال تو گفتم بایام شباب

تا همی از مهر رخشان بر زمین تابد شعاع
تا همی از بحر جوشان بر هوا باشد سحاب

مهر رخشان باد پیش رای تو همچون سها
بحر جوشان باد پیش دست تو همچون سراب

آنکه دلشادت نخواهد باد جیش او دژم
وانکه آبادت نخواهد باد عمر او خراب

باغ اکرام ترا ریحان همه از لطف
ابر انعام ترا باران همه زر و ثیاب

روز و شب در خدمت تو ماه و ماهی عجب
هر یکی را صنع یزدان داده شش سیر عجاب

چهره خوب و لب شیرین و بالای بلند
چشم مخمور و دهان تنگ و زلفین بتاب

باد با بخت تو سعدین فلک را اقتران
تا به یزدان بنده کان را در سجود است اقتراب

رای تو در دولت سلطان بهر کاری مصیب
دشمنان دولت از راه مصیب تو مصاب

تا که محتشم توقیعات در دیوان شاه
گرده اقلیم تو هفت اقلیم پر در خوشاب

بفال فرخ و عزم درست و رای صواب
سفر گزیدم و کردم سوی رحیل شتاب

نماز شام که از شب نقاب بست هوا
رسید سوی من آن ماهروی مشک نقاب

همی کشید همی کند او چو گل شده کان
ز گل بنفشه و سنبل بفندق از عناب

بهر گفت مرا کای شکسته پیمان من
سفر گزیده و بعزم درست رای صواب

اگر دل تو بتحقیق جایگاه وفاست
دلم شتاب و ازین جایگاه روی متاب

مر آن کسی که نباشد بشهر خانه خویش
بود غریب و کند بر غریب نوحه غراب

جواب دادم و گفتم که بهر رفتن من
ترا بسی سخنان رفت گوش دار جواب

مراست شکر و ترا صبر گرد کار وجه
مرا بشکر جزا و ترا بصبر ثواب

وداع کن که هم اکنون همی بخواهم رفت
گسسته دل ز فراق تو و ز صحبت اصحاب

بگفتم این سخن و در برش گرفتم تنگ
قضا میان من و او ز هجر کرد حجاب

بدان قضا چو رضا دادم اندر آن ساعت
نشستم از بر یوی جهنده همچو شهاب

گه شتاب چو صرصر گه درنگ چو کوه
گه فراز کبوتر گه نشیب عقاب

تکاور شبه رنگ و لشب زمین پیمای
شبی که بود ز قطر آتش معجر و جلباب

زمانه سوسن هامون گرفته از سنبل | هوا چو اصل گردون نهفته در سنجاب
ستاره ها چو درمها وده نقره و سیم | سپید و روشن گردون چو کلبه ضراب
رواج خویش عطارد چنان نمود همی | که از عقیق یکی مهره در کف لعاب
مه چهارده چون آسیای سیمین بود | سپهر گردون همچون زمردین دولاب
فلک چو مسجد و ماه دو هفته چون قندیل | بنات نعش چو منبر مجره چون محراب
مثال پروین گفتی که شاخ طوبی بود | مثال جوزا مانند سیمگون اکواب
بهشت بود سپهر و مجره جوی بهشت | بزرگ و خرد کواکب کواعب و اتراب
ستور من بچنین شب همی سپرد رهی | رهی خوش و سبک آهنگ بی جلاو عقاب
نه بیم ژاله و برف و نه ترس باد سموم | نه هول دزد کمین و نه سهم غول و ذئاب
ز بس کلات و مزارع ز بس شبان و رمه | پر از خروش خروس و پر از نفیر کلاب
مرا شتاب گرفته بحضرت شرفی | چو حاجیان که نمایند سوی کعبه شتاب
بگوش دل ز سعادت همی شنیدم من | که حضرت شرف الملک هست حسن مآب
این حضرت ابو سعد کز سعادت جویش | فرود حشمت اسلاف و دولت اعقاب
ستوده خصلت نیک اختر است در فن | بلند همت و نام آور است در هر باب
نشاط خلق جهان از شباب و زر باشد | نشاط اوست ز خواهندگان زر و شباب
درآ تو طن که ز ارباب فضل انجمن است | تو بی بحث و تحقیق سید الالباب
ز تاب خشم تو رگهای دشمنان در تن | ز هم گسسته شود همچو توزی ضراب
فراق حضرت تو جان من بفرسود است | گواست بر دل من بنده ایزد وهاب

بجان من که در دو سه چله نبود مرا | فراقتی ز شراب و کباب و چنگ و رباب
رباب ناله من بود و چنگ قامت من | سرشک من چو شراب و دلم کباب کباب
همه ثنای تو گفتم بوقت بیداری | همه لقای تو دیدم چو بودم اندر خواب
سپاس دارم از ایزد کنون که شاد شدم | بدین همایون چهر و بدین مبارک باب
گذشته رفت وزین پس مرا نخواهد بود | ز خدمت تو فراق و ز حضرت تو غیاب
همیشه تا که مصیب و مصاب در عالم | مخالفان تو باشند مستمند مصاب
موافقان تو باشند شادمان و مصیب | همی بود ز قضای مسبب الاسباب
ترا مباد تهی از چهار چیز دو دست | ز کلک و خاتم و زلف نگار و جام شراب

شاه جهان که خسرو فرخنده اختر است | بر شرق و غرب پادشه عدل گستر است
عرشش فرو برنده ملک مخالف است | رایش برآورنده دین پیمبر است
سهمش بخاور است و نهیبش بباختر | وز باختر ولایت او تا بخاور است
با آفتاب رای رفیعش مقابل است | با نوبهار بزم شریفش برابر است
از نور رای او همه گیتی مزین است | وز بوی بزم او همه عالم معطر است
آنجا که تیغ اوست شجاعت مرکب است | وانجا که دست اوست سخاوت مصور است
تیغش نه تیغ صاعقه فرق دشمن است | دستش نه دست معجزه روح پرور است
از نعل مرکبان سپاهش بشرق و غرب | چندانکه هست روی زمین ماه پیکر است
گر لشکری ز حضرت تیغش بروم و شام | رخسار عنبر است و زمینها معطر است

از تیغ او بجای صلیب و کلیسیا — در دار کفر مسجد و محراب و منبر است

آنجا که بود نعرهٔ ناقوس رومیان — اکنون خروش نعرهٔ الله اکبر است

شاها فتوح تو در فزون از سکندری — وان تیغ جانربای تو سد سکندر است

خطی که گرد مملکت اندر کشیده‌ای — چون دایر است و نقطه او هفت کشور است

ز آتش همت تو چو خاکست لاجرم — اندر کف رعیت تو خاک چون زر است

هر روز بهتر است خصال تو بی‌خلاف — تا عالم است روز تو از روز بهتر است

آورده اند سیصد و هفتاد در شمار — آن خسروان که لشکری خسرو اندر است

بکرات تو سیصد و هفتاد رایت است — یک لشکر تو سیصد و هفتاد لشکر است

دشمن نماند در همه عالم ترا کسی — بس گر کسی بماند مطیع و مسخر است

در خاک رفت هر که همی با تو سر کشید — او خاک بر سر است و ترا تاج بر سر است

او بزد آنکسی که گریزد ز مهر تو — گرچه رسن دراز سرش هم بچنبر است

وقت سماع و باده و آرام و رامش است — نه وقت جوشن و زره و خود و مغفر است

در هر وطن که پای برون آری از کار — د هدیه بدیع و یکی بزم دیگر است

هر روز نوبت است یکی بزم ساختن — وامروز نوبت ملک فرخ اختر است

آن شیر شیر بچه و آن شاه شاهزاد — کز اصل پاک خسرو سلجوق گوهر است

تو همچو آفتابی و او هست همچو ماه — وز هر دو دین و دولت دنیا منور است

این بزم جنت است و تو رضوان جنتی — بخت بلند و جام تو طوبی و کوثر است

می خور ز دست نوش لبی خلخی نژاد — کش مشتری برادر و خورشید مادر است

زان می که چون بجام بلور اندر افکنند — گویی در آب روشن و رخشنده آذر است

تا کوس و لشکر و علم و تخت و مرکب است — تا جام و خاتم و قلم و تیغ و افسر است

این جمله را بحق ملک و پادشه تو باش — زیرا که حق همیشه سزاوار حق‌ور است

عدل تو باد یاور و دارنده جهان — کایزد ترا همیشه نگهبان و یاور است

خدای عرش گواه و زمانه آگاه است — که دین عزیز بسلطان دین ملکشاه است

شهی که خاطر پاک و ضمیر روشن او — ز هر هنر که خدای آفرید آگاه است

ملوک روی زمین درگهش نهادستند — که قبله‌گاه ملوک این خجسته درگاه است

اگر بافسر و گاه است فخر هر ملکی — بفر طلعت او فخر افسر و گاه است

فتوح او بعدد هست اگر حساب کنند — فزون از آنکه حروف سخن در افواه است

ایا شهی که ترا در صفات پادشهی — کمال صد ملکست و جمال صد شاه است

ز خدمت تو جهان را سعادت و شرفست — ز طاعت تو جهان را جلالت و جاه است

ز گرد موکب تو روی ماه پر خاکست — ز نعل مرکب تو روی خاک چون ماه است

اگر ستاره پرستش کند ترا وقتست — وگر زمانه ستایش کند ترا گاه است

رضا و خشم تو مانند مشتری و زحل — همیشه سعد نکوخواه و نحس بدخواه است

بخدمت تو دوتا هست قامت ملکان — از آنکه با تو دل روزگار یکتاه است

چرا نهد که عدو دین خلاف امر تو دل — که جای او سر دارست یا بن چاه است

مخالفان تو با آه و ناله‌اند ندیم — سر و زبان همه زیر آهن و آه است

هران عدو که سپاهش گران ار کوه است — چو پیش تیغ تو آید سبک تر از کاه است
بسا کسی که همی گفت شیر شرزه منم — کنون ز بیم تو بیچاره تر ز روباه است
ز تو جدا نشود دولت تو یکساعت — که با تو دولت تو هم نشین و همراه است
دلیل ثبت تو بر جای عصمت یزدان — بر این دلیل دلیل اعتصمت بالله است
خجسته باد شب و روز و ماه و سال تو — همیشه تا که شب و روز هفته و ماه است
به دولت اندر عمر دراز باد ترا — که دست بد ز تو و دولت تو کوتاه است
شمار زلف تو صد بار صد زیاده باد — که صد عمر تو پنجاه بار پنجاه است

ای خسروی که مشرق و مغرب بهم تراست — وی داوری که هم عرب و هم عجم تراست
در شرق و غرب خلق خدا از تو شاکرند — فضل خدای و رحمت او لاجرم تراست
بیش کم است ملک جهان چون گنجی — چندانکه هست ملک جهان بیش و کم تراست
داد است گرد کار گیتی تراد و بهر — وان بهره که ماند سزاوار هم تراست
تا همت تو زیر قدم کرد فرق ماه — فرق مخالفان همه زیر قدم تراست
شاهان بدار ملک تو مشتاق گشته‌اند — زیرا که دار ملک تو بیت الحرم تراست
از حمل و از خراج بزرگان روزگار — هر روز گونه گونه نعم بر نعم تراست
سیصد هزار شیر دلیرند لشکرت — چندین دلیر شیر به زیر علم تراست
مستی تو نور بخش و گهر بخش از آن کی — طبعی چو آفتاب و یمینی چو یم تراست
حجت ز تیغ و از قلم آید به رزم و بزم — در رزم و بزم حجت و تیغ و قلم تراست

دستور تو به دانش و تدبیر آصف است — زیرا که فر و دولت و مایه جم تراست
تا نام و کام نعمت هر محتشم ز تست — شکر و ثنای و خدمت هر محتشم تراست
هر کس بقدر خویش نماید همی کرم — لیکن مسلم از همه عالم کرم تراست
نور است با ظلم همه کس را در جهان — نور سعادت ابدی بی ظلم تراست
گردون قسم نهاد بده جزو ملک را — نه جزو تا زمانه بود زان قسم تراست
هر چند خلق را نبود بی عدم وجود — در ملک دین وجود بود بی عدم تراست
جاوید باد دولت و شاهی و ملک تو — زیرا که ملک و دولت و شاهی بهم تراست

تا که اسلام شریعت بجهان آیین است — رکن اسلام خداوند معز الدین است
داور عدل ملکشه رُوی زمین — که ز عدلش همه آفاق بهشت آیین است
آنکه در طاعت و فرمانش شه توران نیست — وانکه در بیعت و فرمانش شه غزنین است
بخت هر پادشه از دولت او بیدار است — عیش هر نا جور [illegible]
خوان شاهان همه گویند که زرین باشد — خوان حجاب شهنشاه [illegible] زرین است
روم و قسطنطین از این پیش یکی تکیه بود — جا کش شاه کنون داور قسطنطین است
زان قبل تا علم شاه ببیند در خواب — میر انطاکیه بی بستر و بی بالین است
ای بهاری که شکفته است تو روضه ملک — فر دین تو جهان را همه فروردین است
یوسف ملک توی دشمن تو در سجن است — لیکن آن تو چو بهتر کرم سجین است
سپید همچو کبوتر دل شاهان جهان — که خدنگ جگر او باز تو شاهین است

بر آن عدو که سپاهش گران از کوهست | چو پشه تیغ تو آید سبک تر از کاه است

بسا کسی که همی گفت شیر شرزه منم | کنون ز بیم تو بیچاره تر ز روباه است

ز تو جدا نشود دولت تو یکساعت | که با تو دولت تو هم نشین و همراه است

دلیل تست بهرجای عصمت یزدان | بر این دلیل دلیل اعتصمت بالله است

خجسته باد شب و روز و ماه و هفته تو | همیشه تا که شب و روز و هفته و ماه است

بدولت اندر عمر دراز باد ترا | که دست بد ز تو و دولت تو کوتاه است

شمار زلف تو صد بار صد هزار باد | که حد عمر تو پنجاه بار پنجاه است

ای خسروی که مشرق و مغرب بهم تراست | وی داوری که هم عرب و هم عجم تراست

در شرق و غرب خلق خدا از تو شاکرند | فضل خدای و رحمت او لاجرم تراست

پیش کم است ملک جهان چون تو گنجی | چندانکه هست ملک جهان بیش و کم تراست

داد است گرد کار ز گیتی ترا دو بهر | وان بهره که ماند سزاوار هم تراست

تا همت تو زیر قدم کرد فرق ماه | فرق مخالفان همه زیر قدم تراست

شاهان بدار ملک تو مشتاق گشته اند | زیرا که دار ملک تو بیت الحرم تراست

از حمل و از خراج بزرگان روزگار | هر روز گونه گونه نعم بر نعم تراست

سیصد هزار شیر دلیرند لشکرت | چندین دلیر شیر بزیر علم تراست

سستی تو نور بخش و گهر بخش از آنکه | طبعی چو آفتاب یمینی چو یم تراست

حجت ز تیغ دار و قلم اندر رزم و بزم | در رزم و بزم حجت و تیغ و قلم تراست

دستور تو بدانش و تدبیر آصف است | زیرا که فر و دولت و تابند جم تراست

تا نام و کام نعمت هر محتشم ز تست | شکر و ثنای و خدمت هر محتشم تراست

هر کس بقدر خویش نماید همی کرم | لیکن ستم از همه عالم کرم تراست

نور است با ظلم همه کس را در جهان | نور سعادت ابدی بی ظلم تراست

گردون قسم نهاد بده جزو ملک را | نه جزو تا زمانه بود زان قسم تراست

هر چند خلق را بود ولی عدم وجود | در ملک دین وجود بود بی عدم تراست

جاوید باد دولت و شاهی و ملک تو | زیرا که ملک و دولت و شاهی بهم تراست

تا که اسلام شریعت بجهان ایمن است | رکن اسلام خداوند معز الدین است

داور عدل ملکشه شه روی زمین | که ز عدلش همه آفاق بهشت آیین است

آنکه در طاعت و فرمانش شه توران نیست | وانکه در بیعت و فرمانش شه غزنین است

بخت هر پادشه از دولت او بیدار است | عیش هر تاجور [illegible] است

خوان شاهان همه گویند که زرین باشد | خوان حجاب شهنشاه [illegible] زرین است

روم و قسطنطین از این پیش یکی بتکده بود | جاوش شاه کنون داور قسطنطین است

زان قبل تا علم شاه بجنبد در خواب | هر انطاکیه بی بستر و بی بالین است

ای بهاری که شکفته است بتو روضه ملک | فروردین تو جهان را همه فروردین است

یوسف ملک توی دشمن تو در بیجن است | لیکن آن تو چو بیژن بکرم بیجن است

مهجد همچو کبوتر دل شاهان جهان | که خدنگ جگر او باز تو چون شاهین است

بحر شمشیر ترا مغز نهنگان موج است — ابر پیکان ترا خون پلنگان باران است

سایهٔ تاج ترا مرتبهٔ خورشید است — پایهٔ تخت ترا پایگه پروین است

نعل اسبان تو در وصف چو سیارات است — خاک درگاه تو در قدر چو علیین است

بخت تو برد سواری ز سواران جهان — فلکش مرکب و اجرام لگام و زین است

جبرئیل تو بفتح و ظفر و دشمن تو — همچو ابلیس لعین قاعده نفرین است

قیصر روم بزرگست ولیکن بقیاس — گر نباتا کند با تو یکی مسکین است

نیست بر روی از همه عالم که بکین — گر تو یکذره مر او را بدل اندر کین است

تا که الحمد شعار تو بود در همه حال — حافظ و ناصر تو مالک یوم الدین است

عالم از عدل تو آراست چو فردوس برین — دفتر مدح تو پیرایهٔ حور العین است

هر کجا شعر بسنجد بمیزان خرد — خاطر بندهٔ معزی چو یکی شاهین است

خلعتم دادی و بنواختی ای شاه مرا — فخر زین بخشش امیران و بزرگان این است

تا که جانست مرا از خرد و بخت بلند — آفرین تو خداوند مرا تلقین است

تا که اوصاف بهاری ز مه نیسان است — تا که آثار خزانی ز مه تشرین است

دل تو باد قوی و تن تو باد درست — که جهانی بکمال آن دل و روشن تن است

خلق را باد گشاده بدعای تو زبان — کان دعا را همه از روح امین آمین است

هر دل که جای دوستی شهریار نیست — بر کام خویشتن نفسی کامکار نیست

هر سر که نیست بر سر حکم خدایگان — بر خط دین ایزد پروردگار نیست

هر جان که نیست مهر ملک را در او قرار — یکساعتش بهیچ تن اندر قرار نیست

هر تن که نیست در کنف زینهار او — نزدیک هیچ خلق ورا زینهار نیست

هر کس که نیست بندهٔ سلطان روزگار — او را امید به شدن روزگار نیست

هر ملک را که قاعده بی امر خسرو است — آن قاعده بهیچ صفت استوار نیست

هر سیرتی که شاه نکرد است اختیار — نزدیک عاقلان جهان اختیار نیست

هر شعر کان بنام شهنشه نگفته اند — از راز حکمت و ز معانی شعار نیست

باقی بود بنام چنین شهریار شعر — زیرا که در زمانه چنین شهریار نیست

شاهی که نصرت و ظفرش را قیاس نیست — شاهی که دانش و هنرش را شمار نیست

خورد و بزرگ و پیر و جوان از شرف و عز — بی اتفاق خدمت او افتخار نیست

ز اسفندیار و رستم تا کی بود حدیث — وقت حدیث رستم و اسفندیار نیست

اندر سپاه شاه جهان پیش از آن دو تن — گر بشکرند کم ز صد و صد هزار نیست

گر در عرب بوقت نبی بود اعتبار — اندر عجم کنون کم از آن اعتبار نیست

شاه زمانه هست اگر نیست مرتضی — شمشیر شاه هست اگر ذوالفقار نیست

حکم خدای عز و جل را کرانه نیست — ملک خدایگان جهان را کنار نیست

قهار دشمنند خدای و خدایگان — با هر دو روی دشمنی و کارزار نیست

ای خسروی که عدل تو یار شریعت است — و اندر کمال و عدل ترا خلق یار نیست

بکام و بمراد تو هر روز و ساعتی — سیاره را مسیر و فلک را مدار نیست

در عادت تو چیست که آن دلپذیر نیست — در سیرت تو چیست که آن شاهوار نیست

شاهانه هرچه زاد ز بخت تو | کس را ز بخت برتر ازین انتظار نیست
در شرق و غرب جایگهی نیست بر زمین | کان جایگه ز لشکر تو پر سوار نیست
گر عالم هنر ز بهاری شود بدیع | زیباتر از رخ تو بعالم بهار نیست
کس را بخاطر اندر رازی نهان نماند | کان راز پیش خاطر تو آشکار نیست
یک شاه نیست در همه عالم و یک امیر | کش دل بدام شکر تو اندر شکار نیست
یک بدسگال نیست ترا در همه جهان | کش خانمان ز کینهٔ تو تار و مار نیست
یک جای نیست در همه عالم عدو ترا | کز آتش سیاست او پر شرار نیست
یک چشم نیست در سر دشمنان تو | کز خشم و هیبت تو در آن چشم خار نیست
یک سر نماند در همه خیل مخالفت | کز پای مرکب تو در آن سر غبار نیست
زیرا که نیست طبع کریم تو خواستار | تا نیست بخت سعد فلک خواستار نیست
دارد که داده ملک الموت تیغ مرگ | بر هر که پیش بخت تو خدمتگذار نیست
بی دولت بلند و دل هوشیار کس | پیروز روز و شاد دل و شادخوار نیست
خصم تو زان شده است گریزنده و نفور | کش دولت بلند و دل هوشیار نیست
بر کوهسار کرد حصار و نه آگهست | کان کوهسار جز وطن خاکسار نیست
گر حضرت تو بیند معلوم گرددش | کز حضرت تو بهتر و برتر حصار نیست
آنجا که هست خصم تو عار است و محنت است | اینجا که هست تخت تو فخر است و عار نیست
با تست فتح و نصرت و پیروزی و ظفر | با خصم بد دل تو یکی زین چهار نیست
بگذشت ز اعتدال همه کارهای او | کس را از او کنون طمع اعتذار نیست

پیرار و پار عفو تو گسترده شد بر او | امسال کارهاش چو پیرار و پار نیست
تا پیش تو نیاید و فرش تو نسپرد | جفت غمست و هیچ کسش غمگسار نیست
اقبال تو بیاوردش گر نیاید او | کاقبال را مهم تر ازین هیچ کار نیست
تا جز بفضل هیچ کسی دین شناس نیست | تا جز بحکم هیچ کسی بردبار نیست
جاوید باد دولت و عمر تو در جهان | زیرا که عمر و دولت تو مستعار نیست
بر فرق تو ز رحمت یزدان نثار باد | زیرا که به ز رحمت یزدان نثار نیست

یافت از یزدان ملک سلطان نشاد و هرچه جست | روز شادی روز ما سلطان دین سلطان ماست
بند شاهی کرد محکم راه دولت کرد پاک | چشم عالی کرد روشن کار گیتی کرد راست
وقت وقت رامش است و روز روز عشرتست | دست دست خسرو است و کار کار پادشاست
حاصل آمد شاه را بر سیرت نیکوترین | هرچه از اقبال جست و هرچه از ایزد خواست
نیک بنگر تا کنون بی طاعت و فرمان شاه | یک مخالف کیست در گیتی و یک قلعه کجاست
دولت عالی چنین باید که دارد شهریار | در جهان از جملهٔ شاهان چنین دولت کراست
هست تا هر منتها و غایت هر دولتی | دولت شاه جهان بی غایت و بی منتهاست
روزگاری رفته بود اندر خراسان فتنهٔ | تیغ او بفزود امن و خلق آن فتنه بکاست
لاجرم کردند امت بر رخ انگشت | گر خلاف او همی اندر خراسان فتنه خاست
گر عصا افکند موسی وقت سحر ساحران | تا بترسیدند و گفتند این عصا چون اژدهاست
فتنه اکنون همچو سحر ساحرانست ای عجب | شاه چون موسی و تیغ تیز او چون اژدهاست

مهر سلطان در دل دیدار سلطان دگر | مهتر برا مایه و نیک اختر برا کیمیاست
حضرت او چشم را روشن کند گویی مگر | گرد شادروان او در چشم همچون توتیاست
ملک گیتی بیشتر در زیر حکم خسروست | در همه گیتی بود در زیر حکم او رواست
بی رضا و مهر او زنده نماند هیچ کس | ای عجب گویی رضا و مهر او آب و هواست
خسروا شاها ز مقصودی که حاصل شد ترا | مست از اقبالی که آن اقبال هم چون او جداست
قوت دین و صلاح ملک جستی سر بسر | وایزد دانا برین گفتار و این معنی گواست
لاجرم با مرد و زن امروز کین عالم بود | بر تن و جان تو اندر مشرق و مغرب دعاست
تا که از تشبیه مشکل آسمان و آفتاب | راست چون پیروزه گون دولاب سیمین آسیاست
سایه عدل تو از دنیا و دین خالی مباد | زانکه از عدل تو نفع و نعمت و دفع بلاست
در جهانداری بقای نعمت و عدل تو باد | کز بقای دولت و عمر تو عالم را بقاست

آن روی نه رویست گل سرخ بهارست | وآن زلف نه زلفست شب غالیه دارست
وان جعد نه جعدست همه حلقه و بندست | وآن چشم نه چشمست همه خمارست
شاید که من از دست غم باده کنم نوش | زیرا که غمم نوش لب و باده گسارست
مشکین خط او بر دل من فتنه فرازست | نوشین لب او بر لب من بوسه نگارست
روزی که نه بینمش بهارم چو خزانست | چون بازش ببینم خزانم چو بهارست
ای من رهی آنماه که پیوسته پیاده | اندر بر عاشق ز در بوس و کنارست
اندر طلب وصلش بی صبر و قرارم | یارب ز چنان روی مرا صبر و قرارست

دلسوز من است آن بت جانسوز نگارست | شمشیر شه شیر دل و شیر شکارست
سلطان بلند اختر ابوالفتح ملکشاه | شاهی که مبارز فکن و تیغ گذارست
صد بار بهر دم زنی و در شب و در روز | سعد فلک و رحمت یزدانش نثارست
از هیبت و در دل بدخواه نهیبست | وز لشکر او بر سر بدگوی غبارست
او را بهنر چون جم کاوس نخواهم | کاندر پیش چون جم و کاوس هزارست
ای شاه کسی کز خط عهد تو برون شد | پنداشت که بر مرکب اقبال سوارست
اندیشه خطا کرد کنون همچو اسیران | سرگشته و دلسوخته در کنج حصارست
هر کس که بفرمان تو رام است و مسخر | از دولت و اقبال تو کارش چو نگارست
وآن کس که سر از حکم و رضای تو کشیدست | از بیم تو اسپهد سر و سپهده کارست
عز آست ز نام تو چه دنیا و چه دین را | عز تو بماناد که بدخواه تو خوارست
ماه علمت چشم رو ماه فلک باد | زیرا که فلک را بمراد تو مدارست
تو ناصر دین بادی و یار همه عالم | کایزد بهمه وقت ترا ناصر و یارست

شاهی که عدل و جود همه روزگار اوست | تاریخ نصرت و ظفر از روزگار اوست
قفل غم و کلید طرب روز بزم او | اثبات عدل و نفی ستم روز بار اوست
والی بحد شام یکی پهلوان اوست | عامل بحد روم یکی کاردار اوست
احسان او نگار کز ملک شد مگر | زیرا که شرق و غرب همه پر نگار اوست
نندیشد از پناه و حصار مخالفان | تا عصمت خدای پناه و حصار اوست

از کارزار او اجل اندر رسد بخصم — گوئی اجل مقدمهٔ کارزار اوست
شمشیر آبدارش شیریست از قیاس — شیری که مغز اهرمنان مرغزار اوست
هست او بشاهی از همهٔ آفاق اختیار — با قهر کفر و نصرت دین افتخار اوست
آموزگار خلق هنرهای او بس است — زیرا که در هنر خرد آموزگار اوست
هر شاه را که بخت بلند است کامکار — از دولت بلند و دل کامکار اوست
هر گنج و خواسته که نهاد است بر زمین — از بهر تفرقه همه در انتظار اوست
بر یک مکان مخالف او را قرار نیست — تا بر سریر ملک و ولایت قرار اوست
بغداد دار ملک شد و برم او بهار — آرایش و شکفتن او از بهار اوست
اندر خورش نثار چه آرند بر زمین — گر آسمان سعادت کلی نثار اوست
ملک و شعار دولت او پاینده باد — کاشعار شاعران جهان در شعار اوست

اگرچه نامور از افتخار هنر است — افتخار هنر از شهریار نامور است
جلال دولت عالی کمال ملک حسن — که پادشاه جهان است خسرو بشر است
اگر زمانه بنازد ز عدل او شگفت — که عدل او ز حوادث زمانه را سپر است
بگرد رایت او گرد گر ظفر خواهی — که گرد رایت عالیش آیت ظفر است
همیشه روشنی از رای اوست عالم را — مگر که عالم جسم است و رای او بصر است
خجسته دولت او آفتاب را ماند — که هم نگار ازو نور هم بیاختر است
اگر خرد ز دل آید دلش همه خرد است — دگر هنر ز تن آید تنش همه هنر است

نه بی ستایش او در زبان کسی سخن است — نه بی پرستش او بر میان کسی کمر است
از آن بود نظر مشتری خجسته بفال — که بخت فرخ او را بمشتری نظر است
مناز خیره بقومی که پیشتر بودند — بشاه ناز که زیشان بملک پیشتر است
پدرش بود بدولت زیاده از دگران — بدین و دانش و داد و زیاده از پدر است
خدایگانا فتح تو در میان فتوح — بقدر جاه چو سبع المثانی از سور است
تو آن شهی که هوای تو داد بی ستم است — تو آن شهی که رضای تو نفع بی ضرر است
ز روی عقل جهان چون تنی است کان تن را — مراد تو چو سر و رای تو چو چشم سر است
خدای عرش بحکم تو کرد گنج ملوک — اگرچه پیش تو گنج ملوک بی خطر است
مگر مراد تو جز نیست از قضا و قدر — که حل و عقد جهان از قضا و از قدر است
زمانه هم دو در است از بدی و از نیکی — حسام و کلک تو قفل و کلید این دو در است
بشرق و غرب ز احسان و جود تو صفتیست — به بر و بحر ز انصاف و عدل تو اثر است
بسا کسا که چو آتش بکینهٔ تو شتافت — کنون دو دیده پر از دود و دل پر از شرر است
مگر عداوت تو آتش جگر سوز است — که سال و ماه عدوی تو سوخته جگر است
شریف حضرت تست کعبهٔ شاهان — سریر تو مقام و رکاب تو حجر است
بمدح تست سزاوار هر کجا سخن است — بتاج تست سزاوار هر کجا گهر است
مدایح تو چو از طبع ما پدید آرد — که طبع ما صدف است و مدیح تو درر است
ترا ز بخت جهان را ز عدل تو هر روز — بشارتی دگر است و سعادتی دگر است
بحق خدای تعالی مر آنچه هست دگر — همه سراسر زیر است و تخت تو زبر است

همیشه تا که زمانه نتیجه فلک است — همیشه تا که محرم مقدم صفر است

جهان تو گیر و ولایت تو بخش و شاه تو باش — ز دهر مگذر اگر که دهر بر گذر است

برو بکام دل خویش هر کجا خواهی — که کردگار ترا یار و بخت راهبر است

فرخ انشای که هر تابش فتحی دیگر است — فتح او از بکه گر زیبا تر و نیکوتر است

در جهانداری فتوح او طراز دولت است — در مسلمانی خطاب و جمال منبر است

تیغ او در عالم شاهی بسالی کشورست — طول آن گر بنگری گر با خبر با خاور است

از نبوت بود معجز هر چه پیغمبر کرد — بی نبوت کار او چون معجز پیغمبر است

چند خوانیم از سمرها نصرت اسکندری — با چنین نصرت چه جای نصرت اسکندر است

ترک حد شرقست و روم حد مغربست — مرد و دار دو شهر یار حق بدست خاور است

فتح او در مشرق و مغرب چو روز روشنست — روز را منکر شدن در عقل کار منکر است

گر ز صید او نشان یابد همی در شرق و غرب — خانه خانست صید او که قصر قیصر است

از بشارتهای فتحش در عرب و در عجم — رایت اندر رایتست و لشکر اندر لشکر است

زانچه امسال او بنزد او ترکستان رسید — تا که محشر ترکستان نهیب محشر است

تا که عکس خنجرش در کشور توران فتاد — دشمنان دولتش را خنجر اندر حنجر است

موی در تنشان ز ترس تیر او چون خنجر است — مغز در سرشان ز بیم تیغ او چون نشتر است

چشمه توران پر از شیران آهن پوش او — قد هر شیری بآن ماند که راهن [illegible] است

رنگ خون دشمنان بر پیکر شمشیرشان — راست گرگونی شقایق رسته بر نیلوفر است

از شرار تیغ ایشان بر زمین دشمنان — آب چون خون روان و خاک چون خاکستر است

درد دل و درد است و در شمشیر ایشان قوتست — از جهانداری که داد او جهان داد آور است

تا شمشیرش همی جوید صلاح ملک و دین — سرو بد بر باد سر گو را فساد دیگر است

طاعت سلطان ز نعمتهای یزدان نعمتست — و اندر کفار سر دین دار با من یاور است

هر که شکر نعمت یزدان گذارد مؤمن است — و انکه اندر نعمتش کفران نماید کافر است

دشمن از تیغ ملکشاهی حذر کرد و برفت — زانکه تیغش صاعقست و شخص دو خنجر است

خصم مسکین پیش خسرو کی تواند ایستاد — پشه کی جولان کند جای که باد صرصر است

هست شیر فربه اندر دام و بند شهریار — کی گراید پیش صیدی کو میش لاغر است

از شکار پنجه گنجشک کی یاد آورد — همت بازی که در آغوش چنگال اندر است

فتح شش کشور ز دولت شاه حاصل کرده است — سال مستقبل امید فتح هفتم کشور است

نصرت او مرزبان چشمست و خصم او کمست — تا حسامش خصم فرسایست نصرت پرور است

هم بفر و هم بهیبت هم بدرج و هم بجاه — منظرش چون پیکرش زیبا تر از مخبر است

خسروا شاها نهایت نیست آثار ترا — کاندر آثار تو دریای سخن بی معبر است

هست نام و نام تو افسر و تاج ملوک — تا ترا از دولت و اقبال تاج و افسر است

در دو چشم فتح گرد رزم تو چون توتیاست — در دماغ ملک بوی بزم تو چون عنبر است

گر خرامی سوی بزم و گر شتابی سوی رزم — مر ترا در ساغر و تیغ از دو گونه کوثر است

جانفزا ایست آن یکی کو گوهر اندر تیغ تست — جان گزا ایست این دگر کو گوهر اندر ساغر است

تازه باد از مدح و فتحت دفتر و دیوان تو — تا که فتح و مدح را دیوان و درج و دفتر است

خاک و باد و آب و آذر زیر فرمان تو بود — تا که طبع ما ز خاک و باد و آب و آذر است
عدل تو غایب مباد از خلق این عالم از آن — خلق را عدل تو چون جان جوانی در خور است

سروی براستی چو تو در جویبار نیست — نقشی به نیکوئی چو تو در قندهار نیست
جفت مهی اگرچه بخوبی جفت نیست — یار شهی اگرچه بخوبی یار نیست
زلف تو مشکبار و بر مه زره شود — بس نام او چرا زره مشکبار نیست
خواهم که بند حلقهٔ او بشمرم یکی — هرچند بند و حلقهٔ او را شمار نیست
با خار نیست نرگس و بی خار نیست گل — گویند مردمان و مرا استوار نیست
زیرا که گرد نرگس تو هست خارها — گرد گل شکفتهٔ تو هیچ خار نیست
جانا بمن اشارهٔ انگشت و لب مکن — کاندر اشارهٔ تو دلم را قرار نیست
چون بنگری ز دور مکن غمزه نهان — کز غمزهٔ تو جان مرا زینهار نیست
در چین اگرچه صنعت مانی نگار هست — زیباتر از تو در همه چین یک نگار نیست
مهر تو اختیار ملوک است تا مرا — جز مهر اختیار ملوک اختیار نیست
فرماندهٔ عجم ملک ارغو که بر رضاش — سیاره رام و سپهر و فلک راه‌دار نیست
از جوی ملکشه او الب ارسلان ملک به — معلوم خلق شد که چو تو یادگار نیست
در تخت او همی نرسد هیچ کو کسی — جز تخت او لفلک برسوار نیست
زان فخر گرچه چار بود چوب تخت او — ما و اکر سپاه پری جز چهار نیست
گرچه سپهر بر همه کس هست کامکار — بر دولت مظفر او کامکار نیست

تا شد دل مخالف او همچو چشم مور — در چشم مور جز بن دندان یار نیست
یک تن ز لشکرش بزند با هزار تن — هرچند در نبردگی چون هزار نیست
آنجا که طبع اوست ز دریا مثل بزن — دریا ستاره گوهر عنبر و بخار نیست
آنجا که تیغ اوست ز آتش سخن بگوی — آتش فتوح شعلهٔ نصرت شرار نیست
قدر بلند او ز بلندی چنان شده است — کاو هام خلق را بر او هیچ بار نیست
ای شاهزاده که ز آزادگی وجود — بحر بیست همت تو که از آن کنار نیست
اصلی تر از نژاد تو کس را نژاد نیست — عالی تر از تبار تو کس را تبار نیست
در شاهی و هنر خرد آموزگار تست — وندر جهان به از خرد آموزگار نیست
ذاتیست دولت تو که او را بر آسمان — جز آفتاب و ماه یمین و یسار نیست
فرخنده مجلس تو بهشتی است پر ز حور — گرچه بهشت و حور کنون آشکار نیست
هر دل که نام مهر تو بر خویشتن نبشت — جز با ستاره طرب روزگار نیست
هر جان که خط کین تو بر خویشتن کشید — جز با طلایهٔ اجلش کارزار نیست
شکرت نگار که شد و دلها در و شکار — کس را چنین شکار کهی پر شکار نیست
من بنده خواستار قبول تو گشته‌ام — زیرا که جز مرا دل تو خواستار نیست
تا دست راد و رای بلند تو دیده‌ام — با ابر و آفتاب مرا هیچ کار نیست
طبع زبون همت تو تازه چون شده است — کز خاک درگه تو چو زر عیار نیست
تا آسمان برج و طالع بااتفاق — جز هفت و جز دوازده و جز چهار نیست
پشت تو گرد کار فلک باد روز و شب — زیرا که هیچ پشت به از کردگار نیست

فرخ ملک مشرق مهمان وزیر است / والا عضد دولت نزدیک مجیر است

ماهست وزیر و ملک مشرق چو خورشید / خورشید فروزنده بر ماه منیر است

ابریست وزیر و عضد الدوله چو دریاست / دریای گهربخش بر ابر مطیر است

آن در هنر و مردی چیبار و سمالست / وین در کرم و رای بی مثل و نظیر است

آن گاه شجاعت بهمه فر شاهست / با بخت جوانست این هرچند که پیر است

همواره وزیر است باقبال ملکشاه / پیوسته ملکشاه بتدبیر وزیر است

خصمان چو تذروند ملک باز سفید است / شاهان چو غدیرند و ملک بحر غزیر است

دولت زبر ناصر دین دور نگردد / تا ناصر دین را ملک العرش نصیر است

شاهیست که بر تخت جهانداری و شاهی / چون جد و پدر نیک دل و صاف ضمیر است

با باز کجا پرد جایی که تذرو است / با بحر کجا گو شد جایی که غدیر است

اندیشه نداند که شمار هنرش چند / کاندیشه قلیل است و هنرهاش کثیر است

برگ شجر و قطرهٔ باران بهاری / هنگام شمار از هنرش عشر عشیر است

ای شاه قوی دیده دین دل و دولت / آن کیست که او را ز دل و دیده گزیر است

از تاج و سریر است شهان را شرف و فخر / وز فر تو فخر و شرف تاج و سریر است

با قدر تو عیوق برابر نبود زانک / قدر تو عظیم آمد و عیوق حقیر است

تا نام تو بنوشت دبیر از بر منشور / سیاره غلام قلم و دست دبیر است

گر چرخ ترا مال دهد در خور همت / گردد غنی از همت تو هر که فقیر است

در چشم هنر خاک قدمهای تو سرست / در مغز ظفر گرد سوارانت عبیر است

عفو تو که مهر ثوابی ز بهشت است / خشم تو که کینه عذابی ز سعیر است

گر پیش حسودت سپر از آهن و سنگست / با نوک سنان تو پرند است و حریر است

در روی زمین نیست ترا هیچ مخالف / ور هست چنان دان که گرفتار و اسیر است

حقا که منور از فزع روز مصاف / در خانهٔ خان ناله و فریاد و نفیر است

از خنجر تو بر لب جیحون و بتوران / خاک و رخ اعدا چو طبرخون و زریر است

در عالم اگر چرخ اثیر است فروتر / تیغ باثر چیره تر از چرخ اثیر است

هر جا که کشی رایت و هر جا که نهی روی / تیغ تو میان ظفر و فتح سفیر است

پیش از پدر بهمن و پیش از پسر زال / اندر سپهت حاجب و سالار امیر است

در ملک سیر است بنصرت سپهت را / چندانکه کواکب را که بر چرخ مسیر است

چون مدت ایام طویل است ترا عمر / وز عمر تو دست بد ایام قصیر است

از دولت پیروز باقبال تو هر روز / در روضهٔ رضوان پدرت [illegible] است

او بر سر جوی می و شیر است ز شادی / تا با تو جهان ساخته همچون می و شیر است

ای پادشه عصر طرب کن که چنین وقت / کایام طرب کردن و هنگام عصیر است

بر نالهٔ زیر از کف ساقی بستان می / کز بیم تو اعدای ترا نالهٔ زیر است

بر قره قدح گیر که گر شب و روز / کز هیبت تو روز بداندیش چو قیر است

می نوش باشعار لطیف از قبل آنک / در مجلس تو ناقد اشعار بصیر است

مداح تراست خطر پیش بزرگان / تا خاطر مداح بمدح تو خطیر است

تا بر دبیری کند و زهره زند رود | تا ماهی و خوشه شرف زهره و تیر است
از خم چوگان باد مر اعدای ترا پشت | کز راستی احباب ترا کار چو تیر است
از مهر تو در ناز و طرب باد کنون دم | کز کین تو بدخواه در اندوه زحیر است
از دولت تو باد قرار دل دستور | کز طلعت تو دیدهٔ دستور قریر است

جشن عید اندر شریعت سنت پیغمبر است | قدر او از قدر دیگر جشنها افزونتر است
باشد این عید جهان افروز در سالی دوبار | ملک را از فر ملک هر روز جشنی دیگر است
عدت مستظهر و فخر ملوک روزگار | بازوی دولت که تاج ملت پیغمبر است
سایهٔ یزدان و خورشید همه سلجوقیان | ناصر دین خسرو مشرق که نامش سنجر است
شهریاری کز خطاب و نام او نازد همی | هر کجا در کشور ایران خطیب منبر است
در سرای پادشاهی در سریر خسروی | چون ملک سلطان چون الب ارسلان نیک اختر است
گوهر سلجوق را زین و جمال از فر اوست | همچنان چون عقد را زین و جمال از گوهر است
در بقای او جهان را رامش و آرایش است | همچو تن را جان بقاء او جهان را درخور است
رای ملک افروز او را ماه تابان خادم است | دولت پیروز او را چرخ گردان چاکر است
آن درختی کایزد اندر باغ اقبالش نشاند | بیخ و شاخ آن درخت از باختر تا خاور است
اندر آن وقتی که غایب باشی از درگاه او | مجمر چون بشنوی زیباتر از هر مجمر است
همچنان کاندر چهارم آسمان است آفتاب | طلعت میمون او اندر چهارم کشور است
گر بباغ اندر بیفزاید ز غوغو خرمی | رایت او باغ نصرت را بجای عرعر است

در سر شاهان چو آید با فر روز بار | نامهٔ ظفر سر شاهان بجای افسر است
زانکه اندر خنجر او هست زهر جان گزای | جان گزاید دشمنان را تا بدستش خنجر است
زانکه اندر ساغر او هست نوش جان فزای | جان فزاید دوستان را تا بدستش ساغر است
یابد اندر خدمتش پشت بزرگان چنبری | پشت گردون خدمتش را زین قبل چون چنبر است
یاد کرد او بزرگان را ثبات دولت است | آفرین او حکیمان را طراز دفتر است
کوه بینی زیر دریا هر کجا باشد سوار | زانکه او دریا دلست و اسب او که پیکر است
آب بینی جفت آذر چون زند در رزم تیغ | زانکه تیغ او برنگ آب و فعل آذر است
اندر آن صحرا که با او دشمنان کردند رزم | تا که محشر در آن صحرا نهیب محشر است
بر امید پادشاهی هر کسی دستی بزد | منت ایزد که اکنون حق بدست حقور است
برد کیفر هر که از پیمانش بیرون برد سر | آنچه پیش آمد قدرخان را نشان کیفر است
بر خلاف دولت او سر دهد تا که بباد | هر کرا از کینه و پرخاش بادی در سر است
خانهٔ اقبال او دارد ز پیروزی دری | بدسگال ملک او چون حلقه بیرون در است
پیش او خصمان همه اعجاز نخلند از کمی | حملهٔ او از پس خصمان چو باد صرصر است
گر بسوی رایت رایت فرخ رای او | که ز بهر عزم و قصد او بقصر قیصر است
که بفرماید بگیرد ملک هند و ملک روم | صاحب الجیش آنکه او را پهلوان لشکر است
تا بس مدت حصار غور بگشاید بزود | گر حصار سومنات و قلعهٔ کالنجر است
رخنه گرداند باقبال ملک حصن عدو | گر چه کوه بیستون و بارهٔ اسکندر است
با ملک سلطان قوام الدین بخت شاد باد | با ملک سنجر نظام الدین بشادی اندر است

هست خدا شکر در آن گیتی پدر چش بار ... وندرین گیتی پسر چش پسر خدا شکر است

ای خداوندی که بزم تست فردوس برین ... وندر آن ساقی حور العین می چون کوثر است

می ستان هر ساعت از دست نگار آذری ... در چنین جشنی که آیین خلیل آذر است

عشرت و شادی زیادت باد اندر روز عید ... زانکه طلعت عشرت افزایست و شادی گستر است

باد زیر سایهٔ عدلت جهان بی داوری ... زانکه عدل تو همه خلق جهان را داور است

عالم چو بوی عافیت شهریار یافت ... بشکفت زانکه چشم نسیم بهار یافت

بر خلق شد خجسته و فرخنده روزگار ... زین عافیت که پادشه روزگار یافت

چون زینهار یافت تن و جان او ز رنج ... ملک از حوادث فلکی زینهار یافت

چون او گرفت قوت و شد با قرار دل ... ملت گرفت قوت و دولت قرار یافت

هنگام آنکه ماه سپر گشت بر سپهر ... گر ماه عمر او ز تکسر غبار یافت

زایل شد آن غبار درفشنده گشت ماه ... چون از هلال گوش فلک گوشوار یافت

در بوستان ملک درخت بقای شاه ... از غو و دولت ابدی برگ و بار یافت

خلد برین پدید بدنیا معاینه ... هر که بسوی بارگه شاه بار یافت

شاه بلند بخت ملک سنجر آنکه او ... از بخت هر چه یافت ملکشاه وار یافت

شاهی که زیر جوشن دهقان برد رزم ... زور هزار رستم و اسفندیار یافت

او را خدای داد بیک حمله صد ظفر ... حمله هزار بود و ظفر صد هزار یافت

چون روزگار منزلت تخت او بدید ... خورشید را پیاده و او را سوار یافت

چون در تبار دوده او بنگرید بخت ... هرگز که یافت جز پدر و جد از ملوک

زیبد که خسروان جهان یاد او خورند ... ای خسروی که هر که نهان تو باز جست

آنک از چهار طبع سخن گفت در جهان ... در حلم و طبع تو صفت خاک و باد دید

آنکس که غوص کرد و گهر یافت از بحار ... کانرا کن ریافت بهر حال قعر دید

گل یافت نیکخواه تو آنجا که خار جست ... کو پست شد مخالف تو که بلند شد

هر دشمنی که با تو لصحرا اسپه کشید ... هر کس که یافت در دل دشمن سنان تو

توحیدری که هر که ز حکم تو سر کشید ... شاها ز شد رستی تو طبع روزگار

پژمرده بود دهر تهی از نگار و رنگ ... باقی بمان بنا که جهان از بقای تو

کار تو باد رونق و ترتیب یافته ... قانون افتی ز شرف دولت تو داد

او را جمال دوده و فخر تبار یافت

آن نام کو ز همت رزم و شکار یافت

کو را جهان ز جد و پدر یادگار یافت

از نیکوئی نهان تو چون آشکار یافت

اندر چهار چیز توان هر چهار یافت

در جود و خشم تو اثر آب و نار یافت

طبع ترا بجود فزون از بحار یافت

وین را نه قعر دید نه هرگز کنار یافت

وانجا که بدسگال تو گل جست خار یافت

پستی ز جاه دید بلندی ز دار یافت

بر خویشتن ز تیر تو صحرا حصار یافت

در چشم مور تیزی دندان مار یافت

در سر بجای مغز همه ذوالفقار یافت

امسال فر و زیب زیادت ز پار یافت

شد زین بساط تازه و رنگ و نگار یافت

امن تمام و مصلحت بیشمار یافت

کز تو زمانه رونق و ترتیب کار یافت

کز دولت تو دین شرف و افتخار یافت

سر تو زد و سر ظلام که ملک جهان گرفت | تا از سنجر ملک شه الب ارسلان گرفت
صاحب قران مشرق و مغرب معز الدین | شاهی که او بتیغ و بدولت جهان گرفت
تا گشت شاه نامه او فاش در جهان | از شرق تا بغرب همه داستان گرفت
ایدون گمان برند که او در هنر مگر | رسم قباد و سیرت نوشروان گرفت
نی نی که او همه هنر از خویشتن گرفت | حاجب نیامدش که ره باستان گرفت
رستم کجا شد است که تنها دلیروار | شیر و سپید دیو بمازندران گرفت
اسفندیار نیز کجا شد که بی‌عدیل | سیمرغ و اژدها بره هفت خوان گرفت
نام و نشان هر دو کنون گم شد از جهان | زآن ملکها که خسرو خسرونشان گرفت
چون رزم کرد بر در غزنین بساعتی | صد پیل مست و سیصد شیر ژیان گرفت
گیرند ملک شاهان خصمان بسالها | او باز ملک شاهان در یکزمان گرفت
چون برزد آسمان بزمین روزگار | گفتی ز بیم زمین ره آسمان گرفت
از عرش بوسه داد رکابش فرشته | وز چرخ بخت مرکب او را عنان گرفت
جرم فلک ز بهر سلیح نبرد او | رنگ حسام و جوشن برگستوان گرفت
اسبش بپویه رفتن باد سبک گرفت | پیلش بحمله پیکر کوه گران گرفت
خورشیدوار کوه گران زیر مهد کرد | جمشیدوار باد سبک زیر ران گرفت
گر هست در سمر که ز شاهان روزگار | شهری فلان گشاد و یکی را فلان گرفت
من آن سمر نخوانم و دانم که شاه ما | از چین و هند تا بدر قیروان گرفت

بر دشت ساده و در غزنین بروز جنگ | ملک عراق و کشور هندوستان گرفت
تیغش که چون کبود بنفشه همی نمود | در حال سرخی بقم و ارغوان گرفت
از کشتگان او بزمین عراق و هند | وادی و کوه و دشت همه استخوان گرفت
بیجان در آن بلاد زمین جمله تن گرفت | بی تن در آن دیار هوا جمله جان گرفت
عالم چنانکه خواست دل و جان او گشاد | گیتی چنانکه بود مرادش چنان گرفت
جان در خطر نهاد و مصاف عدو شکست | تا کس نگویدش که جهان رایگان گرفت
شاها جهان ز شخص تو قیمت گرفت و قدر | چونانکه شخص قیمت و قدر از روان گرفت
رزم از سموم قهر تو سهم سقر گرفت | بزم از نسیم خلق تو بوی جنان گرفت
هر دشمنی که با تو سخن گفت در نبرد | از بیم تیغ تو سخنش در زبان گرفت
بی بیم و بی گزند کبوتر ز عدل تو | در چشم چرخ و چنگل باز آشیان گرفت
از فر تو گرفت چو نیکو نگه کنند | اندر زمین توران ملکی که خان گرفت
در ژرف ننگرند گرفت از رضای تو | در هند هر چه خسرو زاولستان گرفت
جز در خور خزانه تو نیست هر گهر | گر آفتاب رنگ بکوه و بکان گرفت
شد بی‌خطر ز همت و جود تو سود و زیان | هر چند هر کسی خطر از سود و زیان گرفت
خورشید چون ز کوه زند تیغ بامداد | گوئی که روی خاک همه زعفران گرفت
زخم کمان گروهه تو ماه را نخست | زان خستگی بروی همه اندر نشان گرفت
گاهی ز مهر دست تو شکل سپر گرفت | گاهی ز عشق تیر تو خم کمان گرفت
شد در خور سیاست تو مرد راه زن | گر آستین و دامن بازارگان گرفت

ور مرد شد بامر تو او بخت زد ار … مرد زد کو براه پی کاروان گرفت
صاحبقران توئی و وزیر تو صاحب است … گیتی شرف ز صاحب صاحبقران گرفت
بر شد بنای عدل بگردون هفتمین … تا او بدولت تو قلم در بنان گرفت
او میزبان تست خجسته است فرخست … فالی که از سعادت تو میزبان گرفت
زیبد که جان خویش کند میزبان نثار … کامروز عز و مرتبه از میزبان گرفت
تا از بهار گیرد طبع جوان جهان … چونانکه طبع پیر ز باد خزان گرفت
سوی جوان و پیر نگه کن که در ازل … بر چرخ پیر باد تو بخت جوان گرفت
از بهر دین بعز و کمر بند بر میان … کز ملک تو سپاه حوادث کران گرفت
تا جاودان بمان بسعادت که روزگار … آرام و ایمنی ز تو تا جاودان گرفت

هفت کشور در خط فرمان سلطان سنجر است … هفت گردون در کف پیمان سلطان سنجر است
جز خداوندی که عالم بنده تقدیر اوست … کیست در عالم که او سلطان سلطان سنجر است
گرچه گیتی روشنی گیرد ز نور آفتاب … نور او یکذره از ایمان سلطان سنجر است
رحمت روز شمار و رحمت دار القرار … مرد و در میدان و در ایوان سلطان سنجر است
گرچه فرسنگی بود بالای میدان فلک … از حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجر است
هند و ترکستان و خوارزم و عراق و روم و شام … هر که دارد بنده فرمان سلطان سنجر است
از لب دریای مغرب تا لب دریای چین … کیست کو را زهره عصیان سلطان سنجر است
عاریت دارند شاهان ملک را در شرق و غرب … زانکه شرق و غرب گیتی سلطان سنجر است

خلق را معلوم گشت از روم و غزنین و عراق … کایت فتح و ظفر در شان سلطان سنجر است
که بجوئی در عراق و بقعت غزنین هنوز … زخم تیر و نیزه و پیکان سلطان سنجر است
شاه را گر حجت و برهان بباید در هنر … تیغ بازو حجت و برهان سلطان سنجر است
اندرین ایام تاریخ ظفر باید نوشت … زانکه دوران ظفر دوران سلطان سنجر است
هر دلیری کو نگرداند ز شیر شرزه روی … روی او بر روی شادروان سلطان سنجر است
هر که در دنیا سزای حاجب دربان است … خاکپای حاجب دربان سلطان سنجر است
در جهان ابری که از بخشش بیاساید همی … دست گوهربار و زرافشان سلطان سنجر است
در دیار ماوراءالنهر همچون بندگان … خوان ترکستان ستایش خوان سلطان سنجر است
هست سلطان سنجر اکنون اکرم مهمان او … گرچه عالم سربسر مهمان سلطان سنجر است
گر سکندر چشمه حیوان طلب کرد و نیافت … جام پر می چشمه حیوان سلطان سنجر است
تا سواران در خم چوگان بگردانند گوی … گوی دولت در خم چوگان سلطان سنجر است
تا جهان را از بقای ایزدی باشد بقا … در جهانداری بقای جان سلطان سنجر است

ایام ورد و موسم عید پیمبر است … گیتی ز بوی هر دو سراسر معطر است
گلزارها بآمدن آن مزین است … محرابها بآمدن این منور است
آن مونس و حریف می لعل مجلس است … وین همره خطیب و مصلی و منبر است
آن با عقیق و بسد و یاقوت و گوهر است … وین با گلاب غالیه و عود و عنبر است
هرچند خرمند ز هر دو جهانیان … مقصود هر دو خرمی شاه سنجر است

شاه و خدایگان همه خسروان شرق
آن خسروی که ناصر دین پیمبرست

او تاج ملت عضد الدوله است از آنک
بر دشمنان ملت و دولت مظفرست

از عدل و از سخاوت او بهره یافتست
چندانکه بر بسیط زمین شهر و کشورست

ملک جهان ز جد و پدر رسید باو
زین روی همچو جد و پدر ملک پرورست

هم در جهان ز جد و پدر هست یادگار
هم در صلاح ملک پناه برادرست

گر آفتاب نور همی گسترد بروز
دیدار او بروز و بشب نورگسترست

لشکر بود میانه صف پشت لشکران
او را هنر میانه صف پشت لشکرست

مرکز ز گرد لشکر او روی بر متاب
کان توتیای دیده گردون اخضرست

اسبی که هست خسرو عالم برو سوار
گویا که باد زیر سلیمان مسخرست

خسرو برو نشسته بناورد تاختن
دریای اخضرست که بر چرخ اخضرست

تیغی که برکشد ملک شرق از نیام
گویا که صاعقست نه شمشیر و خنجرست

اندر نیام خویش کبودست چون سپهر
وندر میان معرکه مریخ پیکرست

تیری که مرغوار بپرد ز شست شاه
شاهین نصرتست و مخالف کبوترست

در کارزار طعمه او نقطه دلست
در صید آشیانه او دیده سرست

رفتار او صواب بود هر کجا رود
کو را قضا همیشه ره آموز و رهبرست

ای خسروی که گفتن نام تو در نکر
چون در نماز گفتن الله اکبرست

گوئی ز بهر نصرت اسلام و قهر کفر
تو حیدری و تیغ تو شمشیر حیدرست

وندر زمانه قصه اخبار فتح تو
معروف تر ز قصه و اخبار حیدرست

همواره دوستان ترا چهره چون گلست
پیوسته دشمنان ترا روی چون زرست

بر چهر انجماعت و بر روی این گروه
گوئی رضا و خشم تو چون کار زرگرست

هر چند در بلاد خراسان مقام تست
سهم تو در ولایت فغفور و قیصرست

بر نقش آذرست ز گل باغ و بوستان
در موسمی که جشن براهیم آذرست

ایوان تو ببزم بهاری منقش است
میدان تو برزم سپهری مصورست

عیشی خوشست با گل و با عید خلق را
می نوش کن که می بچنین روز خوشترست

از چنبر وفای تو بیرون مباد بخت
تا آسمان آینه گون همچو چنبرست

زیر نگین و زیر رکاب تو باد ملک
تا خاک زیر آب و هوا زبر آذرست

چون روز عید باد همه روزگار تو
کایام دشمنان تو چون روز محشرست

هنگا

هنگام نشاط است که عید است و بهارست
گیتی همه پر بوی خوش و رنگ و نگارست

در سروطنی خرمی از موکب عیدست
در هر چمنی تازگی از باد بهارست

تا باد بهاری بسوی باغ گذر کرد
بر شاخ درختان گل نسرین بنثارست

بر طرف چمن شاخ درختان چو شکوفه
مانند بت سیم بر و مشک عذارست

گشته است بنفشه چو یکی عاشق مهجور
کز هجر سر افکنده و از عشق نزارست

نرگس قدح باده نهادست بکف بر
زانست که در دیده او خواب و خمارست

بر سبزه و لاله بلب جوی و سر کوه
از مرغ جهالست و ز نخجیر قطارست

گرد آمدن مرغ بهم رفتن نخجیر
از بهر شکار ملک شیر شکارست

شاه ملکان و پسر شاه ملکشاه / کاندر سپهش چون پسر زال هزار است

سنجر که به خنجر دل بدخواه بسوزد / زیرا که تف خنجر او صاعقه وار است

آن شاه جهانگیر که از تاختن او / بر قیصر و فغفور جهان همچو حصار است

از موکب او تا بدر هند نهیب است / وز لشکر او تا بحد روم غبار است

بر اسب که رزم همه مردی و زور است / بر تخت که بار همه حلم و وقار است

بحر است گهربخش که بر تخت نشسته است / شیر است عدوسوز که بر اسب سوار است

در خدمت او شخص ادب راست جست است / در مدحت او زر سخن پاک عیار است

تا چند تبارش ز شرف بر سر شاهان / او از هنر و روزبهی تاج تبار است

تا گرد جهان دولت او صورت دولت / چرخ آینهٔ کون است و قضا آینه دار است

همواره بود تعبیهٔ دولت او راست / کان تعبیه را قاعده تا روز شمار است

ای شاه ز تو تخت همی شکر گذارد / هر چند کز و سر ملکی شکر گذار است

بر بام تو از تاجوران خطبه و سکه است / هر چند در اسلام بلاد است و دیار است

هر خیل ز ترکان تو چون سیل جبال است / هر فوج ز گردان تو چون موج بحار است

از روضهٔ عدل تو در آفاق نسیم است / وز آتش تو خشم بر افلاک شرار است

مانندهٔ آب است حسام تو ولیکن / آبیست که از خون اعادیش بخار است

هر نام که بی حکم تو باشد همه ننگ است / هر فخر که بی امر تو باشد همه عار است

ز اندیشهٔ روزی ننهد بار بدل بر / هر بنده که او را سوی درگاه تو بار است

آنکس که گرفت از در تو بنده دوری / تا از در تو دور شدست از در دار است

ای ناصر دین نبی و یار شریعت / ایزد بهمه کار ترا ناصر و یار است

اجرام فلک را بهوای تو مسیر است / زیرا که فلک را بمراد تو مدار است

با حد و کنار است همه چیز بگیتی / پیروزی و اقبال تو بی حد و کنار است

تا نصرت بی‌منت تراسوی یمین است / تا راحت بی‌ضر است تراسوی یسار است

دمساز موالیت می و ناله زیر است / همراه معادیت غم و ناله زار است

عید آمد و بگذشت مه روزه بشادی / وقت طرب و خرمی جام و عقار است

تا باز دهد اهل طرب را بسعادت / در مجلس تو با می و مطرب سر کار است

اقرار دهد هر که حریفست درین کار / کز مجلس عالیت بانجمله قرار است

تا روز روندست و شب اندر پی او زار است / تا خار خلنده است و گل اندر پی خار است

از دولت تو جان و دلی تازه چو گل باد / کز هیبت تو روز عدو چون شب تار است

خوش باد همه روز تو چون عید چو نوروز / کز قد تو سر روز گل بزم بهار است

عید اضحی رسم آئین خلیل آزر است / عید فطر اندر شریعت سنت پیغمبر است

هر دو عید ملت است و زینت اسلام / عید دولت طلعت میمون سلطان سنجر است

آن جهانگیری که آرام جهان از تیغ اوست / وان جهانداری که داد او جهان را داور است

عید ملت خلق را باشد بسالی در دو روز / طلعت او خلق را هر روز عید دیگر است

آنکه شاهان را بایران شهر سر بر نام اوست / وانکه جانان را بتوران نامهٔ او بر سر است

شاه والا همت است و شاه نیکو سیرت است / شاه عالی دولت است و شاه پیروز اختر است

شاه والا همتست و شاه نیکو سیرتست — شاه عالی دولتست و شاه پرور اختر است

گوهر سلطان ملک تاج سر شاهنشهی است — دولت او گوهر تاجست و تاج گوهر است

حشمت اسلاف او از نام او تا آدم است — دولت اعقاب او از فر او تا محشر است

در جهان با زیر دست او سنا از دست اوست — هر که در شاهی سزای ملک و تاج و افسر است

خطبه راست از خطاب نام او عز و شرف — هر کجا در شرق و مغرب خطیب منبر است

آنچه بگرفت از جهان و از پدر میراث اوست — هر دو حقی واجبست و حق بدست حقور است

خسرو برانیست در خور هر که عهدش بشکند — وانکه در عهدش بماند خسرو پرد خور است

او بیار انست و غورش بر در انطاکیه — او بمرو است و بنیش بر در کاشغر است

از شمار لشکر او وهم مردم عاجز است — وهم مردم کی بود چندانکه او را لشکر است

گر شگفتیهای رزم او سراسر بشمری — پیش باشد زان شگفتیها که در سیر قیصر است

قصهٔ اسکندر از دفتر چرا خوانی همی — با فتوح او چه جای قصهٔ اسکندر است

آسمان آراستست از رایت او پیکر — وز سم اسبان او روی زمین پیکر است

هست مهر و کین او را نوش و زهر اندر نهفت — کینهٔ او جان گزای و مهر او جان پرور است

هیچ کس را در جهان از آب و آذر چاره نیست — زانکه تیغ او برنگ آب و فعل آذر است

چون بپالاید بخون بدسگالان تیغ او — ارغوان و لاله گوئی رسته بر نیلوفر است

ابر نیسان را سر اندر چنبر فرمان اوست — در هوا از بهر آن قوس قزح چون چنبر است

گر بدریا در سکون کشتی از لنگر بود — این جهان دریا و ما کشتی و عدلش لنگر است

ای خداوندی که عالی رایت اعلای ترا — خسرو سیارگان چون بندگان خدمتگر است

از دل و جان هر که پنهان نیست در دوران تو — آشکارا از بن دندان ترا فرمانبر است

هر کجا سازی مقام آنجا بود شادی مقیم — چون بشادی اندری اسباب شادی اندر است

باده باید خواست از دست بتان آزری — اندرین موسم که آیین خلیل آذر است

خاصه در فصلی که بر اطراف جوی از برد — پاره پاره سیم و فولاد و بلور و مرمر است

در میان خانها از گوهر مجلس فروز — توده توده بسد و یاقوت و لعل احمر است

گوهری کو را برادر ماه و خواهر مشتری است — گوهری کو را پدر سنگست و آهن مادر است

از فروغش خانه همچون بوستان آذر است — قد او در بوستان مانند زرین عرعر است

گرچه رخشانست پیش رای او همچون هست — ورچه سوزانست پیش چشم او خاکستر است

تا که جای تیر و خنجر هست رزم جنگیان — تا که بزم باده خواران جای بزم و ساغر است

تا قیامت فخر جام و ساغر از دست تو باد — همچنان کز بازوی تو فخر تیر و خنجر است

باد عدلت سازگار و یاور خلق جهان — کایزدت در هر مقامی سازگار و یاور است

عید تو خوش باد و خرم کز مدار آسمان — روزت از روز و شبانت از شب خوشتر و خرمتر است

یاد باد آن شب که یار من ز من دل برگرفت — بار در بست و زما لشکر که دیگر گرفت

ناکشیده رنج داغ هجر بر جانم نهاد — ناکشیده می خمار و مستی اندر سر گرفت

چنبر زلفش ز من بربود چرخ چنبری — تا ز هجرش قامت من پیکر چنبر گرفت

گفتم ای شکرلبان نزدیک من باز آی زود — چشم برهم زد بلؤلؤ لاله و شکر گرفت

شد جهان بر چشم من همچو دلم تاریک و تنگ — چون کشید او تنگ اسب و شکم اندر بر گرفت

جان من شد رفتنی از رفتن جانان کن — من دل از جانان گرفتم او دل از من بر گرفت
دیدم آنشب گنبد اخضر چو دریای محیط — پیکر دریای اخضر گنبد اخضر گرفت
از سوی خاور بر آمد باد و دریا موج زد — روی آن دریای اخضر سر بسر گوهر گرفت
شب چو کشتی بود و مهرش لنگر و ملاح ماه — گفتی آن کشتی سکون از جنبش لنگر گرفت
صبحدم گفتی فلک چهره به نیلابه نشست — رنگ شمشیر جمال الدین و جعفر گرفت
آفتاب دین پیغمبر محمد بن حسن — آنخداوندی که در دین رسم پیغمبر گرفت
خسرو اسلام فال از طلعتش گیرد همی — همچو پیغمبر که فال از طلعت حیدر گرفت
مصدر تعریف میران مجلس میمون اوست — هر کسی تشریف را تصریف از آن مصدر گرفت
هر که باشد طالب مهرش نماید چون خضر — زانکه مهرش لذت مطلوب اسکندر گرفت
وانکه بگذارد قدم در راه کین او بجل — بند کیش بر پا نهد کش بسی نیارد بر گرفت
پای شبدیزش تو گوئی پویه از آهو گرفت — تیر شاهینش تو گوئی رفتن از صرصر گرفت
آن بمنزل در همی پیمود گر منزل نهاد — وین بکشور در همی صید از دگر کشور گرفت
انجمانگری که با تو گفت و گوید آفرین — هر که اندر دست تو خنجر گرفت
شاه چین را داد حکم آسمانی کو شما — تاجرا بحکم او بر سر همی افسر گرفت
نازنین سر روز گیرد روشنی از باختر — همچو اندر شب فلک تاریکی از خاور گرفت
با رضای ایزدی با وی که عالی دولتیست — هر که او راه رضای ایزد داور گرفت
روی بدخواه تو باد از روز و شب نیلوفری — کز خلاف او دل او رنگ نیلوفر گرفت

ای شده ملک دین ز کلک تو راست — کلک تو کار ملک دین آراست
دل صافیت مطلع قدر است — کف کافیت مقتضای قضاست
همت تو محیط چون فلک است — نعمت تو بسیط همچو هواست
دست تو ابر و جود تو مطر است — لفظ تو در و طبع تو دریاست
عادت تو بفخر پیوسته — سیرت و رسم تو ز عیب جداست
گر تفاخر بود ز خدمت تو — آن تفاخر علی الخصوص مراست
هست یکتا به مهر تو دل من — پشت من از پرستش تو دوتاست
صد عطا از تو پیش یافته‌ام — هر یکی را هزار شکر و ثناست
قصه خویش با تو دانم گفت — حاجت خویش از تو دانم خواست
چون بود روزگار من که مرا — چرخ پیدا ز حیل ناپیداست
بار بسیار بارکش اندک — چاکران پیش مرکبان با کاست
دی مرا بود فکرت امروز — با زم امروز فکرت فرداست
گرچه در بارگاه و کیسه من — نه ستور است و نه ستور بهاست
نیک اشتر که تو مرا بدهی — همه کارم تمام کرد و راست
از بقای تو دور باد فنا — تا ابد سر اندر آن فنا و بقاست
بر تن و دولت و جانت باد آنچه — هر چه اندر جهان بخیر دعاست

تا هست جهان دولت سلطان جهانست — از دولت او امن زمین از رمانست

عدلش سبب ایمنی خورد و بزرگ است — جودش سبب زهر کی پیر و جوان است
از دولت او در همه آفاق دلیل است — وز نصرت او در همه اسلام نشان است
دریا دل و گوهر سخن و صاعقه تیغ است — باران سپه و بحر کف و برق سنان است
لشکرشکن و تیغ زن و شیر شکار است — دشمن شکر و مال ده و سنگ ستان است
ای شاه جهان هر چه ترا کام دل است — بعد از قضای ملک العرش چنان است
چندین شرف و جاه که ایزد بتو داد است — گر بر شمرم برتر ازین وهم و گمان است
هر دولت و نصرت که خبر بود ز شاهان — در شرق و مغرب همه امروز عیان است
از چشم تو بیم است و بعفو تو امید است — از مهر تو سود است و ز کین تو زیان است
در مصر ز شمشیر تو آشوب و نفیر است — و ز روم به پیکان تو فریاد و فغان است
تا عدل تو بر خلق گشاد است در امن — بس شاه که در خدمت تو بسته میان است
در آتش تو تیغ برفت آب مخالف — و ز باد سر خصم تو در خاک نهان است
و ز کلک تو نبان سر خصم نبازد — گوئی امل خلق در آن کلک بنان است
خورشید زمینی تو و سر رو ز نجد است — خورشید فلک بر سر تو سعد بنان است
و ز تابش خورشید پدید آید یاقوت — زان است که بر دست تو یاقوت روان است
اقرار دهد مرد خردمند که در وصل — یاقوت روان در کف تو قوت روان است
اندر دل و جان مهر تو کشته است که او را — از مهر تو آرام دل و راحت جان است
از جان تو این قصر چو رضوان بهشت است — از فر تو این روضه چو روضات جنان است
شاهنشه اقران و خداوند قران اشی — تا شمس و کواکب اثر چرخ فران است

از عدل تو بر خلق جهان سایه نعمت — و اندر خط فرمان تو چندانکه جهان است

بتی که قامت او سرو را بماند راست — خمیده زلف گره گیر او چو قامت ماست
ز روی او بر صور نگر از خیال و نشان — خیال حور بهشت و نشان ماه سماست
نماز شام که رفت آفتاب سوی نشیب — بر آمد ماهی که نار و ن بالاست
در آمد از سر کوی و در سرای نزد — سرای و کوی بروش چو آفتاب آراست
بگرد چهره او از دو زلف و گفتی — که گرد لاله دو چنبر ز عنبر سار است
همی فشاند سر زلف بر دو عارض خوش — بر آفتاب تو گفتی همی زره پیداست
چو عزم رفتن من دید و زاد راه سفر — فرو نشست تو گفتی قیامتی برخاست
بگوشه لب او بر سرشک او گفتی — که بر عقیق پراکنده لؤلؤ لالاست
به مهر گفت بسوی سفر همی چو روی — که در سفر خطر صعب کارهای خطاست
گمان برم که سفر بر حضر گزیدستی — که اختیار سفر بر حضر نشان خطاست
بگر ز وصل من و شهر خویش سیر شدی — پس این شتافتن و زود رفتن تو چراست
جواب دادم کاندر سفر خطر باشد — ولیکن آن سفری کش نتیجه نور و نواست
ضرورتست مرا روی از حضر بسفر — ضرورت سفر دوستان نشان وفاست
براه عز و شرف پویم از ره غفلت — که عز و غفلت مرد و بهم نیاید راست
بود سفر بسعادت مرا چو بار دگر — ز روز کار امید و ر گرد کار قضاست
مگر همی نشناسی که در زیارت و قصد — پناه من بخداوند سید و دوستست

معین مملکت شهریار نیک اختر | که فر دولت نیک اختران برو پیداست
ابوالمحاسن کاحسان بزرگ نام وست | محمد انکه محامد بود تمام بهاست
بزرگواری کاندر کمان | نه ایزد است وچه ایزد بزرگ وبی همتاست
هوا خلاف زمین آمد و عجب دارم | که حکم ار چه زمین است وطبع از چه هواست
چو بگذری ز خدا و خدایگان جهان | یقین شناس که بر هر که هست کامرواست
حمایل سپرش بند چنبر فلک است | کواکب کمرش عقد گردن جوزاست
بلند بختا نیک اخترا خداوندا | در تو کعبهٔ آلا و قبلهٔ نعماست
چو در بنان تو پیدا شود قلم مکر | کلید جنت فردوس در ید بیضاست
زکرد کار جهان پرده یافتی امروز | یقین بدان که نشان زیادتی فرداست
خرابهای زمین از تو گردد آبادان | بدولتت شود آباد هر کجا صحراست
عجب مدار که از تو دولت پنج شود | چهار طبع که در زیر گنبد خضراست
سر مبارک تو یافتم جهان هنر | دل تو دریا دیدم که اصل جود و سخاست
بگرد دریا بس چون محیط گشت جهان | اگر محیط بگرد جهان همه دریاست
ایا ستوده ولی نعمتی که گاه سخن | شاکر تو ز بهر تو مستحق ثناست
بدولت تو خداوند در صناعت شعر | جو از دولت من بنده برتر از جوزاست
همین ز منزلت و جاه من سخن کوتاه | بهر کجا که در آفاق مجمع شعراست
اگر بجان و تن از خدمت تو بودم دور | دلم تو داشتی و بر دلم خدای گواست
تو آفتابی و از دولت تو در سر و فرق | بسان آتش رخشنده طبع من والاست

از آفتاب بقوت همی رسد آتش | وگر چه گوهر آتش ز آفتاب جداست
همیشه تا که ز حکم خدا و گردش دهر | گهی صلاح و بقا و گهی فساد و فناست
همه فساد و فنا باد دشمنان ترا | که دوستان ترا خود صلاح و بقاست
دعای خلق به نیکی رساد در تن تو | که داعی تو بهر حال مستجاب دعاست

چه منت است که در شرع زینت زمن است | رسول شادی و جشن و رسول ذوالمنن است
خجسته موسم عید است کاندرین موسم | بر آسمان سعادت ز انجمن چمن است
اگرچه تهنیت از دیگران بنثر نکوست | ز من بنظم نکوتر که نظم کار من است
ندای تهنیت اندر جهان بنظم و نثر | نظام دین پیمبر مظفر و حسن است
قوام ملت یزدان و یادگار قوام | که فخر ملک زمین است و سید زمن است
یکی مبارک سرو است باغ دولت را | که صدر ملک و بساط در آرایش چمن است
مثال او ز نوائب امان مظلوم است | حدیث او ز حوادث سحاب ممتحن است
دعای او مدد اجتماع اهل دل است | رضای او سبب اتحاد جان و تن است
ز طعن ضرب فلک دولتش ندارد باک | که عصمت ملک العرش جوشن و مجن است
جمال و طلعت او گرچه از فشاندن نور است | حجاب و عزت او در حجاز و در عدن است
اگر نوشته او بر سپهر عرضه کنند | سپهر محو کند هر چه بر زمین محن است
مگر کمان نبری کو بجود و حشمت و جاه | ز جنس حاتم و نعمان و سیف ذویزن است
که روح هر یک از ایشان بعالم ارواح | رهین خدمت او در تاسف بدن است

که وقار چو کوه است و علم تو لیکن / که نوال دل تو چو بحر موج زن است
منافع همه گیتی در آفرینش تست / که کوه و بحر ترا در میان پیرهن است
دلی که نیست بدام محبت تو فکار / بصبر گاه اجل صید کبر اهرمن است
گرا خلاف تو افکند بخنجر د بنز / که دست برد خلاف تو حیله را رسن است
چه زنده که مخالف شود ترا یکروز / چو مرده که ز صد سال باز در کفن است
بدست لطف نهاد است بر دل / خزینه که درو گنج عقل مخزون است
بهیچ حادثه نقصان بگیرد ازین آنکه / بر و قضا و قدر پاسبان و موتمن است
چو نیست دست و تن را ابر و زکات کو / چو پاک داری اگر روزه دار فرض تن است
فرایض و سنن آراسته بطاعت تست / که طاعت تو طراز فرایض و سنن است
نسیم طاعت تو گر رسد بهند و بروم / شود خدای پرست آنکه عابد وثن است
رسد عبیر معطر ز جام ازان گری / که نافع همه اوضاع و رافع الحزن است
تنی برنگ عقیق یمن که چون رخ / دهد فروغ تو گویی ستاره یمن است
سماع تو بشکن خواه زین کبرستان / ز دست آنکه خداوند زلف پرشکن است
مهی چو یوسف چاهی که ازپی دل خلق / چهی چو سیم سپیدش میانه ذقن است
همیشه تا که بود عندلیب جای چمن / همیشه تا که زغن را مقام در بدن است
تو در چمن همه آواز عندلیب شنو / که در بدن تن اعدات طعمه زغن است
همیشه باز قضا و قدر بهر وطنی / بقای پیر و جوان و قفای مرد و زن است
بهر وطن که تو باشی عزیز باش الف / که با تو عز و شرف همنشین و هم وطن است

هزار عید جهان گذری نشاط تو عید / هزار سال دگر بر امید آمدن است

ای خسروی که مشرق و مغرب بهم تراست / وی داوری که هم عرب و هم عجم تراست
در شرق و غرب خلق خدا از تو شاکرند / فضل خدای و رحمت او لاجرم تراست
بیش و کم است ملک جهان چونکه یکی / چندانکه هست ملک جهان بیش و کم تراست
داد است گرد کار گیتی ترا دو بهر / دادن بهر که هست سزاوار هم تراست
تا همت تو زیر قدم باد فرق ماه / فرق مخالفان همه زیر قدم تراست
بدخواه تو نهفته چو باغ ارم شده است / تا عالمی شکفته چو باغ ارم تراست
شاهان بدار ملک تو مشتاق گشته اند / زیرا که دار ملک تو بیت الحرم تراست
از حمل و از خراج بزرگان روزگار / هر روز گونه گونه نعم بر نعم تراست
سیصد هزار شیر دلیر ند لشکرت / چندین دلیر شیر که بر سر علم تراست
هستی تو نوربخش و گهربخش از آن کجا / ضمنی چو آفتاب یمنی چو یم تراست
حجت ز تیغ و از قلم آرند در رزم و بزم / در رزم و بزم حجت تیغ از قلم تراست
دستور هم بدانش و تدبیر آصف است / زیرا که فر دولت جمشید جم تراست
تا نام کام نعمت هر محتشم ز تست / شکر و ثنای خدمت هر محتشم تراست
هر کس بقدر خویش نماید همی کرم / لیکن مسلم از همه عالم کرم تراست
نور است با ظلم همه گستر اندرین جهان / نور سعادت ابدی بی ظلم تراست
هر چند خلق را نبود بی عدم وجود / در ملک ذین وجود و ابدی عدم تراست

گردون قسم نهاد بده خرو ملک ترا | نه خرو تا زمانه بود زان قسم تراست
جاوید باد نوبت شاهی ملک تو | زیرا که ملک دولت شاهی بهم تراست

ای روی تو رخشنده تر از قبله زردشت | بی روی تو چون زلف تو گوژ است مرا پشت
عشق تو مرا کشت و جفای تو مرا سوخت | جور تو مرا سوخت و جفای تو مرا کشت
هر چند همی جور و جفای تو کشیدم | هرگز نکنم مهر و وفای تو فراموشت
برخیز و بیا تا ز رخ و زلف تو امشب | بر لاله کنم دامن و بر مشک کنم مشت

ای آفتاب شاهی تخت آسمان تست | ملک زمین مسخر حکم روان تست
صاحب قران و خسرو روی زمین توی | دولت همیشه رهبر صاحبقران تست
گر مهرگان تست خجسته عجب مدار | نوروز تو خجسته تر از مهرگان تست
از هر قیاس کعبه شاهی سرای تست | وز هر شمار قبله شاهان مکان تست
فر بزرگ و خورد ز نام بزرگ تست | جان جوان و پیر ز بخت جوان تست
آتش با آهن اندر تیغ نبرد تست | دامن با آتش اندر تیر کمان تست
گر نصرت و ظفر ز مکانی طلب کنند | آن در رکاب تست دگر در عنان تست
کو راست گر دخواهر مهدی همه جهان | مهدی توئی در است جهان در زمان تست
بس دشمن سبک سر با لشکر گران | کاخر سبک شکسته ز گرز گران تست
در چیست همت تو جهانست در نما | زیرا که همت تو فزون از جهان تست

گویی سنان ملک الموت دشمن است | کاندر حصار رفته ز سهم سنان تست
از شرق تا بغرب گرفته حصار تست | از قاف تا بقاف رسیده سنان تست
از عدل تو جهان همه چون بوستان شده | و آرام دوستان تو در بوستان تست
در خاندان هیچ کس از دوستان نبود | این دولت بلند که در خاندان تست
شاه خراج دادن شاهان ترا بطوع | از تیغ تیز و بازوی کشورستان تست
این دوستی نمودن سیصد هزار خلق | از دولت بلند و دل مهربان تست
با برق همچو تیغ تو باشد بروز جنگ | چون آنکه ابر چون کف گوهرفشان تست
با خرمی هزار خزانت خجسته باد | کز صد بهار خرم و بهتر خزان تست
خسرو تو باش و باده تو نوش و طرب تو کن | عالم تو دار از آنکه همه عالم آن تست

خداوندی که تاج دین و دنیاست | بدولت دین و دنیا را بیاراست
از آن تا چیست در دنیا و در دین | که نعل مرکب او تاج جوزاست
دلیل دولتش چون روز روشن | بهفت اقلیم گیتی آشکاراست
تو گوئی دولت او آفتابست | که نور او بشرق و غرب پیداست
ز فر تخت او سلطان عالم | نه از کسری و ذوالقرنین و داراست
ز اقبال و دعا و همت اوست | که سلطان بر همه خصمان تواناست
ضمیر روشن و اندیشه او | کف موسی و افسون مسیحاست
زند برش میان پادشاهان | وفا و بیعت و صلح و مداراست

سزا وار نثار مجلس اوست — هر آن گوهر که اندر کوه و دریاست

همه اقبال و دولت بهرهٔ اوست — همه ادبار و محنت بهر اعداست

بر و بر روز خواهد بود خوشتر — که ایزد کار او دارد همی راست

ز وی بودش اشارتهای بر دی — در امروزش سعادتهای فرداست

ز فر دولت او طبع گیتی — اگر دی بی نوا امروز برناست

زمین از موکب او چون سپهر است — ثری از حشمت او چون ثریاست

کنون در جامهٔ سبز است هر شاخ — بر آن سیرت که در فردوس حوراست

لباس کوهسار و فرش کهسار — بزنگار و بلقم گونی مطراست

بهر دشتی کنون جای نظاره است — بهر باغی کنون جای تماشاست

از آن صحرا چنین سبز است و خرم — که حالی بارگاه او بصحراست

بهاری فرخ و عیدی خجسته است — بهر دو روزگار او مهناست

مهنا باد دایم روزگارش — که اسباب مراد او مهیاست

همیشه تا که بر گردون ستاره — چو سیم ریخته بر روی میناست

بخاتون باد فرخ روز سلطان — که خاتون مادر بی مثل و همتاست

بسلطان باد روشن چشم خاتون — که سلطان خسرو دانا و زیباست

جهان خالی مباد از شاه سنجر — که تخت خسروی را رسته یکتاست

رای ملک آرای خاتون آفتاب کشور است — بر زمین از آفتاب آسمان روشن تر است

گرد روشن عالمی از رای ملک آرای خود — آن خداوندی که سلطان ملک را مادر است

هست فارغ دل ز احوال خراسان و عراق — تا محمد در عراق و در خراسان سنجر است

از پدر گیتی بفرزندان او میراث ماند — خصم او رفت از میان و حق بحقور داور است

گرچه سلطان ملک راست لشکر بی‌شمار — هر دو خسرو را دعای او فزون از لشکر است

تا که عهد و بیعت هر دو بدو هست استوار — هر دو را شادی ز عهد و بیعت یکدیگر است

هر دو را نور وفاداری و نیکی در دل است — هر دو را تاج جهانداری و شادی بر سر است

عیش هر دو خرم است و عید هر دو خجسته — عهد هر دو محکم است و عقد هر دو در خور است

ای سرافرازی که زیر آسمان چتر ی — پشت خاتونان بخدمت پیش تو چون چنبر است

مصلحت بر جست و عقل تو در دو چون نکو کمست — مملکت در جست و عدل تو چون در دو گوهر است

از عجایب هست در ایام فرزندان تو — هر چه در افسانهٔ کیخسرو و اسکندر است

خاک درگاه تو چشم فتح را چون توتیاست — گرد اسبان تو مغز ملک را چون عنبر است

در کف تایید و نصرت رای تو چون رایت است — بر اسر اقبال و دولت نام تو چون افسر است

در بقای تست عز و نصرت اسلام را — هر مسلمان کو بقای تو نخواهد کافر است

تا چهارم کشور از خیرات تو معمور شد — اختیار جملهٔ عالم چهارم کشور است

آنچه در مرو و نشابور از عمارت کرده‌ای — بر زبان خلق شکر و شرح آن تا محشر است

از طرب روی نکوخواهانت چون لاله‌ست — و ز غم چهره روی بدخواهانت چون نیلوفر است

جاه و زهد تو بیاراید همی دنیا و دین — زهد تو دین پرور و جاه تو دنیا پرور است

هست عمر دوستانت همچو شاخ بارور — بار عمر دشمنانت همچو تخم بی بر است

خرمی کن تا هزاران سال در ایام عید / زانکه عید اندر شریعت سنت پیغمبر است
شاد باش از اختر سلطان و از بخت ملک / کاین یکی فرخنده بخت و آن یکی نیک اختر است

تاج د

تاج دنیا و دین خداوندست / در همه کار با خرد مندست
در خراسان و در عراق امروز / کیست کو را ز بد مانندست
چرخ را با بقای دولت او / تا جهان است عهد و سوگندست
عقل او را قیاس نتوان کرد / کس نداند که عقل او چندست
چشم دین روشن از سعادت اوست / چشم او روشن از دو فرزندست
آن یکی داوریست قلعه گشای / وین دگر خسرو عدو بندست
نازش هر دو پادشاه بدوست / هر دو را مادر و خداوندست
بنده تشریف او همی خواهد / که بدو حشمتش پراگندست
خیر او از جهان گسسته مباد / کو نکوکار و نیک پیوندست

ای سروری که قول تو چون وحی منزلست / کارت چو معجزات رسولان مرسلست
عالی دوایتست بها و علا بهم / در شان عمر و دولت تو مرد و منزلست
هر روز بر دوام دهد آفتاب نور / بر آفتاب جود تو گوئی موکلست
تا از نسیم خلق تو گوئی معطرست / بازار و کار عطر فروشان معطلست
گر واجبست در خور تفصیل مجملی / تفصیل جود در کف راد تو مجملست

باطل کند حسام تو چون معجز کلیم / چندانکه حاسدان ترا سحر مبطلست
هنگام مدح مخلص اشعار شاعران / بی نام و بی خطاب تو موقوف و مهملست
چون دایراست شعرم و نام تو مرکزست / چون آینه است شعرم و جود تو صیقلست
آن خوبتر که پیش تو آرم عروس مدح / گز جود تو قباله کابین مسجلست
آن خلعت شریف که فرموده مرا / همتای جامهای نسیج و منقلست
اسبی که داده اند ز خواص تو مرا / پیراست و بد رواست و کهن لنگ و کاهلست
گر با فسار و توبره جلداست در علف / با زین و با لگام برفتار منبلست
بالاش بقصر مشیداست نردبان / حلقوم او به تیر معطل مرتلست
مالد بقصر در در و دیوار خویشتن / گوئی ز فرق تا قدمش گرد دملست
ترکیب او ز گونه سرخ و مزاج سرد / همرنگ آب صندل و هم طبع صندلست
گاهی ملانه چند گوئی که اعورست / گاهی یکی دو چند گوئی که احولست
اسبی قویست از در گردون کشیده / نه از در نشست حکیمان افضلست
در شهر و راه در همه جای مریر او / نه جای اعتماد و نه جای معولست
از عین دولتست شکایت درین عطا / کوته کنم حدیث اگرچه مطولست
زان سان که هست باز فرستادمش بتو / از ابدل فرست که تشریف اولست
تا در زمانه چون مه کانون در شتا / در تابه خانه موسم کانون منقلست
تاج سر قبیله و آل پدر تو باش / کز تو سرش بتاج بزرگی مکللست
می خواه از آن صنم که بناگوش و زلف او / کافور مشک پرور و مشک مسلسلست

روی آن ترک جهان آرای ماه روشن است / زلف او از تیره شب بر ماه روشن جوشن است

تا که او را جوشنست از تیره شب بر فرق ماه / راز من در عشق او پیدا چو روز روشن است

تا گل نو بشکفد هر ساعتی بر روی او / کوی او چون گلستان و خانه زو چون گلشن است

همچو فرخار است مجلس که او در مجلس است / همچو کشمیر است برزن تا که او در برزن است

چون ببینی چشم او گویی شکفته نرگس است / چون ببینی روی او گویی دمیده سوسن است

سوسنی دیدی که گردش شاخهای سنبل است / نرگسی دیدی که گردش نوکهای سوزن است

سنگ بر دل بندم اندر عشق او زیرا که هم / زانکه همواره بزیر سنگ او دست من است

او ز من منت ندارد گرچه او را شاهوار / طوق زرین هر شبی از دست من در گردن است

هر کسی را رشک باشد بر بت معشوق خویش / رشک من دایم بر آن مشکین دل آهن تن است

دشمنی جویم همی با آنکه او را دوست است / دوستی جویم همی با آنکه او را دشمن است

حور دیدار است لیکن بر سر دیدار او / سحر هاروتست و کید و فتنه اهرمن است

تیر مژگانش همی ناگاه بر دل بگذرد / راست گویی نیزه اصفهبد شیراوژن است

در جهان اصفهبد شیراوژن از ارزنگی / خسرو عالی اعلی شهریار قارنست

رکن اسلام و علاء دولت شمس الملوک / آنکه در مردی فزون از رستم و رویین تن است

نامور قطب المعالی آنکه اندر صلح و جنگ / مهربان چون اردشیر و کینه کش چون بهمن است

گاه بخشش هر که بیند شخص او گوید مگر / آفتاب اندر قبا و بحر در پیراهن است

فال فتح و ظفر را مرکب او مقصد است / گوهر عز و شرف را مجلس او معدن است

نرم شد با او فلک گر با همه کس سرکش است / رام شد با او جهان گر با همه کس توسن است

سیرت او گردن ایام را چون زیور است / همت او تارک اجرام را چون گرزن است

کرد شوانم برابر کوه را با حلم او / زانکه در میزان حلمش کوه سنگ یک من است

در جحیم از بهر بدخواهان او باد افره است / در بهشت از بهر مداحان او پاداشن است

چون کمان گیرد اجل با تیر او در معرکه است / چون کمین سازد ظفر با تیغ او در مکمن است

جوشن گردان چو غربالست با زوبین او / مغفر جنگ آوران با گرز او چون هاون است

پیش زوبین سپاه او سر اعدای او / راست گویی پیش مرغان دانهای ارزن است

اسب او را باد خوان و کوه دان از بهر آنکه / کوه تنگی بادپای و بادپای کوه تن است

فتح زاید روز رزم از تیغ گوهردار او / گوهردار از او تیغ گویی بفتح آبستن است

هست در آهن بصنع ایزدی پاس شده / زانکه زوبین و رکاب و تیغ او از آهن است

ای بلند اختر سپهداری که پیش شهریار / نام تو شیراوژن و اصفهبد و گردافگن است

دشمنت را چون توانم گفت خصم خسته / گر نیاز و تنگدستی دشمن بیخ من است

از وفاق در وثاق نیکخواهان سور / وز خلاف در سرای بدسگالان شیون است

در سر خصم تو مغفر مغز است از بهر آنک / در صفت مرد است لیکن در هنر چون زن است

هست واجب مدح تو گر جمله اصفهبدان / سیرت تو استفاده رسم تو مستحسن است

روشنی باشد همی از مدح تو روح مرا / روح من گویی چراغ و مدح تو چون روغن است

عیب نتوان کرد بر مدحی که من گویم ترا / کانچه در مدح تو گویم خالی از زرق و فن است

می ستان از ماه دیداروی کاندر بوستان / نه چمن دیبالباس و نه هوا دیبا تن است

گر زمین و کوه پر کافور شد نشگفت از آنک | برق چون کافور سوده ابر چون پرویزنست
نیست اکنون وقت صحرا و شکار و تاختن | موسم کاشانه و آسودن و میخوردنست
آتشی باید که پوشاند هوا را عکس او | جامهٔ کانرا گریبان ماه و ماهی دامنست
آنکه شاه کوهسارست و جزای کافران | تحفهٔ ماه دی و ریحان ماه بهمنست
لون او که زرد همچون زعفران و شنبلید | رنگ او که سرخ همچون ارغوان و سوسنست
اخگر او زیر خاکستر تو گوئی از قیاس | مبرم و شعر خلوقی زیر شعر ادکنست
نامی سر شب چو چینی لون گل احمر از آن | چرخ را گوئی بروز اندر هزاران روزنست
تا همیشه اهرمن راست ماه آذر | تا که در خلد برین روح الامین را مسکنست
اهرمن روز و شب از ترس تو دور باد | زانکه سال و مه ترا روح الامین پیرامنست
از نوای چنگ و بربط بزم تو خالی مباد | تا خروش چنگ و ساز و غلغل بربط نست
باعث کار صبوحت باد وقت صبحگه | بانگ آن مرغی که او میخوارگانرا موذنست

این چه شادیست که زو در همه گیتی خبرست | وین چه شکرست که زو در همه عالم اثرست
این چه بادست که او را ز نعیمست نسیم | وین چه ابرست که او را ز سعادت مطرست
این چه سورست که پنداری جشنی بزرگست | وین چه جشنست که پنداری عید دگرست
جشن ایام بود رسم جم و افریدون | جشن اسلام و بقای ملک دادگرست
سخت شادند بدین جشن همه ناموران | شرف الدین ز همه ناموران شادترست
قبلهٔ دولت بوطاهر سعد بن علی | که دل طاهر او قبلهٔ عقل و هنرست

آنکه در ملت و دولت ز بزرگی مثلست | وانکه در مشرق و مغرب ز کرمی سمرست
علم با نفعش گوئی علم علی است | عدل با حلمش گوئی عدل عمرست
ذات او راست صفات ملکی و بشری | که بسیرت ملکست او و بصورت بشرست
روشنی گیرد از اندیشهٔ او چشم خرد | زانکه اندیشهٔ او چشم خرد را بصرست
منظر دولت او را ز مجره است شرف | آتش همت او را ز ثریا شررست
در کفش کعبهٔ فضلست و کفش زمزم جود | قدمش رکن مقامست و کفش حجرست
قلمش هست چو تیر سر پیکان بدو شاخ | وان دو شاخش ز روانی چو قضا و قدرست
تیر سر گر نشنیدم که کند فعل سپر | تیر او خلق جهانرا ز بلاها سپرست
آنچه او بخشد در درج معالیست درر | وانچه او داند در درج معانی غررست
لاجرم سال و مه از دانش او بخشش او | درج فضلا پر غرر و پر دررست
ای همامی که بخورشید همی مانی راست | که تو در خاوری و نور تو در باخترست
از پی زینت و اسباب غلامان ترا | بر فلک صورت جوزا چو کلاه و کمرست
ملک با عشرت و قضا ابر امل باد صبا | بخت عالی شجر و رسم تو بار شجرست
مهتری چون دل و انصاف تو چون نور دلست | سروری چون سر و اقبال تو چون چشم سرست
بر احباب تو از دهر قبولست و خطر | بر رخ اعدای تو از چرخ نهیب و خطرست
هر شبی را سحری هست بنزدیکی روز | شب اعدای ترا روز قیامت سحرست
گر ستوده است فتوح و ظفر اندر همه جای | رای و تدبیر تو قانون فتوح و ظفرست
آن کجا در سفری جای تو باشد بحضر | وان کجا در حضری نام تو اندر سفرست

باچنین جاه وچنین نام که در ملک تراست
حضر تو سفر است وسفر تو حضر است

روح را از مدد مکرمت تست بقا
همچنان کز مدد روح بقای صور است

کردگار از سیر خوب تو بنمود بخلق
هر بشارت که ز آمیزش او در سور است

تا بود سورهٔ الفاتحه عنوان سور
سیرت خوب تو عنوان کتاب سیر است

کر پسر نیست ترا نام نکو هست ترا
مردم نام نکو به ز هزاران پسر است

دستگیر فضلا باش بافضال وکرم
که ترا بر ضعفا رحمت ومهر پدر است

خاصه اکنون که شه شرق بکار ضعفا
نظری کرد و بدانست که جای نظر است

سبب موجب آن عارضه چون کر شنیم
خارج از خاطر واو هام ستاره شمر است

ملک العرش پس از قدرت رحمت بنمود
قدرت ورحمت او خلق جهان را عبر است

تا شد از عافیت شاه خراسان چو بهشت
بر دل دشمن بدگوی جهان چون سقر است

همچو اصحاب سقر جفت زحیر است و زفیر
هر که بر گفتن بیهوده گشاده زفر است

ناسپاسی که بدین شکر دلش خرم نیست
جگرش خسته شود گر چه همه تن جگر است

ای جوادی که که جود نثار تو شود
هر چه بر چرخ ستاره است وبدریا گهر است

معطیان را اگر است ومگر اندر سخن
سخنان تو همه بی اگر و بی مگر است

هتو دارند همی چشم همه خلق جهان
که بچشم تو همه مال جهان بیخطر است

نتوان گفت بمقدار سخای تو سخن
که سخای تو تمام است وسخن مختصر است

از من امسال غبار است بگرد دل تو
که ز هر سوم من امسال دلت بیخبر است

شکر است از نی وشکر است مرا از قلمت
قیمت ولذت آن شکر فزون از شکر است

تا که تاریخ شب و روز و مه وهفته وسال
از مدار فلک و رفتن شمس و قمر است

باد قدر تو فزون از فلک وشمس و قمر
زانکه زیر است همه عالم وقدر تو زبر است

راهبر باش باقبال خردمند ترا
که جهان دار بتوفیق ترا راهبر است

دفتر ناموری کن ز هنر نامهٔ خویش
که هنر نامهٔ تو مایهٔ هر ناموراست

تو بمان ساکن اگر چند فلک گردانست
ور جهان بگذرد اگر چند جهان درگذر است

زلف و چشم دلبر من لاعب و ساحر است
لعب لف وسحر چشم او بدیع ونادر است

ده یکی از لعب زلفش مایهٔ ده لاعب است
صد یکی از سحر چشمش توشهٔ صد ساحر است

چشم او بیخواب خوابآلود باشد روز و شب
چشم من زان چشم خوابآلوده او ساهر است

ماه روشن را شب تاریک بنماید بخلق
والشب زلفش همه رخسار او را ساتر است

تا که پنهان است ماه اندر شب تاریک او
راز من در عشق او چون روز روشن ظاهر است

بر پرند او طرازی ایزد از عنبر کشید
قدر آن پیش از طراز جامهای فاخر است

خلق روح افزای او عنوان لطف خالق است
فطرت زیبای او عنوان صنع فاطر است

در دل من شادی و شور از شراب شوق او است
زانکه شهرآرای وشیرین وشگرف وطاهر است

در بهای بوسه دل خواهد و جان برسری
گر تجارت بوسه دارد همی با تاجر است

عاشق او گاه چون یعقوب در غم غابر است
گاه چون ایوب در صبر وبلا ها صابر است

مشهد عشاق گیتی در خراسان کوی او است
مقصد زوار درگاه اجل بوطاهر است

ملک شاها را وجه و دین یزدان را شرف
زین دو دولت زانکه نفس او شریف وطاهر است

نامور صدر علی صدری که بر چرخ بلند / نجم سعد از طالع او تا قیامت ظاهر است

نور خورشید سما کز ماه است اجرام را / نور سرش نور خورشید سما را ماهر است

بر نگین ملک مهر از نقش توقیع او / مهر او داد مهران کاندر کفایت ماهر است

دوستان را ناصر اندر محبت مهر او / کین او اندر عداوت دشمنان را قاهر است

سعد ناصر شد بعمر و روزگارش لاجرم / باغ عمرش سبز روی و روزگارش ناضر است

اصل مجدش ثابت و قطب جاهش ساکن است / نجم فضل اش زاهر است و بحر جودش زاخر است

بر سپهر عقل رای او شهاب ثاقب است / در هوای جود دست او سحاب ماطر است

آخر هر مدحت او مختشی را اول است / اول هر الفت او آفتی را آخر است

صادق و باقر خرد را بایدی کردند ضم / از خرد چون صادق است و ز هنر چون باقر است

تا جهان باشد بود معمور چون ملک این / زانکه چون ملک دین زاد دولت او جابر است

مست گوش چرخ بر آواز کلکش روز و شب / راست گویی چرخ مامور است و کلکش آمر است

حلم او بر خشم اگر غالب نشد شگفت از آنک / خاک چون آتش برافروزد بر آتش قادر است

حاجتش ناید که غیری نشر فضل او کند / زانکه و ایم همت او فضل او را ناشر است

ثابت است تا سعت افلاک را گردش بسی / همت او از بلندی آن عدو را عاشر است

فتح تیر است انگجا ترکان او را تیر گشت / ماه نعلست انگجا اسبان او را حافر است

هر سخن کز گفته او مستمع را هست یاد / آن سخن همچون مثل بر سر زبانی سایر است

مست در رویش و بدبختی و آفت خطر / آمن است از هر دو آفت هر که او را زایر است

ای نکوکاری که خالی نیست از انعام او / هر کجا در هفت کشور وارد است و صادر است

تا عقاب قدر تو بر آسمان طایر شد است / مخلب و منقار او در چشم نسر طایر است

نیست در دنیا و عقبی حاسد ترا آبروی / هم بدنیا خاکسار و هم بعقبا خاسر است

از قبول تو اسماء الت امید یافته است / مردلی کش روزگار نامساعد زاجر است

وانکه او از جور جابر بود ترسان پیش از این / در پناه عدل تو آمن ز جور جابر است

شکر نعمتهای او جز نیست از اسلام و دین / هر که او منکر شود اسلام و دین را کافر است

مدح گوی تو سزد گر یابد از یزدان ثواب / زانکه در مدح تو نعمتهای او را ذاکر است

شعر شاعر در بلندی برتر از شعری شد است / تا ثنای تو شعر اندر شعار شاعر است

شاعر دولت معزی زیر بار شکر تست / گر ز درگه غایب است او گر بحضرت حاضر است

آب از آتش بر کشد چون آفرین گوید ترا / زانکه در شعر آب لفظ است و ز آتش خاطر است

عالمی گردد معطر چون ترا گوید مدیح / زانکه از عطر مدیحت خاطر او عاطر است

بر دل آن معنی که حق تست شو اند گذاشت / لفظ از آن معنی که بر دل بگذراند قاصر است

تا چمن هر سال از آواز مرغان بهار / بر مثال مجلسی پر رود و ساز و زامر است

تا نسیم روضه رضوان نصیب مفلس است / تا سموم آتش دوزخ نصیب کافر است

دستگیر و ناصر آزادگان بادی مدام / کایزدت در هر مقامی دستگیر و ناصر است

از سعادت باش یا راضی و شاکر همچنانک / رای اعلی از تو راضی رای عالی شاکر است

باد وافر نعمت تو باد کامل جاه تو / تا که بحر کامل از ارکان بحر وافر است

رزق تو داده تمام از رحمت و مغفرت / آن خداوندی که رزاق و رحیم و غافر است

از زین دین عراق و خراسان مزین است — این هم دلیل ظاهر و حجت مبین است

حاجت نبایدش بدلیلی و حجتی — کاقبال او شناخته چون روز روشن است

بر فرق تخت او سبلی دو خفته‌ست چرخ — کو را ز مهر و ماه گریبان و دامن است

با دوستانش گنبد دوار دوست است — با دشمنانش کوکب سیاره دشمن است

از خصم ایمن است که پشت و پناه او — شاهنشه قوی سپه دشمن افکن است

آتش ز بیم آنکه بشورد ز خشم او — ترسیده و گریخته در سنگ و آهن است

شعری که من بمجلس او عرضه کرده‌ام — در شرق و غرب تا بقیامت مدون است

از بهر مهر و خدمت او کهترانش را — تن عاشق روان و روان عاشق تن است

من گفتم آنکه بر دل او بود کاه هیچ — او نیز آن کند که در اندیشه من است

کارش بکام باد و حالش مدام باد — زیرا که عالمی بجمالش مزین است

سدید ملک ملک عارض خراسانست — صفی دولت و مخدوم اهل دیوانست

پناه دین خدای و معین دین رسول — عمر که همچو عتیق و علی و عثمانست

لقب سدید و صفی یافتست زانکه دلش — قرارگاه سدید و صفای ایمانست

هنر چو نقطه و پرکار او چو گرد دارست — ادب چو نامه و گفتار او چو عنوانست

بر آسمان معالی ببرج عز و شرف — مه کفایت او بی کسوف و نقصانست

مگر که کیوان جای بلند همت اوست — که برتر از همه اجرام جای کیوانست

سخا توقع ازو کن که او سخاوزراست — سخن بمجلس او گو که او سخندانست

بهر مقام همی بار ور همی یابد — که ابر مکرمت و آفتاب احسانست

ایا خجسته همامی که با تو در همه کار — ز چرخ بیعت در روزگار پیمانست

عبارت تو طرز اعلامت اتقانست — براعت تو نکت را دلیل و برهانست

هوای عمر تو صافیست از بخار جفا — عقیدت تو چو ماه دو هفته تابانست

بهر چه کردی و گفتی میان اهل خرد — نه بر خصال تو عیب و نه بر تو تاوانست

صحیفهای تو قانون دولت ملکست — جریدهای تو دستور ملک سلطانست

عراقیان بستایند خط و لفظ ترا — که خط و لفظ تو پیرایه خراسانست

شگفت نادره مرغیست کلک در کف تو — که طعمه او را همواره قیر و قطرانست

اگر بود همه قطران و قیر طعمه او — لعاب او ز چه معنی چو در و مرجانست

بشعر او را چو عنبرست دخان — بابر ماند او را چو مشک بارانست

غذای او شبه رنگست و این عجب پیداست — که در بنان تو بر سیم گوهر افشانست

بلند بختا با تو یکی دو بیت مرا — حدیث حادثه تیر شاه ایرانست

اگرچه بر تنم آثار عافیت پیداست — هنوز پیکان در کنج سینه پنهانست

خزانه سخنست از قیاس سینه من — که اندرو گهر قیمتی فراوانست

همی برند بهر جا ازین خزانه گهر — چنین خزانه دریغا که جای پیکانست

من از لطافت تو شاکرم که درد مرا — لطافت تو بجای علاج درمانست

خدای عرش نگهبان تخت و عمر تو باد — که دست و خامه تو ملک را نگهبانست

ز هیچ کار پشیمان مباش تا هرگز — که دشمنت ز همه کارها پشیمانست

علاج سینه ما کرد صعب و دشوار است / برآنکه خالق خلقت سهل و آسان است

تا شهریار داد کر آهنگ شام کرد / صبح مخالفان همه در شام شام کرد

پرار بر عدو ظفر از سوی بلخ یافت / و امسال پر ظفر سفر از سوی شام کرد

یکسال شد بشرق و دگر سال شد بغرب / تا در دو سال کار دو جانب تمام کرد

فتحی که شاه کرد و نکردی که شاه جست / از خسروان که جست و ز شاهان کدام کرد

نزدیک بدسگال فرستاد یک پیام / تا ملک او گشاده بدان یک پیام کرد

گردن کشان روم و عرب را یکی / در پیش تخت خویش رهی و غلام کرد

ماه صیام بود که آن فتح کرد شاه / بی آنکه رنج برد و فراوان مقام کرد

تألیف پادشاهی و تاریخ دولت آن / فتحی که پادشاه بماه صیام کرد

ملکی که در قدیم عرب داشتند روم / بگرفت شاه و مملکت خویش نام کرد

هر شهر و هر حصار یکی بنده را سپرد / هر بنده کان حلال و بر اعدا حرام کرد

اسلام داد کافر هفتاد ساله را / دار الفساد کفر چو دار السلام کرد

بشکست پشت و گردن اهل ظلم ظلام / تا سودشان زیان و ضیاشان ظلام کرد

از تیغ آبدار برافروخت آتشی / تا خاک لعل فام و هوا تیره فام کرد

هنگام قهر دشمن هنگام صید خصم / هر شاه جهد و حیله ز بهر و بدام کرد

او صید کرد لیکن دلم از خدنگ کرد / او قهر کرد لیکن ز سر از حسام کرد

قوت حسام او ظفر کرد کردگار / چون قوت جانور ز شراب و طعام کرد

خورشید وار گرد سفر شاه باز گشت / جمشید وار دست سوی رطل جام کرد

چون تیغ لعل پیکر او کار پخته کرد / طبعش همه نشاط می لعل خام کرد

بیرون کشید خنجر کین از نیام باز / بنمود عفو و خنجر کین در نیام کرد

هنگام باز گشتن بحر و بمیعد / آب فراه عبره که خواص و عام کرد

اسبش چو باد بود و زتابید بخت خویش / هر باد را بآب درون تیز گام کرد

لابلک بود مرکب او چرخ تیز کرد / بر چرخ در میانه دریا لگام کرد

فضل خدای حبل تمنی است شاه را / هر جا که شد بحبل متین اعتصام کرد

فرمان شاه را همه شاهان متابعند / کو را خدای بر همه شاهان امام کرد

عاجز بود کلام ز شرح فتوح او / زیرا که او فتوح فزون از کلام کرد

وهم انام راه نیابد بشرح آنچ / در شام و روم خسرو و شاه انام کرد

شاها بشاد کامی بنشین که کردگار / چونانکه خواستی همه کارت بکام کرد

آثار دولت تو در اسلام تازه کرد / انعام نعمت تو در آفاق عام کرد

رای تو قبله گاه جلال و جمال ساخت / تخت تو سجده گاه کباد و کرام کرد

زیبد که بر کف تو مدامی بود مدام / زیرا که عمر و ملک تو ایزد مدام کرد

می بر دوام خواه که پیروز کون سپهر / پیروزی و سعادت تو بر دوام کرد

ای شاد ز تو خلق تو از دولت خود شاد / دنیا بتو آراسته و دین بتو آباد

ایزد همه آفاق ترا داد سراسر / حقا که سزاوار تو بود آنچه ترا داد

معلوم شد از تیغ تو هم نصرت و هم فتح / موجود شد از طبع تو هم دانش و داد

در شرع بشمشیر تو شد سوخته بدعت / در ملک بفرمان تو شد کاسته بیداد

از لشکر تو هست بروم اندر آسیب / وز خنجر تو هست بروم اندر فریاد

با فر تو و فتح تو در مشرق و مغرب / از فر جم و فتح سکندر که کند یاد

قفل در فتنه است کلید در روزی / در رزم سر تیغ و در بزم کف راد

تا آتش تیغ تو برد آب مخالف / در خاک شد آنکس که بداند سر او باد

بس آهن و فولاد که از عزم تو شد موم / بس موم که از حزم تو شد آهن و فولاد

بس حصن که شاهان بگشادند بده سال / بخت تو کمربست بیکساعت بگشاد

بس خصم که پای از سر خط تو برون کرد / چون دید سر تیغ تو از پای بیفتاد

یکساله فتوح تو ز هشتاد فزونست / سال تو هنوز آمده بر نیمه هفتاد

گر عدل بهشتاد کشد عمر بزرگان / بس عدل که عمر تو کشد زی صد و هشتاد

ای در کف پیمانت دل حاضر و غایب / وی بر خط فرمانت تو سر بنده و آزاد

آن کیست که دل در کف پیمان تو ننهاد / وآن کیست که سر بر خط فرمان تو ننهاد

گرچه خرد استاد همه آدمیانست / از دولت و اقبال خرد را تویی استاد

حکمت چو عروس است عطای تو چو کابین / رای تو چو مشاطه و جود تو چو داماد

بنشین بخوشی شاد که اقبال تو داری / تو شاد باقبال و همه خلق بتو شاد

جشن خزان بخدمت شاه جهان رسید / رایت بکوهسار ز صحرا درون کشید

از عکس رایت او و از نور آفتاب / وز جام می بصبح بیکجای بردمید

شرط است احتیاط بجشنی چنین نشاط / وقتست اگر خورند بجشنی چنین نبید

خاصه که شاه ما ز سمرقند بر مراد / با شادکامی آمد و با فرخی رسید

شاهی بآفرین که ز بس رحمت و کرم / گوئی خدایش از کرم و رحمت آفرید

اندر جهان گرفتن و در ملک داشتن / گردون چو او نزاد و زمانه چو او ندید

او سایه خدای بقول پیمبر است / کز عدل بر شریعت او سایه گسترید

مشتاق عدل او شد و محتاج عفو او / هر کس که در جهان خبر و نام او شنید

جان صلاح در تن دولت قرار یافت / تا او بتیغ داد گلوی ستم برید

او را اگر ز بد بخت ز شاهان روزگار / فرخ کسی که خدمت درگاه او گزید

آبحیات گشت قبولش که خورد او / باقی نماند هر که از و شربتی چشید

گوهر بود عزیز ولیکن بزر خرند / عهدش عزیزتر که همه کس بجان خرید

هر کار کز حوادث ایام بسته بود / وافکنده بود چرخ بر و قفل بی کلید

آن کار شد گشاده ز تایید بخت تو / آمد کلید قفل ز اقبال او پدید

حنبل نداشت سود گر از عزم او شکست / افسون نداشت سود گر از کین او گزید

یکدست او قضاست دگر دست او قدر / بیهوده با قضا و قدر کی توان چخید

ای خسروی که راست نهادی همه جهان / در خدمت تو پشت همه خسروان خمید

ماند فتوح تو ز عجایب بمعجزات / هر کس که معجزات تو بشنید بگروید

دولت جهنده بود ز هر کس بروزگار / چون دید روزگار تو با تو بیارمید

همچون قلم بدست دبیران او شاه　　از حرص خدمت تو بتارک همی زند

معلوم خلق گشت که ایزد بدان سبب　　عالم ترا سپرد که عالم ترا سزید

جاوید باد عمر تو کز باد عدل تو　　در باغ مملکت گل انصاف شکفید

بر دست تو نهاده شرابی چو ارغوان　　وز بیم تو شده رخ دشمن چو شنبلید

رای تو پرورنده دولت که ملک را　　دولت ز دیر باز برای تو آفرید

خدایگان جهانا خدای یار تو باد　　سعادت ابد جفت روزگار تو باد

چو روز رزم بود دشمن برهین تو باد　　چو روز عزم بود دلبر بر یسار تو باد

بهر کجا که زنی تیغ دست حق تو باد　　بهر کجا که نهی پای کار کار تو باد

تو اختیار خدائی و پادشاه جهان　　همیشه عدل و نکوکاری اختیار تو باد

کنون که سوی خراسان همی شتابی کشتی　　هزار شاه چو کسری سپهدار تو باد

چو باز سوی سپاهان نهی بنصره روی　　هزار بنده چو قیصر امیربار تو باد

شکار تو همه شیر است کار تو همه فتح　　اگر چو شیر شود خصم تو شکار تو باد

ز سنگ و آهن اگر خصم تو حصار کند　　خجسته دولت تو گرد تو حصار تو باد

و گر بسان سکندر برآورد سدی　　بلند سد تو شمشیر استوار تو باد

همه سلامت عمر جهان فروز تو باد　　همه سعادت بخت بزرگوار تو باد

خدای داد ترا ملک کامکاری و بخت　　هزار رحمت بر بخت کامکار تو باد

نثار کردی بر زایران خزانه خویش　　خزانه ملکان سربسر نثار تو باد

بروز رزم کجا کارزار خواهی کرد　　شکسته خصم تو از پیش کارزار تو باد

همیشه تا افلاک بر بود قرار نجوم　　بتخت دولت و اقبال برقرار تو باد

اگر شوی و گرانی و هر کجا باشی　　ظفر ندیم تو باد و خدای یار تو باد

ای خداوندی که گر عزم تو بر گردون شود　　قطب گردون پیش عزم تو سزد گر دون شود

خسروی گردون گردان جمله یکتا شاه هم　　گر غبار پای اسبان تو بر گردون شود

گرچه افریدون بافسون جادوان از کند کرد　　هر زمان فرمان تو افسون افریدون شود

عرش بلقیس از سبا آصف بافسون آورید　　همت تو برفراز عرش بی افسون شود

هرچه مخلوقات و اجناس است اندر یک دوایر است　　همت تو سر زمان زان دایره بیرون شود

هر که گوید بدسگال شاه چون خواهد شدن　　چون نباشد بدسگالت من چه دانم چون

در خزانه گنج قارون خواهم ایخسرو ترا　　بدسگالت را همی خواهم که چون قارون شود

آتش شمشیر تو چون تیز گردد در نبرد　　آب جیحون آتش خاک زمین جیحون شود

گر بدریا بر نخواهم آفرین مدح تو　　آب دریا قطره قطره لؤلؤ مکنون شود

مرگ را قانون شود جان بدندیشان تو　　چون بجنگ اندر اجل را تیغ تو قانون شود

ور نسیم جود تو بر بگذرد بر بادیه　　هر کجا در روم کاریزی بود پرخون شود

رومیان یکسر گریزند از خطر سوی ختا　　قیصر از بیم بلاسوی بلاساغون شود

از مصاف لشکرت هامون شود مانند کوه　　در خیال هیبت تو کوه چون هامون شود

شهریارا گل دولت بباغ تو شکفت　　روی دینداران همه از عدل تو گلگون

هر که سر بر خط نهد زان بندگی مقبل شود
وانکه با تو سرکشد زان سرکشی ملعون شود

سفله طبع از همت و جود تو گردد با بخشش
کند فهم از مدح تو مانند افلاطون شود

بنده شاعر معزی نام جست از جود تو
یافت اکنون خلعت تو تا مدار اکنون شود

تا بر اقبال تو افزون شود هر ساعتی
خاطرش در مدح تو هر روز روز افزون شود

تا که نیسان زمین همچون رخ لیلی شود
تا که در کانون هوا همچون دم مجنون شود

آفتاب دولت تو بر جهان تابنده باد
تا حسود تو ز عادت عاد کالعرجون شود

هست میمون طالع تو هست عالی تخت تو
تخت عالی پایدار از طالع میمون شود

جاودان گیتی بحکم شاه گیتی دار باد
جایگاه بدسگال شاه گیتی دار باد

جود و عدلش هر دو نعمت ساز و رحمت سود باد
دست و تیغش هر دو گوهر بار و گوهر دار باد

بر سر شاهی که زایزد هر چه باز رحمت است
جبرئیل از آسمان هر روز رحمت بار باد

عز دین و عز دنیا هر دو از شاهنشه است
هر که عز او نخواهد تا قیامت خوار باد

در میان کفر و دین فرمان او سد قوی است
در میان نیک و بد شمشیر او دیوار باد

هر چه دشوار است آسان باد بر شاه جهان
هر چه آسانست بر بدخواه او دشوار باد

روز و شب با دوستانش سعد اکبر یار باد
سال و مه با دشمنانش نحس در پیکار باد

خلق را چندانکه هست اندیشه و گفتار نیک
شاه را اندر هنرها سیرت و کردار باد

چون شهاب از چرخ و برق از میغ و تقدیر از قضا
تیر او را از کمان و هر وطن رفتار باد

خواب امن روزگار از دولت بیدار اوست
بخت خصمش خفته باد و دولتش بیدار باد

کار شاهان کرکشاد و شادی و می خوردن است
با می و شادی و شاهی و گشادن کار باد

بزم او از روی و موی دلبران قدلب
خرم و خوش چون بنفشستان و چون گلزار باد

در بر او دلبری هم چهره خورشید باد
در کف او ساغری هم گونه گلنار باد

چون صلاح کار خلق اندر بقای عمر اوست
تا جهان باشد ز عمر خویش برخوردار باد

کارساز عالمست و یار دین ایزد است
دولت او کارساز و ایزد او را یار باد

خسروا مهرگان که فرخ جشن افریدون رسید
باغ پیروزی شکفت و صبح پیروزی دمید

در چنین صد جشن فرخ شاد باش و شاد کام
کایزد از بهر ترا شادی و شاهی آفرید

ملک گیتی دولت عالی ترا داده است و بس
چون تو شاهی را و چونان دولتی چشمی ندید

برگزیدی عدل و دین داری چنین نام نیک
لاجرم یزدان ترا از خلق عالم برگزید

هر اثر کز شهریاران در هزاران سال بود
از تو در ده سال شاها بیش از آن آمد پدید

سروران را سر بنام تو همی باید فراشت
خسروان را می بیاد تو همی باید چشید

ای بسا شهرا که بگشادند شاهان پیش از این
بخت تو بگشاد شمشیر تو بود آنرا کلید

اژدها کردار شمشیر تو تا آشفته گشت
سامری کردار بدخواه تو از دنیا رمید

نامور نمای شاه را که با تو رزم جست
جانور نمای خصمی را که با تو سر کشید

آنچه با تو رزم جست از تیغ تو برد آنچه برد
وانکه با تو سر کشید از تیغ تو دید آنچه دید

تا نهاد اقبال تو بر گردن گردون لگام
ملک بی آرام توسن رام گشت و آرمید

با نهنگ از امن تو ماهی شد اندر آب جفت
با پلنگ از عدل تو آهو بدشت اندر چرید

کرنگار او همه شیراست در خم کمند … چش تخت تو بخدمت چون کمان خواهد خمید

نامه بسیاری رسید از دولت تو سوی تو … نامه آن نامست کز دولت کنون خواهد رسید

تا بسان چهره خوبان و روی عاشقان … سرخ باشد ارغوان و زرد باشد شنبلید

بر تو فرخ باد و میمون نوبهار و مهرگان … کز تو اندر هفت کشور نوبهاری بشکفید

بزم و مال و نوش را تا جاودان درخواستی … بزم ساز و مال بخش و نوش کن جام نبید

تا بنفشستان جانان کرد لالستان بود … عاشق از جانان بنفشستان و لالستان بود

تا دل عشاق را ازویش سه آتش زند … آب دادن دیده عشاق را یمان بود

تاب زلفش تا همی بر عارضش پیدا بود … بس دل عاشق بزیر زلف او پنهان بود

زلف او مانند چوگان و زنخدانش بگوی … گوی چون کافور باشد غالیه چوگان بود

با پری ماند نگارم گر پریرا هر زمان … جعد عنبربار باشد زلف مشک افشان بود

ماه در مجلس بود هر که که در مجلس بود … سرو در میدان بود هر که که در میدان بود

سرو و مه را عاشقان بسیار خیزد گر چه … ماه بر گردون بود یا سرو در بوستان بود

فتنه جانان منم زیرا که دارم عشق او … هر که دارد عشق جانان فتنه جانان بود

گر همی دیدار جانان شادی جان آورد … بهتر از دیدار جانان خدمت سلطان بود

سایه یزدان که از عدل آفتاب عالمست … آفتابی دیده کو سایه یزدان بود

پادشاهی بر معزالدین و دنیا وقف شد … دین شرف زو برنگردد تا فلک دوران بود

هر که دست از پادشاهی گر شود چون نامش … رکن اسلام معزالدین بر و عنوان شود

تا روا نیست و روا باد از عدل شهریار … گرگ با میش و بره بر دشت بازرگان بود

لشکر اندر نعمت و دولت بکام و بخت رام … عالم آباد و رعیت شاد و نرخ ارزان بود

پیشه بر شیران ز بیم شاه باشد چون حصار … ور نهیبش بر پلنگان کوه چون زندان بود

پیش شمشیرش چه جای سد اسکندر بود … پیش فرمانش چه جای عدل نوشروان بود

چون ببخشد روز بزم و چون بکوشد روز رزم … عیسی مریم بود یا موسی عمران بود

از دل و جان هر که سر بر خط شاهنشه نهد … پای او اندر طاعت او از بن دندان بود

چشم شمشیرش نباشد گر برد فرمان شاه … ور ز فرمان سرکشد شمشیر با فرمان بود

هر کجا خوانند شاهان نامه فتح ملوک … داستان رستم دستان همه دستان بود

کی بود چون فتح سلطان داستان کیوگان … نامه نامی کجا چون مصحف قرآن بود

شهریارا تیر تو از سنگ و سندان بگذرد … گر نشانه پیش تیرت سنگ یا سندان بود

از سر پیکانت بدخواه تو نتواند گریخت … تا بر زم اندر اجل تیر ترا پیکان بود

در شهنشاهی ترا یزدان ز عالم برگزید … هر که یزدان برگزیدش برگزیده آن بود

روم و ترکستان ترا است در سالی که … کشور هندوستان چون روم و ترکستان بود

بنده مخلص معزی را الفرخجسته تو … در فتوح تو هزاران دفتر و دیوان بود

عنصری محمود را گفتست شعری همچنین … تا همی جولان زلفش گرد لالستان بود

این قصیده شاعرانرا گر نگار و فراست … این قصیده شهریارا انگار جان بود

تا که در تازی محرم باشد از پیش صفر … تا که اندر پارسی آذر پس آبان بود

رایت ملکت چنان خواهم که جاودان … پایه عمرت چنان خواهم که بی‌پایان بود

عدل تو خواهم که چون رضوان بیاراید جهان — تا جهان از عدل تو چون روضهٔ رضوان بود

از دولت عالی بسعادت ستدم داد — زین خلعت فاخر که خداوند مرا داد

چون دجلهٔ بغداد مرا بود دو دیده — و جله شد و خانهٔ من گشت چو بغداد

در پیش شهنشاه یکی بیت بگفتم — از جود شهنشاه شدم شاعر استاد

آباد بر آن شاه که از جود کف او — ویران شده بر شاعر تو برده شد آباد

ای خسرو دین پرور و ای شاه جهان بخش — بند همه شاهان بسر تیغ تو بگشاد

هر شاه که گنج و سپه آراست یکیستی — گنج و سپه خویش بنزد تو فرستاد

تا بخت تو بر نصرت دین دست برآورد — پس دشمن سرکشته که از پای درافتاد

تیر تو چو غربال کند تعبیه جوشن — تیغ تو چو سیماب کند آهن و فولاد

آن کیست که دل در کف پیمان تو نسپرد — وآن کیست که سر بر خط فرمان تو ننهاد

تو نوش خوری دایم و بدخواه خورد زهر — تو باده کشی دایم و بدخواه کشد باد

شش چیز تراست درین خانهٔ شاهی — فتح و ظفر و نصرت و دین و شرف و داد

ملک همه آفاق تو داری بسلامت — همواره چنین خواهم و همواره چنین باد

بر معز الدین ملکشه آفتاب دین و داد — روز عید روزه داران فرخ و فرخنده باد

خسرو پیروز بخت و داور یزدان پرست — شاه خاقان گوهر و سلطان سلجوقی نژاد

کاست از عالم ستم تا لاجرم شاهی فزود — بست در شاهی کمر تا لاجرم عالم گشاد

شهریارا الحق کیوان از جهان برداشتی — زانکه بخت تو قدم بر تارک کیوان نهاد

نام نیک و پادشاهی و بزرگی و هنر — جز تر آن کس را خدای از جملهٔ شاهان نداد

نیکنامی با تو بالید و هنر با تو شگفت — پادشاهی با تو رست و شهریاری با تو زاد

خویشتن را هم بدست خویشتن کشت ای عجب — آنکه با تو بد سگالید و ز تو بار ایستاد

تیز کرد آتش ولیکن هم بدان آتش بسوخت — چاه کند اری ولیکن هم در آنجا او فتاد

بخت جاویدان تو داری و توی شاه جهان — تو ز بخت خویش شادی و جهان از تست شاد

گاه آن آمد که داد روزه بستانی ز عید — روزه دار و عید نیکو تر که بستانند داد

تو بتخت خسروی بر کیقباد دیگری — مجلسی فرمود باید همچو بزم کیقباد

نوش کن هر بامدادی بادهٔ عناب گون — تا بر آید صبح شادی و سعادت بامداد

باده و باد است بر سر آدمی پیدا دگر — وین دو معنی شد دو معجز تا از آن آمد پدید

معجزی اکنون بفرمان تو پیشم باده داد — معجز دیگر بفرمان سلیمان بود باد

بندهٔ مخلص معزی این دعا گوید ترا — کایزدت چندانکه خواهی نصرت و فرمان دهاد

آنچه از دولت بشادی و بشاهی خواستی — پیش ازین کرد است و زین پس هر چه خواهی آن کناد

اگرچه خرمی عالم از بهار بود — همیشه خرمی من ز روی یار بود

چو من بخوبی آرایش رخش نگرم — چه جای خوبی آرایش بهار بود

سرشک ابر اگر افزون بود بوقت بهار — سرشک من بدل ابر یکی هزار بود

اگر ز آب بود بر هوا همیشه بخار — مرا ز عشق بچشم اندرون بخار بود

بخار آب همه درفشان بود زهوا
بخار عشق ز چشم عقیق بار بود

کنار من ز عقیق آن زمان بُهی گردد
که آن عقیق لبم در بر و کنار بود

ز هر باغ نهم داغ عشق بر دل خویش
اگرچه صورت او باغ را نگار بود

به لاله زار شوم پیش لاله ناله کنم
اگرچو رنگ رخش رنگ لاله زار بود

بجویبار شوم پیش سرو سجده کنم
اگرچو قامت او سرو جویبار بود

بنفشه گرچه بدیعت از او چه اندیشه
کسی که بسته آن زلف تابدار بود

وگرچه نرگس خوبست از او نیارد یاد
کسی که فتنه آن چشم پرخمار بود

وگرچه عشق عظیم است از او ندارد باک
کسی که بنده درگاه شهریار بود

جلال دولت عالی که از جلالت او
همیشه قاعده دولت استوار بود

بزرگوار عزیز است و قصد خدمت او
کسی کند که عزیز و بزرگوار بود

سر آن مثال که از رسم او شود موجود
دلیل دولت و فهرست افتخار بود

سر آن مراد که از رای او شود حاصل
جمال عالم و تاریخ روزگار بود

خدای عرش چنان آفرید دولت او
که تا قیامت پیروز و کامکار بود

بباغ ملک درختی است رایتش که بر او
همیشه از ظفر و فتح برگ و بار بود

خجسته مرکب او ابر و باد را ماند
مر آنکسی که شهنشه برو سوار بود

بابر ماند چون در صف نبرد بود
بباد ماند چون در رنگ شکار بود

ایا شهی که تویی اختیار خلق جهان
بود بفر تو هر شاه کاختیار بود

عجب نباشد اگر بختیار خوانندت
چو اختیار بود مرد بختیار بود

کجا ستایش تو نیست نام و ننگ بود
کجا پرستش تو نیست فخر و عار بود

بلندی اثر نعمت تو پست بود
عزیزی از نظر همت تو خوار بود

تو آن شهی که ترا بر سریر پادشهی
قرار باشد تا خاک را قرار بود

سر آن سری که شود بر زمین ز خدمت تو
ز نیک قبول تو تا حشر تاجدار بود

سری که از خط فرمان تو شود بیرون
نه تاجدار بود بلکه تا جدار بود

مبارزان بگریزند و بفکنند سپر
چو تو ز رزم ترا عزم کارزار بود

بشیرمانی کاندر مصاف روز نبرد
ز کارزار تو بر خصم کارزار بود

خدایگانا گر پار فتح بود ترا
بدولت تو که امسال به ز پار بود

اگر بمغرب و راز لشکر تو بود غبار
بمشرق نیز هم از لشکرت غبار بود

ز جوش چشم و لف خنجر تو زود نه دیر
هوای شهر بخارا پر از بخار بود

همیشه تا که بود بر چهار طبع جهان
چهار چیز تو مانند آن چهار بود

ز حلم و طبع تو تاثیر خاک و باد بود
ز جود و خشم تو تاثیر آب و نار بود

دلیل تو همه وقت بخت نیک بود
معین تو همه حال کردگار بود

شهی که گوهر و دینار رایگانی داد
سر آنچه داد خدایش خدایگانی داد

عزیز کرد و باو دین و داد بگزیدش
بدین و دانش و ده چیز جاودانی داد

نگین و افسر و شمشیر و تاج و بخت و کمر
سپاه و دولت و پیروزی جوانی داد

یقین بدان که و بد آنجهانیش فردا
فزون از آنکه باو ملک اینجهانی داد

هر آن شهی که ظفر یافت بر مخالف خویش   ز آسمان و ز سیاره کان نشانی داد
ز تخت خویش نشان داد شاه روز ظفر   نه از ستاره دوران آسمانی داد
حصار دولت از آن اهد استوار بلند   که تیغ را ملک شرق پاسبانی داد
بسا مخالف دولت که شاه مالش او   به تیر ناوک و از تیغ هندوانی داد
شهان بزیر زمین گنج از نهان کردند   خدایگان بعطا گنج شایگانی داد
نداد هیچ کسی خاک رایگان مثل   چنانکه شاه جهان خاک رایگانی داد
بآفرین ملک من رهی سه نادم   که آفرینش لفظ مرا معانی داد
به بزم خویش مرا پیش خاصگان بنشاند   بدست خویش بمن بنده دوستگانی داد
بزندگانی خضرم که شهریار جهان   ز جام خویش مرا آب زندگانی داد
همیشه شاه جهان باد کامران و عزیز   که بخت را هنرش عز و کامرانی داد
ز عدل باد دلش شادمان و برخوردار   که عدل او همه خلق شادمانی داد

[illegible]

ترک من چون زلف بگشاید جهان مشکین کند   هر که بویش بشنود گوید که آن مشک این کند
ور نسیم زلف رخسارش رسد بر آسمان   سنبله پر سنبل و نسرین پر از نسرین کند
ور کند یابد زمانی بر لبش باد صبا   هر نبات تلخ را با همه شیرین کند
چون ز جعد زلف بنماید نگارین روی خویش   خانها را چون نگارستان هند و چین کند
که بخم زلف پشت بیدلان پر خم کند   که بچین جعد روی عاشقان پر چین کند
در لب او آب حیوانست و عشق او همی   با دل عشاق فعل آذر برزین کند
من چو از عشقش بنالم ناله چون خسرو کنم   او چو از خوبی بناز و ناز چون شیرین کند
گر وصال او همی چون کیمیا نایدبدست   بس چرا هجران او رویم همی زرین کند
صد هزاران صاعقه پیدا کند در هر دلی   چون دو بیجاده بعمدا پرده پروین کند
گر بحور العین نماند بس چرا اوصاف او   چون جمال او ببیند وصف حور العین کند
از بهشت آمد مگر تا از جمال روی او   روز عید آرایش بزم نظام الدین کند
آفتاب فتح ابو الفتح آنکه بر درگاه او   دست دولت هر زمانی اسب دولت زین کند
هر غباری کز سم اسبش بگردون بر شود   دولت از او توتیای چشم روشن بین کند
عالمی پر زر شود چون وقت بخشش این کند   کشوری پر خون شود چون روز کوشش این کند
هیچ نادان نیست بر گفتار و بر کردار او   کایزدش تعلیم اقبالش همی تلقین کند
مهر او چون تن درستی روح او شادان کند   کین او چون شکستی طبع را غمگین کند
گر کفایت را یکی معمار سازد روزگار   از کف او کفه و از کلک او شاهین کند
ور ببند نامه بر پای کبوتر دست او   هر کجا پرد کبوتر صید چون شاهین کند
ای جوان بختی که شاخ دولت عمر ترا   کردگار از حفظ از عصمت همی پرچین کند
بر زمین شاید که گر بد دشمن مسکین تو   کاسمان خنده همی بر هر چه او مسکین کند
صورت اقبال داری بر بساط مملکت   کیست کو با صورت اقبال قصد کین کند
بیدقی گر اسب بخت تو رود بر نطع کین   لعب اسب و پیل و جولان رخ و فرزین کند
ای خداوندی که چون احسنت گوئی بنده را   شعر او را مشتری بر آسمان تحسین کند
عقد سازد لفظ با معنی همی هر ساعتی   تا عروسان سخن چون ترا کابین کند

بنده مخلص معزی را همی باید همی — گلستان در گفت رامشی بالین کند
او همی خواهد که آرد جان شیرین را بکف — تا چو گوید مدح تو جان اندرو تضمین کند
تا که ایام بهاران ابر فروردین همی — بر کشد لؤلؤ ز دریا در کنار طین کند
باد در بخشش مبارک دست راد تو چنانک — در بهاران خدمت تو ابر فروردین کند
باد بر عمرت دعاهای خلایق مستجاب — کان دعا بارا همی روح الامین آمین کند

آمد آن فصلی که زو طبع جهان دیگر شود — مرزمین در صنعت او آسمان پیکر شود
باغ ازو مانند صورت خانهٔ مانی شود — زاغ ازو مانند لعبت خانهٔ آذر شود
کوهسار از چادر سیماب گون آید برون — چون عروس باغ در زرنگار گون چادر شود
سرو همچون منبری گردد ز بستان شاخ — شاخ گل مانند سجاده گون چادر شود
گاه بازیگر شود بلبل بمنبر چون خطیب — آن جهد بیرون ز منبر وین سوی منبر شود
نور با ظلمت قرین و کفر با ایمان ندیم — مر مرا امید امی بر روی آن دلبر شود
گاه ظلمت بر بساط نور رقاصی کند — گاه بر اطراف ایمان کفر بازیگر شود
بسکه بی او دیدگان من بخواب اندر نشد — بر کنار او مگر یکره بخواب اندر شود
جام باده بر کف من نه که جانان خراب — تا مرا بر روی جانان باده جان پرور شود
مر مرا از داور حشمش نباشد هیچ باک — گر نظام دین پیغمبر مرا یاور شود
فتح اگر گفتار گردد کنیتش معنی شود — در ظفر تصریف گردد نام او مصدر شود
گر نسیم جود او بر کوه و صحرا بگذرد — سنگ او یاقوت گردد خاک او عنبر شود

ور بچشم همت اندر آب دریا بنگرد — نه هر آن صاحب که بردارد علم چون او شود
در صدف بسیار بارد قطرهٔ باران همی — نه هر آن خاری که تیغی برکشد حیدر شود
ملک و دین را ستید و نیا سر فخر نظام — تا بنای ملک و دین سر روز عالی تر شود
هر که اندر سایهٔ اقبال او گیرد پناه — تا بنای ملک و دین سر روز عالی تر شود
وانکه خواهد تا برآرد بر خلافش یک نفس — گر زنی دیوار سازد سد اسکندر شود
ای سخا گستر خردمندی که سر کوشا عنی — آن نفس در خنجرش بر آن تراز خنجر شود
گر ترا چون رستم زال آید اندر پیش خصم — با تو بنشیند خردمندی سخا گستر شود
هر که از انعام تو در خانه فرشی گسترید — از فروغ موی سبزش چون معزان از زر شود
گر ز مدح تو بلند اختر شوم نشگفت از آنکه — گرد فرش او بساق عرش باری بر شود
هر غرض کاندر مدیحت بگذرد در خاطرم — مادح از ممدوح نیک اختر بلند اختر شود
تا همی اشعار زیبا زیور دیوان شود — روی یوسف باشد اندر حسن اگر جوهر شود
جاودان بادت بقا تا دفتر دیوان ما — تا همی الفاظ نیکو زینت دفتر شود
از ثنای مدح تو پر زینت و زیور شود

بهاری گرد و رخسارش همی شمس و قمر خیزد — نگاری گرد و یاقوتش همی شهد و شکر خیزد
خروشش از شهنشاه هر آن کاهی که آتش خیزد — هزار آتش برانگیزد هر آن کاهی که بر خیزد
دهش سیمین سپر میم خطش چون چنبر مشکین — شنیدی چنبر مشکین که از سیمین سپر خیزد
بنا چنبای مادر زاد اگر رخسار بنماید — ز نور روی او از چشم نابین بصر خیزد

دهان تنگ آن دلبر یکی سیبست چاهش   وگر خواهد میانش را هم از خاتم کمر خیزد

از آن مسکین دلی خیزد همی زلفین شبرنگش   بدین معنی درست آید که یاقوت از حجر خیزد

بر دندانش نظر کردم دو چشم من چو دریا شد   مرا گوهر ز دریا خواست وز دریا گهر خیزد

یکی دیباست پیش او که روی او شود کاسد   بر آن دیبا که از بغداد و روم و کاشغر خیزد

بیازار نکورویان اگر قیمت کنند او را   خریدارش عماد الملک شاه دادگر خیزد

قسیم عدل ابوالقاسم که اعلام اعلامش   بدیوان در قضا زاید بمیدان در قدر خیزد

هنرمند بزرگست او که دارد یاری از او ان   کجا دولت کند یاری بزرگی از هنر خیزد

ز طبع او به بزم اندر همه لعب و طرب زاید   ز عزم او برزم اندر همه فتح و ظفر خیزد

ز میدان در او چون به پیروزی در آید   که پیروزی و بهروزی از آن میدان در خیزد

ز عالی رای او خیزد همیشه حجت عقلی   چنان کز حجت شرعی ز آیات سور خیزد

نکرد ابلیس آدم را ز بدبختی یکی سجده   نمیدانست کادم را همی خوبان پسر خیزد

فروزان کلک میمونش که در دست جلالش   سحابی را همی ماند کزو مشکین مطر خیزد

مخالف را ازو همواره خوف بر جان آید   موافق را ازو پیوسته نفع بی ضرر خیزد

خداوندا نگه کن خویشتن را گر ندیدستی   جهانی بیکفایت گر جهانی مختصر خیزد

ز تو خیرست حاسد را ز تو شرست ناصح را   تو گردونی و از تاثیر گردون خیر و شر خیزد

همه عالم بر او حشر خیزند از زمین یکسر   مگر بدخواه مسکینت که از نار سقر خیزد

من آن شایسته مداحم که در مدح معزان   ز باغ طبع من هر روز گوناگون شجر خیزد

نه از دیدار من آزاد کازار ایچ دل باشد   نه از کلک من آسوده کازار در سر خیزد

بگاه گفتن مدحت چو یک معنی بدست آرم   ز مهر تو مرا در طبع صد معنی دگر خیزد

باقبالت مرا هر روز باشد برتر خاطر   چو خاطر برتر باشد معانی بیشتر خیزد

همیشه تا بگرد آب طبع گوهر آتش   از آن خیزد بخار موج زین دود و شرر خیزد

بسان زهره و برجیس ناظر باش بر جاهی   که شادی بها و خوبیها از آن فرخ خبر خیزد

ز بهر عید نگارا همی چه سوزی عود   چرا شراب نه پیمائی و نسازی عود

بساز عود و بده یک شراب وصل مرا   که من بسوختم از هجر تو چو آتش عود

چرا من ندی باده چو آب حیات   که نیست باده چو آب حیات ما موجود

قدح بدستکم و آواز چنگ در گوشم   به از نگین سلیمان و نغمه داود

بیار چنگ که پشت من از رکوع و سجود   خمیده گشت چو چنگ از بس قیام

پیاله را سزد اکنون همی قعود و قیام   قنینه را سزد اکنون همی رکوع و سجود

سزد که حال دل خویش بر تو عرضه کنم   که رفت موسم اعراض و روزگار صدود

چو من بنعمت معبود شاد و خشنودم   سزا بود که کنم شکر نعمت معبود

چه نعمت افزون از آن که من بحضرت شاه   بکام خویش رسیدم بمقصد و مقصود

چه مقصد است و چه مقصود بیش ازین که مرا   همی ز برج شرف تابد آفتاب سعود

بفر دولت مسعود تاج دین خدا   نصیر ملک و ملک مجد دولت مسعود

سپهر احسان خورشید دولت احسان   رئیس و صدر خراسان مسیح بن محمود

یگانه بار خدائی که جاودانه بماند   بنام و حشمت او نام والد و مولود

بزرگی و شرف او را سزد که تازه بدوست / بزرگواری آبا و احتشام جدود

نه ممکن است که هرگز بجهد چاره خلق / مکارم پدر و جد او شود محدود

بجهد قطره باران کجا شود معلوم / بچاره برگ درختان کجا شود معدود

عقیدت و دل صافی همیشه عادت اوست / اگرچه عادت شاهان خزاین است و جنود

صفای خاطر او گاه معرفت ببرد / کدورت از دل نصرانی و مجوس و یهود

همه نحوست چرخ از وجود شد معدوم / کجا سعادت او آمد از عدم بوجود

هزار سیف بود در سنان او که ملک / هزار معن بود در بنان او که جود

ایا ز ستر تو سوی فلک رسیده پیام / و یا بشکر تو پیش ملک رسیده درود

توآن ستوده امیری که روز حشر تو شد / بزیر سایه بخت تو شاهد و مشهود

اگر نکوهش خصم تو و ستایش تو / طلب کنیم ز گفتار کردگار ودود

بود ستایش تو شاه شاکر النعمه / بود نکوهش خصمت لربه لکنود

اگر نتیجه فکر است مدح تو چه عجب / عسل نتیجه نحل است و غم نتیجه دود

ز نفط و فتنه بود روزگار در رویشان / چنانکه از حسد تست روزگار حسود

حسد کنند حسودان ترا باصل و نفس / برین دو چیز بود مرد محتشم محسود

اگر بکین تو صد گونه کیمیا سازد / بروز کین تو چون کیمیا شود مفقود

وگر بساحری از سامری سبق ببرد / ز سطوت تو شود همچو سامری مطرود

قوی سمند تو کاندر نبرد گردش اوست / چو کاه سیل ز کهسار گردش جلمود

نه در رکش ضربان کم شود ز ضرب و فوت / نه با دلش خفقان ضم شود ز ضیق بنود

کنه چو سوزش پیکان بریز تو ز کمان / عظام کالبد دشمنان بریز جلود

اگر کنند سر و گردن و شکم پنهان / بخود و جوشن و خفتان مخالفان حسود

دریده و زده و کوفته سر همه را / شکم بنیزه و گردن بتیغ و سر بعمود

بزرگوارا دانی که پیش ازین بوداست / بمدح و خدمت تو عهد من طراز عهود

چو عهد تازه شد اکنون توقع است مرا / همان قبول که بود است پیش ازین معهود

بحضرت تو کنم عرضه محضر دل خویش / که ثبت موضع انکار و ثبت جای جحود

گر این سجل شهور است باید ار بدان / خط شهور سنین از خط عدول و شهود

بمسجد پدرت عسجدی ز روی طمع / مدیح برد بایام عنصری و مودود

بمجلس تو من آورده ام ز بهر شرف / عزیز عقدی بگزیده از میان عقود

مرا بهشت جمالت به از بهشت لقاست / مرا شراب وصالت به از شراب خلود

که این بهشت کنون حاضر است و آن غایب / که این شراب کنون حاصل است و آن موعود

همیشه تا ز نبی مقریان همی خوانند / حدیث صالح و هود و حدیث عاد و ثمود

عدوت باد چو عاد و ثمود جفت بلا / ولیت باد سلامت بسان صالح و هود

نماز و روزه تو سربسر بود مقبول / نماز و روزه خصمانت سربسر مردود

بقات دایم و کارت بکام و بخت بلند / تنت درست و دولت شاد و عاقبت محمود

بفال فرخ و روز مبارک از بغداد / شه ملوک سوی دار ملک روی نهاد

ز رای و همت عالی مدت شهشاه / هزار سیرت نیکو نهاد در بغداد

خرابهای کهن را بفر دولت خویش / چو بوستان ارم کرد خرم و آباد

بدشت کوفه و سمت مداین و تکریت / نگار کرده و داده بشهر مردی داد

نشسته بر لب دجله گرفته جام بدست / ز بیم او بلب نیل ناله و فریاد

سران لشکر او آمده ز روم و ز شام / قبای مرتبه پوشیده سر کی چو قباد

نموده خدمت خویش و گرفته خلعت شاه / فزوده مرتبه و بازگشته خرم و شاد

شهی که سیرت و آیین او چنین باشد / بشاهی اندر خرم زیاد و دیر زیاد

چنین بود نسق ملک و رونق دولت / دو چیز وی بود اندر شهنشهی استاد

هنر بباید تا نامدار باشد مرد / گهر بباید تا قیمتی بود پولاد

خدایگان هنرپرورا چنین باید / که دانش و هنرش داد ملک و دولت داد

گشاد ملک جهان و ببست دست بلان / بداد خویش تهی کرد عالم از بیداد

نه آسمان بتواند گشاد آنچه ببست / نه اختران بتوانند بست آنچه گشاد

ایا متابع امر تو حاضر و غایب / و یا مسخر حکم تو بنده و آزاد

کمینه پهلو تو هست برتر از گرگین / کمینه حاجب تو هست مهتر از کشواد

ز جام تست یکی قطره چشمهٔ حیوان / ز تیغ تست یکی شعله آذر خرداد

همی ز جود تو گویند رادمردان شکر / همی بشکر تو گیرند شیرمردان یاد

رسول گفت که در امتم شهان باشند / که عمرشان کند از عدل برتر از شداد

ستاره دید کریمان بسی و چون تو ندید / زمانه زاد بزرگان بسی و چون تو نزاد

شکفته ملک تو باغیست وندرو چو بهشت / چو لاله و گل و نسرین و نرگس و شمشاد

گهی ز نسیم طربشان دمی ز طبع کریم / گهی بر شکت نعمشان دمی ز دو کف راد

نه ترس آنکه خللشان رسد ز بالش جعد / نه بیم آنکه زیانشان رسد ز جنبش باد

تو اختیار خدایی و از سعادت بخت / که اختیار سفر کردن تو نیک افتاد

بفرخی شدنت بود در مه آبان / بشادی آمدنت هست در مه خرداد

بروزگار خزان گر شدنت فرخ بود / بروزگار بهار آمدنت فرخ باد

همیشه تا که تفاوت بود بوصف و بنعت / میان سوسن و خار و میان بلبل و خاد

بهر مقام ترا باد نوبت شادی / ز گوشه گوشه بتان مجلس تو چون نوشاد

موافقانت بشادی و ناز چون خسرو / مخالفانت بسختی و رنج چون فرهاد

فلک بملک جم ایشاه مژده داد ترا / بعمر خضر ترا روزگار مژده دهاد

بقای خلق جهان در بقای دولت تست / خدای چشم بد از دولت تو دور کناد

بتی که نسبت از نوشاد دارد / دلم هر ساعت از تو شاد دارد

ز روی خویش کوی برزن من / چو لعبت خانهٔ نوشاد دارد

بصورت هست شکر ز شیرین / مرا عاشق تر از فرهاد دارد

بر آن بت هست مادرزاد عشقم / که این بت حسن مادرزاد دارد

رخ او هست چون بغداد و چشمم / نشان از دجلهٔ بغداد دارد

بسرخی چهرهٔ او ارغوانست / بگرد ارغوان شمشاد دارد

بنرمی سینهٔ او پرنیانست / بزیر پرنیان پولاد دارد

اگر چه آن بت پیدا و چشه / همه اندیشه پیدا و دارد
بر آن عاشق نثار و کرد جان / که او مهر امیر دولت دارد
معین دولت آن سلطان عادل / که طبع پاک و دست راد دارد

ماه من خرم مرا بر زر عقیق افشان کند / چون بزیر لعل مروارید را پنهان کند
سازد از زلف و رخ سر ساعتی چوگان و گو / تا دل و پشت مرا چون گوی و چوگان کند
چون بیاید زلف و بر عارضش گوئی همی / بر مه روشن شب تاریک مشک افشان کند
گر نثار و گرد چوگان بر مه تابنده شب / پس چرا زلفش همی بر عارضش جولان کند
گرچه از هجران او دشوار گردد کار من / وصل او بر من همه دشوارها آسان کند
ور مرا او روی و به زنجیر عنبر بار او / لعل شکر بار او آن درد را درمان کند
عشق او قصد دلم کرد و بکشتم زو جدا / هم بگردم زو جدا گر نیز قصد جان کند
حاش لله عشق او بر جان شناسیم دست / خاصه بر جان کسی کو خدمت سلطان کند
سید شاهان ملکشاه آن جهانداری که چرخ / نام او بر نامه دولت همی عنوان کند
راست گر گوئی قیاس کند با آفتاب / هر که با عدلش قیاس عدل نوشروان کند
خنده تیغش سبب شد گریه بدخواه را / چون بخندد تیغ او بدخواه او گریان کند
خدمتش چون طاعت یزدان عام و واجبست / هر که این خدمت کند هم طاعت یزدان کند
جان و دل بی شکر و مدح او مدار از آنکه / شکر و مدحش جان و دل بر عقل و بر ایمان کند
هر که او مؤمن بود مدحش غذای دل کند / هر که او عاقل بود شکرش غذای جان کند

بندگان در خدمت او از خداوندان بود / از بس اکرام و خداوندی که با ایشان کند
خدمت او از میان جان کند هر بنده / وانکه باشد دشمن او از بن دندان کند
خسرو آهن که نصرت جوید از پیکار تو / زخم پیکان تو نصرت را برو خندان کند
وانکه از بهر زیادت بر تو بر تو پیمان بشکند / عکس تیغ تو زیادت را برو نقصان کند
هر چه آباد است بر روی زمین از عدل تو / هر چه ویرانست هم عدل تو آبادان کند
وان کجا دشمن کند آباد و بشنید و / با بسوزد آتش خشم تو یا ویران کند
خسرو گردون بفرمان تو باد از بهر آنک / تا نگردد چیز او هر چه خواهد آن کند

تا مبارک رایت او در جهان آمد پدید / در خراسان نقش و صاحب جهان آمد پدید
پیر بود از برف و زمستان خراسان مدتی / شد جوان تا طلعت شاه جهان آمد پدید
بر زمین از ابر لؤلؤ بار و باد مشک بیز / فرشهای چون منقش پرنیان آمد پدید
توده کافور اگر پنهان شد اندر کوهسار / سوسن کافور گون در بوستان آمد پدید
ور دو مینا از نهال یاسمن آمد برون / لعل و بسد از درخت ارغوان آمد پدید
گلستان گر نیست چون از رنگهای بی‌شمار / نقشهای مانوی در گلستان آمد پدید
اینهمه رنگ و نگار گونه گون در باغ و راغ / از نشاط رایت شاه جهان آمد پدید
شاه دریا دل ملکشاه آنکه از طبع لطیف / گوهر فرهنگ را دریا و کان آمد پدید
خسروی کز حلم و طبع و خشم و جودش در جهان / خاک و باد و آتش و آب روان آمد پدید
آن جهانداری که از انعام او در شرق و غرب / بندگان را تا قیامت نام و نان آمد پدید

پیش از آن کایزد بساط پادشاهی گستر(د) — نور او از کوه سر البرز سلطان آمده
بر زمین و بر زمان تا عدل او گسترده شد — امن و نعمت در زمین و در زمان آمده
داد او پیدا و پنهان کرد در زیر زمین — داد و پیغمبر نشان و آن نشان آمده
گفت در عالم پدید آید شهی صاحبقران — آنکه اکنون آن شه صاحبقران آمده
تا پدید آید مبارک ذات و برحق ملک — آفریده صورتی از عقل و جان آمده
آنچه پیدا گشت در تاریخ او پیدا از آن — زانچه در تاریخهای باستان آمده
از کتاب و بود در دست خلق روزگار — صد هزاران سرگذشت و داستان آمده
رایت او اید راست از شرار تیغ او — خانمان را صاعقه در خانمان آمده
تیغ او نیلوپراست و بر رخ اعدای ملک — از غم نیلوپر او زعفران آمده
سروران کشور عالم شده آتیه سر — تا شده کشور ده و کشورستان آمده
آسمان اکنون همی گوید که ای چون تو شه — زانکه جوشش جیش بحر بیکران آمده
روزگار اکنون همی گوید که ای روشن ضمیر — زانکه سهم و هیبت شیر ژیان آمده
ای شهنشاهی که سرو دولت ملک ترا — بیخ شاخ از باختر تا قیروان آمده
کمترین سالار نیاید همی در لشکرت — آن هنر کز رستم اندر هفت خوان آمده
کمترین منجوق نیاید همی در موکبت — آن ظفرها کز درفش کاویان آمده
در کف موسی اگر ثعبان شده عصا — مر ترا ثعبان در آن در کمان آمده
ور سلیمان داشت باد و تا بجسم زیر تخت — مر ترا باد و بجسم زیر ران آمده
تا شعاع رایت تو بر نشابور اوفتاد — از پس جور و بلا عدل و امان آمده

شهر خرم گشت و زهر شاره خدمت — گل فشان و زرفشان و جانفشان آمده
تا پدید آید همی لعبت جوانی از بهار — همچنان چون وصف پیری از خزان
از جمالت باد و ایم چشم مت را بصیر — گر جلالت جسم دولت را روان آمده
شکر کن شاها که هرچه از ملک و دولت — از قضا و حکم ایزد همچنان آمده

بقای شهریار تاجور باد — پناهش کردگار دادگر باد
دلیل اش دولت بخت جوان باد — ندیمش نصرت و فتح و ظفر باد
موافق را ز فرمانش امان باد — ز بزم شاه در مغرب خبر باد
ز رزم شاه در مشرق نشان باد — مخالف را ز شمشیرش خطر باد
خدنگ شاه را اسکام رفتن — ز مرگ دشمنان پیکان و پر باد
کی بند و کمر بر کین دشمن — میان دشمنش همچون کمر باد
بر آن گونه که شارستان لوط است — حصار خصم او زیر و زبر باد
بنعت مختصر شد خصم سلطان — کنون زین پس بدولت مختصر باد
ز خشم شاه چشم خصم کور است — ز کوس شاه گوش خصم کر باد
شه آفاق هست اندر خراسان — نهیب و بیم او در کاشغر باد
مر آن کوکب که زو باشد سعادت — بسوی طالع شاهش نظر باد
شعار ویده شادی و شاهی — مبارک رای تو همچون بصر باد
جوانی کاندرو آتش فروزد — ز خون دشمنان تیغ تو تر باد

جهان داران شاهان جهان را — کجا پای تو باشد فرق سر باد
تن اقبال را جود تو جان باد — درخت ملک را عدل تو بر باد
ز اقبال تو طبع بنده دریاست — در آن دریا ز مدح تو گهر باد
اگر روزه ترا فرخنده بوداست — ز روزه عید تو فرخنده تر باد
توی سازنده کار همه خلق — خدایت کارساز و راهبر باد
ترا نصرت برادر باد جاوید — ترا دولت همه ساله پدر باد

ز فر باد فروردین جهان چون خلد رضوان شد — همه حالش دگرگون شد همه رسمش دگرسان شد
توانگر گشت و خوش طبع چون از عدل فروردین — اگر درویش بدکش طبع پر از جور آبان شد
حلی بست و حلل پوشید باز اندر همه بستان — اگر در ماه تشرین از حلی و حله عریان شد
گل اندر گل مرکب کرد بوی باد نوروزی — چو از گل گل پدید آمد گلستان چون گلستان شد
مگر باد صبا مینا و مرجان داد گلبن را — که برگش جمله مینا گشت و بارش جمله مرجان شد
مگر ز اشکسته پروین را و نسرین را ز یکدیگر — که این بر خاک پیدا شد چو آن بر چرخ پنهان شد
میان باغ و ابر اندر خلافی سخت پیدا آر — که روی باغ خندان شد چو چشم ابر گریان شد
چو از چشمش فرو بارید مروارید عمانی — ز مروارید او سر باغ چون بازار عمان شد
سرشک ابر چون می گشت و گل چون جام یاقوتین — چمن چون بزمگاه شاه و بلبل چون غزلخوان شد
اگر چون موم گشت آهن بروی آب شاید — که داود پیمبر سرار آوا خوش الحان شد
شقایق بر سر کوه چون رخسار دلبر شد — بنفشه بر لب هر جوی چون زلفین جانان شد

نگارینی که تا زلفش چو چوگان شد بعارض بر — دلم در خم آن چوگان بسان گوی گردان شد
کجا بر گوی زخم آید ز چوگان زود بگریزد — چه گویست آن که چون زخم آیدش در چوگان گردان شد
دل من در زنخدانش نگه کرد از سر زلفش — بدان مسکین من مسکین فرو چاه زنخدان شد
ندانم چون برآرم من دل از چاه زنخدانش — که خالش بر لب آن چاه دلها را نگهبان شد
مگر دانست زلفش جز نه ابراهیم بن آزر — که چون بنشست بر آذر بر و آذر چو ریحان شد
مگر باده است عشق او که در دست هم درمان — گرا یکروز درد افزود دیگر روز درمان شد
دلی بود از همه دنیا مرا همواره فرمان بر — ز فرمانم برون آمد چو عشقش را بفرمان شد
چه نازم زانکه عشقش بر دلم سلطان از قدرت — از آن نازم که او بر ملک اقلیم سلیمان شد
شهنشاه مظفر بو المظفر کو به پیروزی — معز دولت پیروز و رکن دین یزدان شد
بلند اختر شهنشاهی که بر تخت شهنشاهی — امیر المؤمنین را همچو جد خویش برهان شد
سعادت عهد و پیمان بست با او تا که محشر — قضای ایزدی در عهده آن عهد و پیمان شد
مسخر شد مر آن شاهی که تا بشنید نامش را — بتعظیم اندرون نامش بگرد هر سلیمان شد
بطلعت هست خورشیدی که او جمشید عالم — ببخشش هست دریایی که موجش گوهر افشان شد
عجب دارم ز جمشیدی که او خورشید عالم شد — عجب دارم ز دریایی که او دریای کیهان شد
نبود از پادشاهان چون معز الدین جهانداری — معز الدین اگر بگذشت رکن الدین جهانبان شد
چو بنشست او بسلطانی سپاهان بود در عهدش — کنون بنگر که در عهدش همه عالم سپاهان شد
بهر فتحی همی کرد است با ایزد مناجاتی — کجا اسبش طور سینا گشت و او موسی عمران شد
اگر معجز ید بیضا و ثعبان بود موسی را — دل او چون ید بیضا و تیغ او چو ثعبان شد

حسودانی همی کردند در ملکش کیا دعوی
برایشان تا بروز حشر خاک و آب زندان شد

بخاک اندر یکی همخوابه با علم قارون شد
بآب اندر یکی همسایه فرعون و هامان شد

ایا شاهی که اقبالت دلیل اهل دولت شد
و یا شیری که شمشیرت امان اهل ایمان شد

رود پیوسته با تدبیر تو تقدیر یزدانی
بدان ماند که تدبیر تو با تقدیر یکسان شد

صواب آید همی پیکان تیر تو چو تدبیرت
مگر جزوی ز تدبیر تو بر هر تیر پیکان شد

سعادت نامه فرمود در شاهی و سلطانی
بشاهی و بسلطانی برا او نام تو عنوان شد

بیابان فتح جولان کرد گرد ستم شبدیزت
چو شبدیزت بروز رزم در ناورد جولان شد

به تیر کردن لشکر چنانکه گویی همه دل شد
بیاری دادن یزدان دل کوهی همه جان شد

عجب ابری که رعد از کوس و برق از تیغ بود اورا
که او چون رعد بخروشید و این چون برق خندان شد

همانکس آمد اندر رزم با پرخاش و با دعوی
از آن پرخاش کیفر برد و زان دعوی پشیمان شد

اگر چون رستم دستان همی مردی نمود اول
بدشت باد بد آخر چو کارش بکر و دستان شد

بصف کارزار اندر ز بد عهدی و بدمهری
دل از سختی چو سندان کرد و اندر زیر خفتان شد

چنان شد سوخته در تف چنان شد کوه در صف
که خفتانش بمخفی گشت سندانش بسپیدان

تو آن شاهی که مهر و کین تو بر دوست بر دشمن
یکی چون سعد برجیس و دگر چون نحس کیوان شد

چه مشکل بود در گیتی که اقبالت نکرد آسان
باقبال تو هر کاری که مشکل بود آسان شد

سپه بردی به پیروزی از ایران تا در توران
بر آن طالع که کیخسرو ز توران سوی ایران شد

ز صد لشکر نیابت داد در غزنین و در کرمان
مر آن لشکر که زین حضرت بغزنین و بکرمان شد

بدین درگه فرستاد آنچه خاقان داشت در نعمت
بفرمانی و پیغامی کزین درگه بخاقان شد

ز عدل و رحمت تو در خراسان کشت آبادان
مر آن شهری که از بیداد و از تاراج ویران شد

فرستاد آسمان باران زیادت زانکه ارزانی
زمین بر داد بسیاری و نرخ نعمت ارزان شد

ز بیهق تا در ترمد بهر شهری که بگذشتی
ز رای و رایت تو چشمه چشم خراسان شد

حیث ناکه خوانده ز دفترها همی خوانند
که ذو القرنین در ظلمت ز بهر آب حیوان شد

می دینار گون چون آب حیوان باد در دستت
که مجلس گاه تو خرم چو نزهتگاه رضوان شد

تو بر تخت جهانداری چو یوسف شادمان بودی
چو یعقوب بدخواه تو اندر بیت الاحزان شد

ایران آمده خرم بدرگاه تو هر روزی
بدان زینت که اول روز کسری سوی ایوان شد

شده محکم بشمشیر تو بنیاد مسلمانی
که شمشیر تو در ملت پناه هر مسلمان شد

تا دلم عاشق آن لعل شکربار بود
دیده من صدف لؤلؤ شهوار بود

صدف لؤلؤ شهوار بود دیده اگر
دل من عاشق آن لعل شکربار بود

تخله ناوک آن نرگس خونخوار دلم
تا سلیح دلم آن زلف زره دار بود

اگر آن زلف زره دار سلاحش نبود
خسته ناوک آن نرگس خونخوار بود

منبی بت که ز بر است طره او
خانه خوشبوی تر از کلبه عطار بود

عاشقان را دل از آن طره نگه باید داشت
کانچنان طره که او دارد طرار بود

خوابم از دیده و آرام ز دل باشد دور
تا که آن دلبر عیار مرا یار بود

خواب و آرام کجا باشد در دیده و دل
هر که را یار چنان دلبر عیار بود

دارد آن ماه دل آزاری و دلبندی جع
دیده ماه که دلبند و دل آزار بود

سرو را مانند بارش همه سنگ و سخت … دیده سرو که شنگ و سمنش بار بود
عاشقم شاید اگر شیفته و زار شوم … عاشق آن به که چو من شیفته و زار بود
عشق بر من ز وفاداری معشوق خوشست … خوش بود عشق چو معشوق وفادار بود
ای نگارنده نگاری که ز تو مجلس من … که چو کشمیر بود گاه چو فرخار بود
گر کند کارش زلف تو بر عارض تو … چون پسندی که همه سال نگونسار بود
ور کند کرد چرا یافت بخلد اندر جای … خلد آراسته کی جای گنهکار بود
در سر آنجا نه که از هم بگشائی لب و زلف … شکر و مشک در آن خانه بخروار بود
بسر تو که تو اگر بود از مشک و شکر … هر کرا با سر زلف و لب تو کار بود
من خریدار توام گرچه بهائی چو توئی … درج گوهر بود و بدره چو دینار بود
از بهای تو خریدار تو عاجز نبود … تا خریدار ترا شاه خریدار بود
رکن دنیا که بهر کار که او عزم کند … حافظ و ناصر او ایزد جبار بود
بوالمظفر که در اندیشه او روز ظفر … نصرت ملت پیغمبر مختار بود
بر کیارق که به هنگام دلیری و نبرد … دل او همچو دل حیدر کرار بود
پادشاهی اگر از دولت و حشم بود … نعل آن جسم مه از گنبد دوار بود
مرکبی را که گران گشت رکابش ز شتاب … نعل او را شرف کوکب سیار بود
مرکجا جمع شوند از امرا قافله … حاجب درگه او قافله سالار بود
کارهای بفراست بشناسد دل او … که شنود آن همه در پرده اسرار بود
حشمت افزون بود از بار خدایان جهان … بنده را کی بسوی حضرت او بار بود

آلت شاهی اگر با کر و تیغ و نگین … تاج و تخت و علم و لشکر جرار بود
اینهمه روزی او کرد چنان خواست خدای … که سزاوار بنزدیک سزاوار بود
ناصر دین خدایست و بتوفیق خدای … چون سوی غزو شود قاهر کفار بود
نانبس دیر بپیوند که خدمت او … هر که در روم میان بسته بزنار بود
کر ندیدی اجل اندر سر منقار عقاب … تیر او بین چو که کینه و پیکار بود
تیر او هست عقابی که چو پرواز کند … اجل و دشمنش اندر سر منقار بود
ای شه روی زمین تا که زمین نقطه بود … گرد آن نقطه ز فرمان تو پرگار بود
تا بود ملک چو آراسته باغی بهار … اندر آن باغ گل عمر تو بیخار بود
فرهی بود الهی پدر و جد ترا … شاه باید که بر او فره دیدار بود
چون تو بر تخت نشینی و نهی بر سر تاج … فره جد و پدر بر تو پدیدار بود
آنچه رفته است در ایام تو گر شرح کنند … شرح آن بیش از اندیشه و گفتار بود
نه اخبار ترا فضل بر اخبار ملوک … آنکه داننده و خواننده اخبار بود
گرچه در عالمی ای شاه بهی از عالم … گرچه در نار بود نور به از نار بود
اندر ایوان تو از بسکه زمین بوسه دهند … بر بساط تو نشان لب و رخسار بود
سر احرار ز پای تو همی شکیبد … هر کجا پای تو باشد سر احرار بود
هر کرا سایه عدل تو نباشد در سر … آفتاب اجلش بر لب دیوار بود
وانکه بر سر ننهد افسر بدستوری تو … سر آن خیره سر اندر خور افسار بود
آنکسی را بود اقرار به پیروزی تو … که به یزدان و پیغمبرش اقرار بود

واکس از عهد وفای تو کند بیزاری / که ز یزدان و ز پیغمبر بیزار بود
مدح بر نام تو سرمایهٔ مداح بود / شعر در مدح تو پیرایهٔ اشعار بود
پی پرستیدن تو حال رهی بود چنان / که صفت کردن او مشکل و دشوار بود
خواست دستوری ده روز ز صدر عالی صعب / صد و ده روز ندانست که بیمار بود
عذرهای دگرش هست نگوید زین بیش / تا پذیرفته بود عذر چو بسیار بود
بار اگر هست تو در شاعری اعجاز بود / سر آن دارد کامسال به از پار بود
تا که هشیار بود در همه کاری دل مرد / چون نصیحت گر او دولت بیدار بود
مر ترا دولت بیدار نصیحت گر باشد / تا ترا در همه کاری دل هشیار بود
باد در دایرهٔ حکم تو دیار و دیار / تا ز مردم به دیار اندر دیار بود
هم شب و روز چنان باد که در مجلس تو / رامش جز به تو بکری و تیمار بود

ای آمده تا که ز نشابور و ز بغداد / بر گردون خدمت گر چتر تو شده ماه
همراه تو هم دولت و هم دانش و هم داد / بر هامون فرمان بر اسب تو شده باد
از بخت مساعد خبر آمد به نشابور / آن روز که از آمدن تو خبر افتاد
گفتند که یزدان مگر عیسی نبی را / از چرخ چهارم بزمین باز فرستاد
دل بر تو نهادند دگر باره خلایق / تا بخت همه رخت بر تخت تو بنهاد
تا باز بر تخت بسلطانی نشستی / شد جان ملکشاه بسلطانی تو شاد
فهرست بدایع شد و قانون عجایب / این طالع مسعود که معبود ترا داد

دل در سبب مهر و وفای تو سه چیز است / گفتار خوش و روی گشاد و کف راد
تا کی سخن آراستن از بهمن و بهرام / تا چند خبر خواستن از خسرو فرهاد
آن قوت و مردی که بیکسال تو کردی / آن قوم نکردند به هفتاد و به هشتاد
ای تاخته کوی هنر و ساخته تدبیر / ای تاخته شاهانه و مردانه ز بغداد
از پشت پدر خسرو و سلطان چو تو باید / در باختن و تاختن و ساختن استاد
پس آهن و فولاد که از خوی تو شد موم / پس موم که از خرم تو شد آهن و فولاد
گرد تو کشیده است حصار ملک العرش / از نصرت دیوارش و از عصمت بنیاد
گر نام تو بر آذر خراد بخوانند / نسرین و سمن بر دمد از آذر خراد
ور اسب تو بر خاره و بر خار نهد سم / از خاره و از خار بروید گل و شمشاد
ایام تو از قهر و ز بیداد مصون است / کار تو الهیست نه قهر است و نه بیداد
عدل تو چنانست که هرگز نپسندی / کاید رعیت ز سپاه تو بفریاد
آورد ترا دولت تو سوی خراسان / تا بوم خراسان شود از عدل تو آباد
تا شکر کنند از نعمت کهتر و مهتر / تا شاد شوند از کرمت بنده و آزاد
امروز همه کار چنان شد که تو خواهی / از شغل و رنج گذشته چه کنی یاد
یکربع ز مشتا شمردی بسلامت / از چو که شماری بسعادت صد و هشتاد
بگشای دل و دست که بر عمر تو گردون / در بست در رنج و در راحت بگشاد
آن ملک گرانمایه عروسیست کاو را / انصاف تو کابین شد و اقبال تو داماد
چون در همه خورداد بدین ملک رسیدی / تاریخ معالی و شرف شد مه خورداد

آراسته شد باغ چو بتخانهٔ مشکوی — وافروخته شد راغ چو بتخانهٔ نوشاد

کردند همه عزم که در بزم تو باشد — نیلوفر و سیب و سمن و سوسن آزاد

از خلد نگه کرد بتو حور بهشتی — بگریخت ز رضوان و بر تخت تو استاد

در خوردن باده مکن امروز توقف — تا ساقی خاص تو بود حور پریزاد

تا شیر که جنگ تو بود چیره ترا یوز — تا باز که صید تو بود نغز ترا خاد

حکم تو همی باد بملک اندر جاری — امر تو همی باد بدهر اندر نفاد

نام تو جمال و شرف خطبه و سکه است — هم خطبه و هم سکه بنام تو بماناد

شاد است بتو دولت و تو شاد بدولت — همواره چنین خواهم و همواره چنین باد

چیست آن آبی که رخ را گونهٔ آذر دهد — تلخی او عیش را شیرینی شکر دهد

تلخ و بدمستی که شیرینی فزاید عیش را — آب و بدمستی که رخ را گونهٔ آذر دهد

آفتابست او که مجلس گرم گرداند همی — خاصه آن ساعت که ساقی سالگینی ور دهد

جان پاکش خاور است و جام روشن خاوری — نور گاه از باختر باشد که از خاور دهد

گرچه هست آن آب زر دارد فروغ آذری — وانکه از و خرم شود خواهنده کان را زر دهد

خوش خبرهائی دهد چون از خم آید در قدح — وان خبرها از بت و ساقی و رامشگر دهد

کردگار سر دو گیتی بندگان خویش را — گر همی وعده بحور و جنت و کوثر دهد

جنتی چند در و هم کوثر و هم حور عین — هر که مجلس سازد و ساقی باو ساغر دهد

من چو می نوشم چنان خواهم که جام می مرا — ماه زیبا روی مشکین زلف سیمین بر دهد

گر خوشش آید همی حریفانرا بهنگام صبوح — خوشتر آمد چون نگاری چابک و دلبر دهد

آنکه چون خندد که جانم را بقوت آمد نیاز — قوت جان من ز رو یاقوت جان پرور دهد

قامت او سرو و روی نسرین و خط سنبل بست — دیده سروی که بر نسرین و سنبل بر دهد

عنبر زلفش که از خم برمثال چنبر است — قصد آن دارد که پشتم را خم چنبر دهد

تا بدیدم زلف چنبروار عنبر بوی او — من ندانستم که چنبر بوی چون عنبر دهد

عشق او را چشم من گوهر دهد هر ساعتی — از پسندش باد سر چندش همی گوهر دهد

گوهر شهوار خواهد عشق او را چشم من — آنچنان گوهر مگر جود ملک سنجر دهد

شاه مشرق تاج ملت ناصر دین خدای — افسر شاهان که شاهانرا همی افسر دهد

خسرو عادل که هر روز از نسیم عدل او — باغ دولت تازه گردد شاخ نعمت بر دهد

او وبه دین هدی را روشنائی همچنانکه — ماه را بر چرخ گردان روشنائی خور دهد

گاه میرانرا بایران خلعت شاهی دهد — گاه خانانرا بتوران رایت لشکر دهد

گر چو اسکندر بگیرد ملک هفت اقلیم را — پادشاهان را ولایت بیش از اسکندر دهد

این جهان بحر است و ما کشتی و عدلش لنگر است — چون بشوراند بحر کشتی را سکون لنگر دهد

روز و شب گرد براعدا چون ملک روز مصاف — تیر را بر تاب بر شبرنگ که پیکر دهد

وز دویدن باز ماند آهوان چون روز صید — اسب را ناورد در صحرای پهناور دهد

سال دیگر گر ز بهر جو رزوی آرد بروم — روم را مالش ز تیغ هندوی کوثر دهد

تیغ او پرواز گرد گردن زمهان کند — کوس او آواز در بتخانهٔ قیصر دهد

دشمنان و دوستان را سعد و نحس از تیغ اوست — اختر است آن تیغ زیرا کین و دو اختر دهد

سرکی بر وصف رزم او روان کرده قلم ‌ ‌ ‌ وصف رزم او قلم را تیزی خنجر دهد

بخت چون چیند نشنه نام او بر دفتری ‌ ‌ ‌ بوسه بر دست و بری خامه و دفتر دهد

از قضا و از قدر دست ایجاب ز ابام گو ‌ ‌ ‌ دولت اش پیغام گاه از بام گاه از در دهد

حمل تو آورد در هر بامدادی آفتاب ‌ ‌ ‌ تا بدیوانش خراج گنبد اخضر دهد

آرزو بودش که ملک و دولت او را نظام ‌ ‌ ‌ رای و تدبیر نظام دین پیغمبر دهد

یافت حرص آرزو بود و ملک باید چنان ‌ ‌ ‌ کو روانش حق بدست صاحب حقور دهد

گر بپیش تخت او در حاجتی گوید سخن ‌ ‌ ‌ حرمتش نیکو شناسد پاسخش در خور دهد

سر و به بر باد و زپای اندر آید زین سبب ‌ ‌ ‌ هر که پای از خط نهد بیرون در دهر فر

منظر و مخبر بهم شایسته دارد چون ‌ ‌ ‌ ملک را زینت همی زان منظر و مخبر دهد

ایخداوی که دید ار ترا عالم همی ‌ ‌ ‌ از سعادت هر زمانی مژده دیگر دهد

داد گردون کام امروزت نیکوتر زدی ‌ ‌ ‌ باش تا فردا که از امروز نیکوتر دهد

جز بعدل تو بیزد صبح مرغ اندر هوا ‌ ‌ ‌ مرغ را گویی همی عدل تو بال و پر دهد

در صلاح دین و دنیا آفرین و شکر تو ‌ ‌ ‌ بستر از بندی که عالم در سر منبر دهد

که بمحشر بود خواهد بنهایت رحمتی ‌ ‌ ‌ بارگاه تو نشان از رحمت محشر دهد

در تواند بود فرزندی ز نسل دشمنت ‌ ‌ ‌ خون بود شیری که آن فرزند را مادر دهد

در بود صد عمرو عنتر خصم تو در کارزار ‌ ‌ ‌ قدرت ایزد ترا نیروی صد حیدر دهد

مرد زن کرد و چو شمشیر تو چند در نبرد ‌ ‌ ‌ تا نهیب تو بجای مغفرش معجر دهد

گرچه شمشیر تو از سبزی چو ساق عبهر است ‌ ‌ ‌ زردی روی عدو از دیده عبهر دهد

آبوارست او که چون خاکستر شخص عدو ‌ ‌ ‌ زانکه عبهر را طراوت آب خاکستر دهد

تا که کوه و باغ را از پرنیان سرخ و زرد ‌ ‌ ‌ چرخ در آزار آذر جامه و چادر دهد

بر رخ اجابت عدای تو پوشانید چرخ ‌ ‌ ‌ آن لباسهایی که در آزار و در آذر دهد

یاد کار تو بدنیا شاد کردن خلق را ‌ ‌ ‌ تا جزای تو بعقبی خالق اکبر دهد

دادخواها تا تو بادی داور و فریادرس ‌ ‌ ‌ تا که داد دادخواهان ایزد داور دهد

همیشه دولت و اقبال شاه سنجر باد ‌ ‌ ‌ به بزم و رزم کفش جفت جام و خنجر باد

زجشن عید همه جشنهاش خوبتر است ‌ ‌ ‌ ز روز عید همه روزهاش خوشتر باد

همیشه کنیت و نام و خطاب و القابش ‌ ‌ ‌ جمال خطبه و فخر خطیب و منبر باد

ز دار ملک بهر مملکت که روی نهد ‌ ‌ ‌ چو نام خواجه بر آن مملکت مظفر باد

خدایگان جهان حقور است و ملک حوا است ‌ ‌ ‌ ز بهر امن جهان حق بدست حقور باد

بخسروی و شهنشاهی از خلیفه حق ‌ ‌ ‌ سزای خاتم و عهد و لوای افسر باد

ز نیک بختی و نیک اختریش در دو جهان ‌ ‌ ‌ تف خرید رو نازش برادر باد

بشرق و غرب کجا ظالمی و مظلومی است ‌ ‌ ‌ میان هر دو بانصاف و عدل داور باد

چنانکه هست منور زمانه از خورشید ‌ ‌ ‌ ز نور طلعت او ملک و دین منور باد

رسوم او شرف دولت سلاطین باد ‌ ‌ ‌ فتوح او علم ملت پیمبر باد

سنان نیزه او را قضا متابع باد ‌ ‌ ‌ عنان مرکب او را صبا مسخر باد

بروز رزم چو گردون تنش توانا باد ‌ ‌ ‌ بروز بزم چو دریا دلش توانگر باد

ترک و روم و بسیار و غنیمت پیش / زکنج خانهٔ خانان و قصر قیصر باد

بر آن زمین که حسودان او مقام کنند / زچرخ تا که محشر نهیب محشر باد

در سعادت و دولت گشاده باد برو / عدوی او زمذلت چو حلقه بر در باد

اگر زمانه چو بحر است ملک چون صدفست / فضایل هنرش در صدف چو گوهر باد

چو جد و چون پدر از مردی و هنرمندی / گهی که رزم نهد روی پشت لشکر باد

شعاع رایت و رایش بهفت گردون باد / شکوه نامه و نامش بهفت کشور باد

سریر بارگه او زشاخ طوبی باد / شراب بزمگه او زآب کوثر باد

نگار مجلس میمون و جشن فرخ او / چو نقش آزر و عید خلیل آزر باد

بقاش باد و همه خلق خود همی گوید / که تا بقاست جهان را بقای سنجر باد

دولت موافقان ترا جاه و مال داد / گردون مخالفان ترا گوشمال داد

اختر شناس طالع مسعود تو بدید / مارا نشان فرخی ماه و سال داد

بازیست دولت تو که او را خدای چرخ / بر گونهٔ فرشته کان پر و بال داد

دست فلک بچشم عنایت [illegible] / آن چشمهای عدل تو آب زلال داد

تیغت بدسگال برانگیخت رستخیز / تا نامه کنه بکف بدسگال داد

کاری محال کرد که کین تو جست خصم / برباد داد سر خویش اندر محال داد

ای شاه شرق عز و جلال تو بر مزید / کین عز و این جلال ترا ذو الجلال داد

می خواه از آن نگار که او را ز بهر تو / بخت بلند و خلعت حسن و جمال داد

زلف دراز و خال سیاهش بدید ماه / آمد ز چرخ بوسه بر آن زلف و خال داد

تا شه عالم به بهروزی و پیروزی رسید / باغ پیروزی شکفت و صبح بهروزی دمید

کرد باید سرورانرا در چنین روزی نشاط / خورد باید بنده کانرا در چنین وقتی نبید

فرخ آمد خلعت سلطان برین فرخنده باغ / هر که او را دید بیشک صورت اقبال دید

شاه سنجر را ملکشاه عادل پیروزبخت / کایزد جان آفرین از آفرینش آفرید

نام او مشهور گشت از مرز چین تا قیروان / بنده گشت او را هر آنکه نام او بشنید

چون بملک اندر قدم بر تخت سلطانی نهاد / ملک با او شد مقیم و تخت با او آرمید

ایزد او را داد گنج و ملک و لشکر در جهان / زانکه گنج و ملک و لشکر در جهان او را سزید

شد مظفر چون ز نعل مرکبانش روز رزم / در عراق و در خراسان گرد گردون بر رسید

تخت و بخت دشمنانش هر دو از هم بگسیخت / چون بیک حمله مصاف دشمن از هم بر درید

نیزهٔ او در صف هیجا در نصرت گشاد / بود گفتی نیزهٔ او قفل نصرت را کلید

گر شوند امروز زنده رستم و اسفندیار / هر دو نتوانند در میدان کمان او کشید

چون بجنگ اندر شود رخشان سنان ناچخش / با سنان و ناچخ او شیر نتواند چخید

مار نتواند گزیدن تا نیاید نزد مرد / کین او ماری بود کز دور بتواند گزید

ملک او از طعنهٔ خصمان کجا یابد خلل / آب دریا از دهان سگ کجا گردد پلید

جنتی شد سر کجا ابر وفاق او گذشت / دوزخی شد سر کجا باد خلاف او وزید

کین او چون دام گشته دشمنان را پای بست / وهم او چون تیغ گشته و کمرها را سر برید

ای جهانداری که همچون خضر جاویدان تویی | هر که او از آب اقبال تو یک شربت چشید
بود نافع تر ز باران بهاری کشت را | قطره‌ای کز آب جود تو بر کف مفلس چکید
از همه شاهان گیتی سایهٔ یزدان تویی | سایهٔ انصاف بر گیتی تو دانی گسترید
شاه ملک افروز لشکردار در عالم تویی | کارهای ملک و لشکر را تو دانی پرورید
هر که او از چنبر پیمانت بیرون برد سر | سر او از بیم شمشیر تو چون چنبر خمید
مایهٔ اقبال هر کس دولت پیروز تست | گشت مقبل هر که او را دولت تو برگزید
بر زمین بی عدل تو یک مور نتواند گذشت | در هوای امر تو یک مرغ نتواند پرید
هر کسی را از خمیدن وز چریدن چاره نیست | هر کسی از خدمت تو هم خمید و هم چرید
گر بزر باید خریدن گوهر دریا و کان | گوهر مدح و ثنای تو بجان باید خرید
تا چو روی دوستانت سرخ باشد ارغوان | تا چو روی دشمنانت زرد باشد شنبلید
سبز بادا گلبن عمرت که هر روز از طرب | صد هزاران گل بر آن گلبن بخواهد بشکفید
از گل مهر تو احباب ترا بادا نسیم | زانکه خار کینهٔ تو در دل اعدا خلید
باد بخت تو بکام و باد ملک تو مدام | باد رای تو رفیع و باد عیش تو لذید

عید و آدینه بهم بر پادشا فرخنده باد | طالعش سعد و دلش شاد و لبش پرخنده باد
عید اضحی فرخ و فرخنده آمد بر جهان | روز او چون عید اضحی فرخ و فرخنده باد
تا بتابد آفتاب از چرخ گردان بر زمین | آفتاب دولت او بر جهان تابنده باد
بر همه عالم رخ رخشندهٔ او فرخست | رحمت ایزد بر آن فرخ رخ رخشنده باد

سیرت و آیین او بخشیدن و بخشودنست | آفرین بر شاه بخشاینده و بخشنده باد
جانهای بدسگالانش باد تهی از طرب | خانهای نیکخواهانش بمال آگنده باد
ای درین گیتی بتو نازنده جان مصطفی | اندر آن گیتی بتو جان پدر نازنده باد
هشت شاه از گوهر سلجوق گیتی داشتند | نام آن هر هشت تا محشر بعدلت زنده باد
بیغار دابر چون خورشید بدخشند راوج | جام و دیهیم و نگین تو بدو ماننده باد
هر که در باغ بلا کارد درخت کین تو | عمر او با آن درخت از بیخ و بن برکنده باد
وانکه کوشد تا بگرداند سر از فرمان تو | در سر فرمان تو در پای پیل افگنده باد
شهریار هند پیش چاکر تو چاکرست | پادشاه روم پیش بندهٔ تو بنده باد
تا بود پرنده و برنده در صورت یکی | تیر تو پرنده باد و تیغ تو برنده باد
چون درفش ماه پیکر بر فرازی روز غزو | باز نصرت گرد عالی موکبت پرنده باد
همچنان کز باز ترسد کبک و شاهین قند | قیصر ترسا ز تیغ تیز تو ترسنده باد
تا زبان خواننده و گوینده باشد در جهان | فتح تو خواننده باد و مدح تو گوینده باد
تا که ابر اندر بهاران بر زمین بارد سرشک | ابر نعمت بر زمین ملک تو بارنده باد
تا همی پوید صبا بر هفت کشور سال و ماه | اسب تو در هفت کشور چون صبا پوینده باد

گوهر سلجوق کز نور نبی را در رسید | هم بمشرق هم بمغرب نور آن گوهر رسید
ابتدا از طغرل و چغری در آمد کار ملک | نام ایشان در جهانداری بهر کشور رسید
آنگهی بر تخت عم بنشست شاه الب ارسلان | جوش جیش او بقصر و خانهٔ قیصر رسید

بعد از آن سلطان ملکشه در جهان شد پادشاه   وز فلک منشور عدل و استقلالش در رسید

بعد از آن از برکیارق و ز محمد مدتی   سقف ایوان شهنشاهی بکیوان در رسید

هم در آن مجلس ز بهر احتشام جهان   نوبت شاهی به سلطان جهان سنجر رسید

وز تف آذر دل و چشم و سر بدخواه او   بهر ساعت شرار و دود و خاکستر رسید

هر مبارز کو به تیغ هندی او قهر کرد   بدسگالان را ز تیغش زخم بر مغفر رسید

خسرو زیبای تخت و افسر شاهنشهی   آنکه شاهان را از او هم تخت و هم افسر رسید

اندرین مدت که او شد پادشاه روزگار   هر زمان او را ز دولت مژده دیگر رسید

که ز هفت اختر بهفت اقلیم سعد او رسید   که بهفت اقلیم فتح او بهر کشور رسید

که بایران شه رسید از خان توران تحفها   که بدرگاهش ز شاه هند حمل زر رسید

هر کجا فرمود لشکر را بدرگاه آمدن   از همه گیتی سوی درگاه او لشکر رسید

بر در غزنین چو کوس رزم او آواز داد   نعره کوس از در غزنین بکالنجر رسید

در صف هیجا بجان دشمنان جنگجوی   از حسام آب و رنگ او تف آذر رسید

شاه سنجر تیغ هندی چون برآهیخت از نیام   کرد مغفر پاره و زخمش بمغز سر رسید

داد حیدر اهل خیبر را بخنجر گوشمال   چون قضای ایزدی در قلعه خیبر رسید

دست بردی بود گفته از بر دیوی   گوشمال کان باهل خیبر از حیدر رسید

خسروا چون خلق تو مانند عنبر بوی او   تا برج گاو و ماهی بوی آن عنبر رسید

کشتی آشوب را چون کشت لنگر حلم تو   تا به پشت گاو و ماهی حلم آن لنگر رسید

ملک اسکندر همی دانی که از بهر چرا   از زمین باختر تا دامن خاور رسید

زانکه دولتها چو قسمت کرد ایزد در ازل   صد یکی از دولت تو قسم اسکندر رسید

هر که در کین تو برزد یکره از خنجر نفس   آخر از کین تو سوی حنجرش خنجر رسید

هست معروف این مثل گرچه در آثار آمده   آخرالامر آن رسن را سر سوی چنبر رسید

از شراب جود تو هر کس که یکشربت بخورد   اندرین گیتی بآب چشمه کوثر رسید

از مدیح تو بمغز و کام مداحان تو   بوی مشک خالص و شیرینی شکر رسید

سوی مداحان تو هنگام انشاء مدیح   راست گوئی کاروان ملت و عسکر رسید

تا بدرگاه تو آمد از عرب شاه عرب   رایت اقبال او بر گنبد اخضر رسید

خدمت تو هست حق و دولت تو حقور است   شکر یزدانرا که اکنون حق سوی حقور رسید

شاد باش و شاد خور شاها که اندر باغ و راغ   موسم شاه سپرغم وقت نیلوفر رسید

یاسمین و لاله و گل اکنون نوبت گذشت   نوبت شمشاد و مرزنگوش و عنبر رسید

بزم و رامش را بساط نو بگستر بر زمین   کز نشاط تو بر فلک آوازه رامشگر رسید

وین بشغبر بعدلت تازه دار از بهر آنک   مژده عدلت بجنت سوی پیغمبر رسید

تا که محشر عالمان در شادی و نیک اختری   کز تو با عدل بهشت محشر رسید

ماه را ماند که اندر صدره دیبا بود   مه که اندر صدره دیبا نبود زیبا بود

عاشقان را دل بدام عنبرین کردست صید   صید دل باید چو دام از عنبر سارا بود

عنبر سارای او باشد نقاب لاله رنگ   تا که مرجانش حجاب لؤلؤ لالا بود

هست دریای ملاحت روی او از بهر آنک   عنبر و مرجان و لؤلؤ هر سه در دریا بود

ماندان لعبت پریرا گر پری پیدا شدی
ماندان دلبر صنم را گر صنم گویا بود

گر روا باشد که در عالم صنم گویا بود
هم روا باشد که در گیتی پری پیدا بود

از بلای عشق او سودا بود در هر سری
وز نهیب هجر او در هر دلی صفرا بود

هر که خواهد تا بمنزلگاه وصل او رسد
راه او ناچار بر صفرا و بر سودا بود

گر بحکم طبع یغمارسم باشد ترک را
آن صنم ترکست و دل در دست او یغما بود

گرچه خوش باشد که با یاران بود نزدیک شاه
خوشتر آن باشد که او نزدیک ما تنها بود

عیش عیش ما بود وقتی که با او می خوریم
کار کار ما بود روزی که او با ما بود

آهن و دیبا از و بر یکدگر فخر آورند
چون بیزم و رزم اندر آهن و دیبا بود

کس بزیبائی نبیند در جهان همتای او
چون بخدمت پیش تخت شاه بی همتا بود

شاه محمود محمد آنکه با شمشیر او
ملت و دین محمد عالی و والا بود

گر بود محمود غازی زنده در ایام او
چاکر و مولای او را چاکر و مولا بود

شاه جان باشد غیاث الدین والدنیا مخلد
تا ولیعهدش مغیث الدین والدنیا بود

تا جهان باشد خطاب او ز شاهان جهان
پادشاه خسرو و سلطان و مولانا بود

بخت هر روزی که بندد بر میان او کمر
آسمان خواهد که کوکبهای او جوزا بود

ماه زیبد جام او چون ماه روز افزون شود
مهر باید تاج او چون مهر بر بالا بود

هر بساطی کو ز نعمت گسترانند بر زمین
چون بسیط چرخ با بالا و با پهنا بود

تا که در میدان بود میدان سپهر آیین بود
تا که در ایوان بود ایوان بهشت آسا بود

در عراق است او و لیکن چون شد از ملک
جوش جیش او بجابلسا و جابلقا بود

کز شکل و لون اعلامش بود صحرا چو گو
که ز نعل مرکبانش کوه چون صحرا بود

اتفاق عدل او امن دل مؤمن بود
اختیار عزم او ترس دل ترسا بود

گر بروم اندر بود پروا ز هندی تیغ او
قیصر رومی از آن پروا ز ناپروا بود

چون هوا را تیره گرداند غبار لشکرش
روز روشن بر معادی چون شب یلدا بود

پیش تیرش سفته گردد گر همه سندان بود
پیش تیغش رخنه گردد گر همه خارا بود

هر کجا با تیغ هندی از پی دشمن شود
هر کجا با اسب تازی در صف هیجا بود

راست گوئی مرتضا در دست دارد ذوالفقار
راست گوئی مصطفی بر دلدل شهبا بود

طبع روح افزای او هر که که با رامش بود
دست گوهر بخش او هر که که با صهبا بود

او چه باشد آفتاب و دست او چون مشتری
جام او چون ماه و می چون زهره زهرا بود

ای جهانگیری که مهر و کین تو در صلح و جنگ
ناصر احباب دین و قاهر اعدا بود

چون تو سلطان اختیار اختر گردون بود
چون تو فرزند اختیار آدم و حوا بود

آسمان منشور دولت را ببوسد هر زمان
تا که بر منشور دولت نام تو طغرا بود

تو به بهروزی و پیروزی چو اسکندر شوی
گر بد اندیش تو در دارات چون دارا بود

ور کسی خواهد که غوغائی کند در ملک تو
از سپاه اهرمن بر جان او غوغا بود

بر جهان فرمان تو همچون قضای ایزدست
هر که گوید با قضا سرگشته و شیدا بود

شیر و اژدر باست شمشیر تو کاندر فعل او
صنعت چنگال شیر و لشک اژدرها بود

گاه چون پیروزه باشد گاه چون مرجان بود
گاه چون بیجاده باشد گاه چون مینا بود

گوهر او از درخشیدن بود پروین صفت
پیکر او از کبودی آسمان سیما بود

او چو ثعبان باشد اندر رزم با شمشیر تو / تو چو موسی و کف تو چون ید بیضا بود

گنبد خضراست هیبت تو چو بحر اخضری / گر بزیر بحر اخضر گنبد خضرا بود

گرچه عنقا را نگیرد هیچ صید باز گیر / باز گرد دست تو پر دو صید او عنقا بود

گر شود بخت تو چون جسمانیان صورت پذیر / کل عالم در بر اجزای او اجزا بود

مجلس تو روز می خوردن بود بستان صفت / رود ساز مجلس تو عندلیب آوا بود

هر که مدح تو نبشتن روز و شب صنعت کند / صنعت او را نشان از سند تا صنعا بود

گر بروح الامین مدح ترا سوی بهشت / افسر رضوان بود یا زیور حورا بود

آن معزالدین معزیرا بخدمت خوانده است / جز ترا از خسروان هرگز کرا بود

چون معزی هیچ شاعر نیست اندر شرق و غرب / وین سخن داند حقیقت هر که او دانا بود

وآن مدایح کو ترا آرد همی نادر بود / وآن قصاید کو ترا گوید همه غرا بود

گرچه دور است او بچشم دل همی بیند ترا / دور بیند هر که او را چشم دل بینا بود

ور چه پیر است او شود برنا چو آمد نزد تو / زانکه همراه و دلیلش دولت برنا بود

ور بود با هر گل و حرمان ندارد هیچ عجب / زانکه اندر آفرینش خار با خرما بود

تا که باشد نوبت گرما بایام تموز / تا بهنگام زمستان نوبت سرما بود

دور باد از ساحت تو در سفر و در حضر / هر بلا و رنج کز سرما و از گرما بود

مقطع و مبدا اشعار از مدح و از شکر تو باد / تا بشعر اندر سخن را مقطع و مبدا بود

باد وامق بخت فرخ باد عذرا بخت تو / تا که در گیتی حدیث وامق و عذرا بود

چون خلد شد خراسان با شاه دین مخلد / از شاه با سعادت مسعود بن محمد

شاهی که بود خواهد تا دامن قیامت / هم ملک او مهنا هم تخت او مؤبد

شاهی که در سخاوت صد خسرو است تنها / شاهی که در شجاعت صد لشکر است مفرد

از بهر افسر او زاید ز آب لؤلؤ / وز بهر ساغر او خیزد ز خاک عسجد

لعل و زبرجد از کان آرد پدید گردون / تا بر کر فشاند هم لعل و هم زبرجد

اسبش بگاه جولان مانند چرخ گردان / وز فرقد است و شعری او را لگام و مقود

چون هست چرخ گردان اسبش بگاه جولان / گر مقود و لگامش شعری کنند و فرقد

شایسته او که دارد در خاندان شاهی / دولت زیادت از عم حشمت زیادت از جد

هست از بلند بختی چون عم و چون برادر / هست از بزرگواری مانندهٔ اب و جد

شاه جهان محمد زو شادکام است و راضی / زیر درخت طوبی در جنت مخلد

با ناز و شادمانی امروز آمد ایدر / با عز و کامرانی فردا رسد بمقصد

سلطان عالم او را بر تخت پادشاهی / هر روز در خراسان مجدی رسد مجدد

باغ مراد سلطان گردد بدو مزین / کاخ نشاط لشکر گردد بدو مشید

از رای روشن او دولت شود منور / وز نور طلعت او رخها شود مورد

ای خسروی که پشت گر شیر حمله آرد / دستت بزخم خنجر آن حمله را کند رد

هر کس که با تو دل را چون تیر راست دارد / در پیش تو بخدمت همچون کمان کند قد

چون ماه آسمان را حضرت کند قلاده / بوسد زمین بخدمت منت کند مقلد

چون بر سر تو باشد آن افسر مرصع / چون در ید تو باشد آن خنجر مهند

خورشید را تو گویی داری نهاده بر سر — بر چرخ را تو گویی داری گرفته در بند
نتوان شمرد آسان اسباب فتح تو — گر قطره‌های باران مرکز شود معدد
تا دولتست و نصرت گرد است با تو همچنان — تا عالم است باشد پیمان او مؤکد
از لفظ مدح گویان در حق پادشاهان — گر فال سعد باشد فال دولت آمد
این مدح گوی مخلص رود اکه دخترانش — در مدح و آفرینت سازد بسی مجلد
تا آفرین و مدحت از بر کنند شاهان — چون کودکان بمکتب از بر کنند ابجد
خوانند یا دگیرند آن شعرهای زیبا — هم عالمان افضل هم افضلان اوحد
تو گرد زهره و مه بر روی خوبرویان — باشد زعنبر و ند زنجیر با معقد
از فر بخت بادا عیشت همه مهیا — وز مهر شاه بادا کارت همه ممهد
پیوسته جان مادح در مدح تو مغرق — همواره پای حاسد در بند تو مقید
دیدار تو مبارک ایام تو همایون — تایید تو مخلد اقبال تو مؤید

تا جهان باشد خداوند جهان خاتون بود — دولت و اقبال او در ملک روز افزون بود
تا که باشد تاج بر شاهی سر سلجوقیان — تاج دار دین و دنیا در جهان خاتون بود
عز گوناگون بود دایم سزای تاج دین — تا سزای تاج گوهرهای گوناگون بود
تا رضای او همی جویند سلطان و ملک — بخت سلطان فرخ و فال ملک میمون بود
آن یکی در شهریاری به ز نوشروان بود — وین دگر در پادشاهی به ز افریدون بود
رای آن در ملکداری چون کف موسی بود — طبع این در عدل صافی چون دل هارون بود

تا بود چون مادر موسی و هارون تاج دین — بدسگال سرد و چون فرعون و چون قارون بود
بس سعادتها که از خاتون پدید آید همی — کان سعادتها ز وهم آدمی بیرون بود
هست اسرار خدای کار خاتون بزرگ — بنده نشناسد که اسرار خدای چون بود
گر ز بهر چشم بد تعویذ و افسون عادتست — وهم و ستر او به از تعویذ و از افسون بود
هر چه راند بر زبان و هر چه آید در دلش — عدل را تاریخ باشد فتح را قانون بود
رای او در گنبد گردون بسی عادل ترست — پیش رای او چه جای گنبد گردون بود
هر کجا از حشمت و مقدار او گویی سخن — هفت کشور جزو باشد هفت گردون دون بود
گر خیال عدل و انصافش بجیحون بگذرد — شکر او گوید هر آن ماهی که در جیحون بود
ور بدریا بگذرد اقبال او آرد برون — هر چه اندر قعر دریا لؤلؤ مکنون بود
از سرشک جود او در باغ هنگام بهار — کارگاه پرنیان و چرخ سقلاطون بود
وز نسیم دولت او بر درخت و بر زمین — عقدها و پیرهان و فرش بوقلمون بود
بر سر آن صحرا که باد حشمتش یابد گذر — خاک آن صحرا همه مشک و غالیه معجون بود
زانکه آخر حرف نوبت از خطاب نام او — ماه نو بر چرخ سرهای چو زرین نون بود
بنده گر دست او منشور یابد بر عمل — حشمت آن بنده بیش از حشمت مأمون بود
چون درآرد موکب عالی برو و شاهجان — هیبت او در طراز و در بلاساغون بود
باز چون بیرون برد موکب بپیروزی و فر — گرد لشکرگاه او بر ساحل جیحون بود
آنکه بگریزد ز لشکرگاه او مدبر بود — و آنکه بدخواهد بقعر زندان او ملعون بود
باشد اشعار معزی بر سر احرار تاج — تا دل و جانش بشکر تاج دین مرهون بود

از ملوک دهر تا موزون همی یابد عطا | تا ثنای او بمیزان خرد موزون بود
تا زمین در ماه نیسان چون رخ لیلی بود | تا هوا در ماه کانون چون دم مجنون بود
باد کانون همچو نیسان بر خداوند جهان | تا همه نیسان بدخواهان او کانون بود
بهره او تا قیامت راحت بی رنج باد | تا که رنج و راحت اندر قصه و النون بود
چشم و روی حاسد اش بادا چو سیم و زر | تا که سیم و زر بکیسه بر رمق و النون بود

بر معین دین پیغمبر مبارک باد عید | چشم بد باد از جمال و وز کمال او بعید
صاحب دنیا ابونصر احمد آنکه از طلعتش | هست فال و طالع آزادگان سعد و سعید
عالم آرای و مبارک رای دستوری که هست | امر او اثبات عدل و نهی او نفی وعید
پیش شاه شه محل و جاه او افزون تر است | از محل و جاه مامون پیش هارون الرشید
در جهان چون پایه او را بلندی و فر نیست | می ندانم پایه جز پایه عرش مجید
همت او از بزرگی در دو گیتی ننگرد | گر دو گیتی پیش چشم او بود بر من یزید
ور ببخشد هرچه از دور فلک پیدا شود | همت عالیش گوید ای فلک هل من مزید
چون براند کلک فرزانه کلک او قصب | چون بگیرد تیغ فرزانه تیغ او حدید
آمد اندر تیغ و شان کلک او گویی مگر | سوره نون والقلم یا سوره یاسین شنید
عمر خلق اندر کلک او همی یابد مدد | هر که بیند بد کلکش عمر او کرد و دید
خاک پایش هست نافع تر ز باران از درخت | کایزد از آن گفت در قرآن لها طلع نضید
بد سگال و بدخواه او دو مسکن یافتند | وان یکی بیر معطل وان دگر قصر مشید

از هنرمندان عصر او را کسی مانند نیست | زانکه او هست از هنرمندی بعصر اندر وحید
وز جوانمردان همال او نبیند چشم دهر | تخت او رسید مراد و آسمان باید بزیر
تا که گردون پیر باشد بخت او باشد جوان | تا کهن باشد جهان اقبال او باشد جدید
شاکرند از همت تو مادحان روزگار | نیست ممدوحی که دارد مادحان را ناسپید
گر نباید دولت او بر دل مرد بخیل | ور برافگند سایه او بر سر مرد پلید
آن بخیل اندر سخاوت حاتم نعمان شود | وین پلید اندر فصاحت کرد و اعشی و لبید
گر نبود باران مفید اندر بهاران کشت را | هست کشت ملک را کلک تو باران مفید
ای مؤکد در کف احباب تو حبل المتین | ای معطل در تن اعدای تو حبل الورید
تا دلیل قوتست و تا دلیل قدرتست | یفعل الله ما یشاء و یحکم من یرید
بر زمین باد امر ترا طبایع چون خاک | بر فلک باد حکمت را کواکب چون عبید
بر تو فرخ باد روز عید و ز اقبال شاه | روزگارت باد سر تا سر همه چون روز عید
خرم و شاد از تو در انشا استیفاء و عرض | روز و شب هم فخر ملک شه نصیر و هم سدید

خلعت سلطان عالم آفتاب دین و داد | بر بهاء دین یزدان فرخ و فرخنده باد
نجم دولت میر نواب عجم عثمان که هست | سروری نیکوسرشت و مهتری فرخ نژاد
آنکه چون او نامداری هرگز از ایران نخاست | وانکه چون او رادمردی هرگز از مادر نزاد
همت او بر هنرمندان ره محنت ببست | دولت او بر خردمندان در نعمت گشاد
خصلت او در خراسان بخشش و بخشایش است | این دو خصلت در خراسان رسم و آیین و نهاد

چارچیز او دلیل دولت و اقبال اوست　　رسم نیک و رای پاک و روی خوب و دست راد

غایبان از اشتیاق و مهر یاد او خورند　　حاضران از خرمی بر روی او گیرند یاد

آنکه گرمی گرد با او از فلک سردی بدید　　وانکه سردی کرد با او بر زمین گرم اوفتاد

هیچ نایب نیست سلطان را از او به لاجرم　　انچه او داد او سلطان هیچ نایب بداد

در هر آن توقیع کو بستاند از شاه و دهد　　اندران توقیع باشد مایهٔ انصاف و داد

ای هنرمندی که دیدار ترا دارد دل ما　　آن خداوندی که او را بنده زیبد کیقباد

دارد از رای تو ملکت مشرق و مغرب نسق　　دارد از سعی تو شغل ملت و دولت نفاد

تا فلک دست ترا بوسید همچون بندگان　　بخت همچون چاکران پیش تو بر پای ایستاد

کی تواند یافت هرگز حشمت تو دیگری　　کی تواند داشت هرگز قوت پولاد لاد

هر که او از آتش کین تو جوید آبروی　　بر نهد بر خاک سر تا بر دهد خرمن بباد

خاد اگر مهر تو در زد تا خطر گردد چو باز　　باز اگر کین تو جوید بی‌خطر گردد چو خاد

از حسد چون دیدهٔ اعدای تو گریان شود　　دیده گریان اعدای تو گریان و تو شاد

زانکه هستی مهتر و ستاد و ستاد تو خرد　　مادح تو ست آنکه اندر شاعری هست اوستاد

چون ببیند نور دیدار تو گوید مرحبا　　چون بیابد بوی اقبال تو گوید والعماد

شکر تو از صد هزاران کف نتواند یکی　　گر شود گوینده پیوسته همچون سیدباد

تا که در حکمت مثل باشد ز لقمان حکیم　　تا که در تقوی خبر باشد ز یحیی معاد

از نوایب باد جاه تو کریمان را مفر　　وز حوادث باد جود تو حکیمان را ملاد

از قبول حشمت و بخت میمون هر زمان　　دوستان و کهتران را مژده دیگر دهاد

کار میران و بزرگان از تو با سلطان گام　　وز تو سلطان شاد و میران و بزرگان از تو شاد

برگل از سنبل نگارم دام بادام آورد　　تا چو صیادان دلم را پای در دام آورد

سرو سیم اندام چون دعوی صیادی کند　　دام گلها بر گل از سنبل باندام آورد

هر کی خواهد بزرق و حیله و مکر و فریب　　از دلم بیرون برد آرام و آرام آورد

نقشهای مانوی را بر دو گلشن آورد　　سحرهای بابلی را بر دو بادام آورد

چون مرا بی می ببیند مست دارد عشق او　　حاجتم نابد که پیش من می و جام آورد

روی من زرین ترا از هر جام کو گیرد بدست　　اشک من رنگین تر از می که در جام آورد

مادر او را اگر بگاه شام آرد سوی در　　دایه او را اگر بوقت بام بر بام آورد

عشق او هر روز غوغا در دل خاص افکند　　هجر او هر شب بلایی بر سر عام آورد

هر که خواهد تا سلامت یابد از شور و بلا　　دل ز عشق او بمدح دین اسلام آورد

سید آن حکام دنیا کز پی احکام دین　　از امام حق همی منشور احکام آورد

نامور بوسعد بن نصر بن منصور آنکه او　　سعد و حمد اندر جهان از کنیت و نام آورد

سهل گردد با غنا نیها او هم در زمان　　هر چه از محنت بروی مرد ایام آورد

با قبول او اندر هوا گیرد عقاب　　در پناه او گوزن از پشه ضرغام آورد

وندر آن صحرا که باد حشمت او بگذرد　　گرگ شواند که رو در سوی اغنام آورد

کار دین و ملک رونق گیرد از تدبیر او　　گر صواب گر صلاح آغاز انجام آورد

حکم سال و حکم فال او به پیروزی کند　　هر منجم کو حدیث از علم احکام آورد

غاشیه بر دوش گیرد بخت پیش اسب او / چون مبارک پای در پیش سبک گام آورد

سحر صرف مشک ناب و لؤلؤ مکنون بهم / هر سه هنگام کتابت زیر اقلام آورد

آن رسول است او که هر سال از پی تجدید عهد / از خلیفه سوی شاهنشاه پیغام آورد

شاه و لشکر را ز بهر نصرت اسلام و دین / از امیرالمؤمنین تشریف و انعام آورد

وز جوانمردی بهر شهری ز خلعت مال خویش / دوستان را تحفهٔ احسان و اکرام آورد

سام را فرمود باید رزم اژدرها کشی / تا بر اژدرها شبیخون تا چه سام آورد

گاه مردی کرد باید نام زد بهرام را / تا کمین بر شیر کین برتر ز بهرام آورد

قاهر اعداء دولت ناصر ملت سزد / تا بدولت فرق اعدا زیر اعلام آورد

عهد شاها زانسبب باید رضی الخیر ثمین / تا بحضرت مهد خاتونی به هنگام آورد

کی بود هنگام ازین خوشتر که نقاش قضا / در جهان هر روز رنگ نقش اصنام آورد

در هوا هر ساعتی گردون ز رعد و برق / رند پیلان شگرف کوس صمصام آورد

گل ز بر قطره باران تو گوئی لعبتست / کز خجالت خوی همی بر رنگ گلفام آورد

بر شود هر روز گوئی بر فلک باد صبا / وز فلک بر شاخ گلبن هر شب الهام آورد

ای نکو عهدی که از گردون بیابد کام خویش / هر کسی در چنبر عهدت ناکام آورد

نقص تو گفتن عدو را نیش در حلق آورد / شکر تو گفتن ولی را نوش در کام آورد

آن یکی گوئی دلیل از سعد برجیس آورد / وین دگر گوئی نشان از نحس بهرام آورد

از دل و جان هر که با تو دل ندارد چون الف / از بن دندان بخدمت پشت چون لام

هر شجر کز کینه و خشم تو دارد بیخ و شاخ / تا قیامت برگ بر نفرین دشنام آورد

بار سالها ای تو نشکفت اگر شاه جهان / بر نشاط غزوی از جابلسم آورد

بر زمین شام بر چشم فرنگان لعین / تیغ صبح آسای تو تاری شام آورد

چون ازین فارغ شود رایت سوی مغرب کشد / عالمی از سوی مغرب زیر اعلام آورد

گرچه آرد مرد بسیاری بدایع در سخن / هرچه آرد در بر فضل تو سرسام آورد

اندرین مجلس معزی گرچه دارد انبساط / شرم دارد گاه گاه از بس که اکرام آورد

نوک اقلامش چو درجی را بیاراید بنظم / قیمتی درجی بود گر درج او بام آورد

ور شود ممکن که افضال ترا دارد عدو / آنچه دیدش از ضمیر و نطق و اوهام آورد

گر بود بایسته مدحی که مداح آورد / ور بود شایسته هر نظمی که نظام آورد

کان یکی گوئی همی وحی سماوی آورد / وین دگر گوئی همی اضغاث و احلام آورد

تا چو صنع ایزدی اجسام را آرد پدید / لطف او ارواح صافی را در اجسام آورد

قدر و جاه تو فزون بادا که اندر خدمتت / چرخ آیین عبید و رسم خدام آورد

باد دولت رائض ایام با جیش ملوک / توسن آشفته را آهسته و رام آورد

روزگارت باد فرخ تا بمیمون محفلت / مژده هر ساعت بسعدی بخت بدرام آورد

نه بود و نیست و نباشد دگر / چو سلطان ملکشاه پیروزگر

شهنشاه آفاق صدر ملوک / خداوند گیتی و شاه بشر

شهی کش خدای آفرید از خرد / شهی کش خرد پرورید از هنر

بدو تازه گشتست جان رسول / بدو زنده مانده است نام پدر

ملوک زمانه ز ایام او نوشتند تاریخ فتح و ظفر
ز بهر نظام و صلاح جهان چو خورشید همواره اندر سفر
بمشرق اندر است او و چنگ آوران بمغرب اندر از تیغ او بر حذر
بدهر اندرون هیچ خسرو نماند که از دولت او ندارد خبر
کجا بگذرد موکب و رایتش برایی که او هست دشوارتر
کنند ای عجب صد هزاران سوار بر آن راه شادون آسان گذر
تو کوهی که نصرت بود پیش رو تو کوهی که دولت بود راهبر
من از رستمی چند گویم خبر من از هفت خوان چند خوانم سمر
که چون رستمی صد هزارش غلام که چون هفت خوان صد هزارش اثر
کسی کو بتابد ز فرمانش دل کسی کو بپیچد ز فرمانش سر
بریزند خون دلش بر زمین نشانند مغز سرش بر کمر
فرو آورندش ز کوه بلند فرو افکنندش ز کوهی دگر
بدولت کند شاه گیتی همی تن و جان بدخواه زیر و زبر
چنین دولت از خسروان کس نداشت روا ای دولت خسرو دادگر
ایا پادشاهی که تخت بلند همی پیش تخت تو بندد کمر
روانست حکم تو همچون قضا بلند است قدر تو همچون قدر
شهان زیر فرمان تو یک بیک جهان زیر پیمان تو سر بسر
تو اندر جهانی و بیش از جهان چنانک از صدف بیش باشد گهر

کسی کو ز جاهت ندارد پناه کسی کو ز عدلت ندارد سپر
چو جسمی بود کش نباشد روان چو چشمی بود کش نباشد بصر
ز اقبال تو بندگان ترا فزون است هر روز جاه و قدر
ز بیم تو گشته است بدخواه تو بسان یکی مرغ بی بال و پر
همش روی زرد است و هم اشک سرخ همش مغز خشک است و هم چشم تر
اگر بی رضای تو یکدم زند در آن دم زدن عمرش آید بسر
رضای تو گویی که آب و هواست که زو زنده ماند همی جانور
جهان پیش زیر فرمان تست چه شرق و چه غرب و چه بحر و چه بر
حقیقت چنان دان که باقی تراست سخن مختصر شد سخن مختصر
همی تا ز بهر صلاح و فساد بود هفت را در ده و دو نظر
مه و سال و روز و شب خویش را به نیکی گرای و بشادی شمر
همه نام جوی و همه کامران همه بزم ساز و همه نوش خور

همی بناز و تیغ و نگین و تاج و سریر بشهریار ولایت کشای کشورگیر
شه ملوک ملک شاه کر شمایل او فزود قیمت تیغ و نگین و تاج و سریر
ز پادشاهی او روشنست دیده دهر چنانکه از بصر روشنست چشم بصیر
بهر چه رای کند همبرش بود توفیق بهر چه روی نهد همبرش بود تقدیر
بگرد رایت او آیتی نبشت قضا که روزگار همی نصرتش کند تفسیر

دو جانبست ز شرق و ز غرب عالم را | ز هر دو جانب درگاه اوست مژده پذیر
کهی ز جانب غربی رسد بمجد رسول | کهی ز جانب شرقی رسد بفتح و بشیر
ظفر بجنبد کز دست او بتابد تیغ | اجل بگریزد کز شست او بپرد تیر
رود ز زخم کمانش خدنگ جان اوبا | چنانکه زخم شیاطین رود ز چرخ اثیر
حسام او جگر حاسدان همی سوزد | نه آتش است و چو آتش همی کند تاثیر
نهال بندگی او امیری آرد بار | که بندگانش سراسر همی شوند امیر
درخت دشمنی او اسیری آرد بار | که دشمنانش یکایک همی شوند اسیر
ملوک گنج بجنگ آورند بشناسند | که هست گنج همه پیش همت تو حقیر
تو شیری و همه شیران به پیش تو چو شغال | تو بحری و همه شاهان به پیش تو چو غدیر
سخی شود برضا جستن تو مرد بخیل | غنی شود به ثنا گفتن تو مرد فقیر
محبت تو دلیلست از ثواب بهشت | عداوت تو نشانیست از عذاب سعیر
خیال دولت تو هر که بیند اندر خواب | معبرش همه اختر نیک کند تعبیر
نکرد رای تو تقصیر در مصالح ملک | سپهر هم نکند در هوای تو تقصیر
نکرد عدل تو تاخیر در منافع خلق | خدای هم نکند در مراد تو تاخیر
دو معجزه که صلاح زمانه بینند | بدست تست حسام و قلم بدست وزیر
ورست که ز اهل حسام و ز اهل قلم | ترا و او را ایزد نیافرید نظیر
چو تو ندید فلک در جلالت و تعظیم | چو او نزاد فلک در کفایت و تدبیر
ز فر بخت تو در پیش تخت تو امروز | جوان شده است دگر باره این مبارک پیر

تو آفتابی و او پیش تو نشسته چو بدر | هم شکفته بود آفتاب و بدر منیر
ضمیر و وهم شمارا چگونه کند | که بر گذشت ثنا و شمار و وهم و ضمیر
اگر بود بمثل کی بود درین ایام | ز مدح هر دو شود عاجز و خورد تشویر
همیشه تا نکاری چو مهر باشد مهر | همیشه تا نبویسی چو شیر باشد شیر
تو مهر باش همه بندگانت چرخ کبود | تو شیر باش و همه دشمنانت چون نخجیر
دل زمانه بفرمان تو گرفته قرار | دو چشم ملک به پیروزی تو گشته قریر
بدوستان تو از جود تو رسیده نفر | بدشمنان تو از تیغ تو رسیده نفیر

ای تازه تر از برگ گل تازه به بر | پرورده ترا خازن فردوس ببر
عناب شکربار تو هر گه که بخندد | شاید که بخندند بعناب شکر بر
در سیم حجر داری در ماه چلیپا | ماه تو بزیر اندر و سیمت بزبر بر
زین روی همه بوسه دهند ای بت ترسا | رهبان بچلیپا بر و حاجی بحجر بر
در سایه زلف تو سیاه چشم و زرنگ | بودند از آن جادوی بابل بحذر بر
گشتند حزینت مگر اکنون که فتادند | مانند حزینت زدگان یک بدگر بر
بر لؤلؤ خوشاب ز یاقوت زدی قفل | وز غالیه زنجیر نهادی بقمر بر
ببیند که دارند همی او در غم هجران | قفل تو و زنجیر تو چون حلقه بدر بر
بستی کمر و راه سفر پیش گرفتی | پیش از سفر تست دل من بسفر بر
جسم بکمر ماند و دو چشم بکوکب | کوکب بکمر بر زده چون سیم بزر بر

ای کاش ترا چشم منستی بمیان بر … ای کاش ترا چشم منستی بکمر بر
تا چند نهم دیده اندر صف هجران … از حسرت تو داغ جدائی بجگر بر
گر بخت شود یار نهم در صف احرار … از دولت تاج الامرا تاج بسر بر
شاهی که بر فتح و ظفر فتنه شستند … چون شیعی و سنی بعلی و بعمر بر
با دولت عالیش مدار است جهان را … چندانکه مدار است جهانرا بمدر بر
آن گوهر رخشنده بران جوهر تیغش … باران شبانه است تو گوئی بحجر بر
هر که شود سرخ بخون دل عد … گوئی که آمیخته باران شبه ربر
گر صاعقه بر سنگ همی کار کر آید … تیرش به از آن کار کر آید بصور
آن تیر نه تیر است عقابیست که بسته … خط اجل و فتح بمنقار و به پر بر
ای قاعده عقل رسومت … چون قاعده شرع باخبار و سور بر
هر چند بصر هست بمقدار جان … رشک است ز دیدار تو جانرا بصر
رزاق بشر خون مراد بنوشتند … جود تو رقم گشت بارزاق بشر بر
نومید بگردد ز نظر هر که نشیند … در سایه عدل تو بامید نظر بر
در معرکه در پیش تو آیند جانی … با تیغ تو جان همه باشد بخطر بر
گویند قضا و قدر از چشم نهان است … هست این خبر و نکته نشاید بخبر بر
گو خیره ببین دست تو بر قبضه شمشیر … آنکس که ندیده است قضا را بقدر بر
کین تو بر اعدای تو میشوم تر آمد … از تاختن رستم مسکری به بربر
مهر تو بر احباب تو فرخنده تر آمد … از مهر یوسف مصری به پدر بر

گر بحر و جبل را کرم و حلم نمودی … از سنگ و صدف بند نمودی بگهر بر
ور زانکه بدی چون تو شفیعی بتقیت … مالک بزدی قفل بدرهای سقر بر
آمد مه نیسان و درین آن عجب نیست … گو فخر کند باغ بایوان طرب بر
شد ابر سخی دست همه لؤلؤ خوشاب … از بحر برآورد و پراکند بیر بر
بر نسترن و گل به نفیر آمد بلبل … کز نسترن و گل نفر آید بنفر بر
کبکان وشق پوش ز بس لاله گشودند … منقار همی گشت عقیقی بکمر بر
از خاک برآورد مطر گنج نهانی … گردی مگر از جود مؤکل بمطر بر
ای بار خدائی که در وصف معانیست … نادان بنود نظم معانی بفکر بر
بر نقش بدیع تو همه ساله مصوری … چو نقاش بر اشکال صور
مؤلع شده بر گفتن شکر تو شب و روز … چون عابد بیدار ز تسبیح سحر بر
بیچند بدرگاه تو برخواست که باشد … آموخته چون آهوی وحشی بشمر بر
تا چرخ ز یاقوت و درر در مه نیسان … هر سال همی مرسله بندد بشجر بر
قدر تو چنانست که خاک قدمت را … تفضیل دهد چرخ بیاقوت و درر بر
لیکن چو همی دزد خرد رخت شناسد … ترسید که در راه نهد رخت بخر بر
در ملک ترا بر امرا باد مقدم … چون هست تقدم ز محرم بصفر بر
چونانکه نماند ترا عمر جوانی … تا عمر جوانی بنود جز بگذر بر
هر روز ترا نو ظفری تو هر شب … نوشیده می لعل مروق بظفر بر
روزت همه نوروز جوانان دلفروز … جوزیت به بر چو گل تازه به بر

شعر تو فرستاد به نیکو نکنند | نوروز فروز آمد و عیدش به اثر بر

توانگری و جوانی و عشق و بوی بهار | شراب و سبزه و آب روان و روی نگار
خوشست خاصه کسی را که بشنود صبوح | ز چنگ و نغمه زیر و ز مرغ ناله زار
دو چیز باید و هنگام لذت دگر است | سماع را به صبوح و صبوح را به بهار
گرفت لاله به صد مهر سبزه را در بر | گرفت سبزه به صد عشق لاله را به کنار
بر آن صحیفه که کهنه زرگران حرا… | به چرب دستی برد بر زر و سیم نگار
مهندسان بهار آن صحیفه را کنون | همی کشند خط لاجورد بر زنگار
به هر نسیم کاو را چو ماه به هر و رسید | نه باد مشک فشان و نه ابر لؤلؤبار
دعا کر آید به شاخ چنار مر گل را | تذرو فاخته و عندلیب و قمری زار
اگر دعا کر گل بر چنار مرغانند | چرا چو دست دعا گوشه است دست چنار
درست گویی دینارهای بی کرست | چو بنگری به گل زرد و سرخ در گلزار
ز بهر مرتبه خواهد نهاد دست سپهر | به نام خسرو و بندد از سکه بر دینار
معین دولت شاه و مظفر و منصور | زبین ملت شرع محمد مختار
بزرگ بار خدایی که آفرینش را | شد است واسطه عقد و نقطه پرگار
سخن ز هفت و چهار است فیلسوفان را | که کون عالم ازین کرد عالم الاسرار
زمام کینت او جوی سر آن معنی | که هست همتش از وی بلند تر بسیار
ز همتش فلک المستقیم را احداث | که هست کینت او هفت طرف نام چهار

چو وهم قصد کند تا ز سر همت او | بخواهدش از فلک از فلک بخواهد بار
همی کنند ثنایش فرشتگان تسبیح | همی کنند مدیحش فرشتگان تکرار
گل موافقتش را ضمیمت است نسیم | می مخالفتش را ز هیبت است خمار
قضا گشاده کند کار او چو بست میان | قدر پیاده رود پیش او چو گشت سوار
به تیغ او ملک الموت وار جان بدهند | به دست بازوی او جان رفته جیبی وار
کجا روان شود از دست و شست او چو خدنگ | که هر دو وارپس یکدگر بود در رفتار
چو در نشانه نشاند خدنگ پیشین را | کند خدنگ دگر را نشانه از سوفار
ایا ز دولت تو دیده هر کسی معجز | و یا معجزه تو کرده هر کسی اقرار
در خزانه عقل باتفاق چنانکه | در مدینه حلمت حیدر کرار
حصار پیش تو صحرا شود چو عزم کنی | وگر چو عزم تو صحرا حصین کند چو حصار
اگر خدای بدان خواستی که تا باشد | مخالفت ز پی چار مفلس بیچار
ز بخشش تو ز عالم برون شدی افلاس | ز رامش تو ز گیتی برون شدی تیمار
همیشه تا که بود رنگ نازنین را | چنان که بنود آب را حرارت نار
عدو ترا رخ زرد و دل شکافته باد | ز آب حسرت و نار بلا چو آب انار

مستی و عاشقی و جوانی و نوبهار | آن را خوشست کز بر او دور نیست یار
مسکین کسی که عاشق مست و جوان بود | از یار خویش دور بود وقت نوبهار
باد صبا نگار کر بوستان شد است | در بوستان چه گونه توان بود بی نگار

صد خرمن گل است کنون در میان باغ | زانرا که نیست بر گل خرمی کنار
وقت سحر فاخته آمد مرا همی | تا چون کند ز دیده روان دُرّ شاهوار
ای آنکه نیستی چو من اندر بلای هجر | چندین سرشک چه دهد از دیده کان سیار
کار من است ناله راز دگر پسین | گز هجر رستنیدم و از هجر سوگوار
نزدوی آنکه دوست کند بر من او گذار | نزراه آنکه من به بر او کنم گذار
نیز کار خویش ندانم چون کنیم | گز دست او و دوست من اندر کشید کار
امروز بامداد شدم سوی بوستان | تا بوی بوستان ز سرم کم کند خمار
دیدم هزار لعبت دیبا لباس را | در دست پاره کرده و در گوش گوشوار
گفتی که چرخ بر آن لعبتان همی | از آسمان ستاره کند سر زمان نثار
نزدیک لاله برد صبا باد سرو من | افسرده گشت چون دل و بلاله زار
نرگس گشاد چشم برخ زرد من بدید | شد چشم او ز اشک رخم شنبلید وار
گلبن ز خون دیده من شربتی بخورد | آورد شاخ او همه یاقوت سرخ بار
گفتی بنفشه داغ در دمن | جامه کبود کرد و خمیده شد و نزار
گفتی رفیق دار ز بهر دعای من | با شمشاد گر شرف الملک شهریار
آری مرا چه بار سزد گر سزد چون | برداشت دست را بسوی آسمان چنار
بوسعد پر دولت و پیرایه بشه | نور دل سعادت و تاج سر تبار
سوری که نیست جز بمراد هوای او | مریخ را مسیر و نه افلاک را مدار
در همتش همی نرسد گردش فلک | گویی فلک پیاده شد و همتش سوار

یک در شمار اصل هزار است از کرم او | است از شمار دست از ضمیر او
توقیع او بدیع تر از صورت پرست | از شرم آن پری نشود هرگز آشکار
دست زمانه سرمه کشد چشم خویش را | چون بر هوا شود ز سم اسب او غبار
گر ابر بهره یابد ز رتن کند سرشک | در بحر بهره یابد سکین کند بحار
مانند تار خشمش و مانند خاک حلم | اندر یکی تحرک و اندر یکی قرار
جان در تعجب است خرد در تفکر است | تا خاک را چه گونه مسخر شد است نار

پیام دادم و نزدیک آن بت کشمیر | که زیر حلقه زلفت دلم چرا است اسیر
جواب داد که دیوانه شد دل تو ز عشق | بره نیارد دیوانه را مگر زنجیر
پیام دادم کز بر چیست گرد رخت | ز مشک و غالیه خطی کشیده حلقه نگر
جواب داد که خط من آیتی عجبست | که هیچ کس بجهان و ندانش تفسیر
پیام دادم کان عارض چو شیر سپید | رها مکن که شود سربسر سیاه چو قیر
جواب داد که گر شیر من چو قیر شود | روا بود که همه قیر تو شد است چو شیر
پیام دادم کز روی زرد و ناله زار | بزر تو زیر همی نالم ای بت کشمیر
جواب داد که در زیر و زر بود شادی | چراغم است ترا گرچه زر شدی و چو زیر
پیام دادم کز عشق تو رخ و تن من | چرا ز زیر کمان شد که بود لاله و تیر
جواب داد که از عشق چون تو بسیار | ز تیر کرده کمان و ز لاله کرده زریر
پیام دادم کامد بدست تو دل من | بدل بسنده مکن جان من شکار بگیر

جواب داد که جان و دولت بحکم منست — چه غرب و شرق بفرمان شاه و حکم وزیر
پیام دادم کو را غیاث دولت خوان — که چشم دولت عالی بروشد است قدیر
جواب داد که او را وزیر عادل خوان — که عدل اوست بشر را بزرگوار اثیر
پیام دادم کنده جهان نظیر کسی است — بدین و دانش و فرهنگ دولتش نذیر
جواب داد که او را نظیر نشناسم — زبهر آنکه خدایش نیافریده نظیر
پیام دادم کز حکم او بقدر قیاس — چه مایه فرق کنم تا با فتاب منیر
جواب داد که بسیار فرق باید کرد — که قدر خود چه عظمت آفتاب حقیر
پیام دادم کز دولتش عجب دانم — که قادر است بتاثیر همچو چرخ اثیر
جواب داد که از دولت جهانداری — زیادتست ز چرخ اثیر در تاثیر
پیام دادم کز منتش گران بارند — رعیت و سپه و شهریار کشورگیر
جواب داد که در زیر بار منت او — هزار خواجه فزونست صد هزار امیر
پیام دادم کز دست و طبع او خیزد — نسیم باد صبا و سرشک ابر مطیر
جواب داد که ابر مطیر و باد صبا — همی خورند ز دست و ز طبع او تشویر
پیام دادم کز عدل اوست ناپیدا — چو آب حیوان در دهر فتنه تذویر
جواب داد که از جود اوست ناموجود — چو کیمیا و چو سیمرغ در زمانه فقیر
پیام دادم کاز او کان و نیسان را — بخانداری توقیع اوست کلک مبشر
جواب داد که هرچه از مسیح کردیدم — همی کنند که توقیع کلک او بصریر
پیام دادم کز دشمنان دولت او — شد است بخت نفور و همی کنند نفیر

جواب داد که از طبع تو هنر چه عجب — که هست طبع تو در مدح او چه بحر و غدیر
پیام دادم کز خدمتش قرار دلست — همیشه باد بر او چشم روزگار قدیر
جواب داد که تا سعد و نصرت از فلکست — فلک مساعد او باد کردگار نصیر

بنگر این فیروزه گون دریای ناپیدا کنار — بر سر آورده ز قعر خویش دُر شاهوار
کشتی زرین درو گاهی بلند و گاه پست — زورقی سیمین درو گاهی نهان گاه آشکار
بنگر این غالب و لشکر بر جناح یکدگر — لشکری از حد روم و لشکری از زنگبار
در تنور و در زمستان مختلف با یکدگر — متفق با هم گر در مهرگان و در بهار
بنگر این سرگشته سنگان معلق در هوا — بر فراز و در نشیب از دیده مروارید بار
آتش از دلشان در افلاک چون سنان اندر زره — نعره‌شان بنگر چو کوس اندر مصاف کارزار
بنگر این دولت که از فولاد و سنگ اندر زمان — عالم تاریک را روشن کند خورشیدوار
حکم او در جرم او کوئی مرکب کرده‌اند — در میان دسته گل شقه زر عیار
بنگر این مرکب که از رفتن نیاساید همی — که بود صحرانورد و که بود دریاگذار
موج برخیزد ز دریا گر بدریا بگذرد — ور بصحرا بگذرد برخیزد از صحرا غبار
بنگر این گسترده شادروان که بر ابروان — بسته اند او را بمسمار گران سنگ استوار
باطن او روز و شب بالایش دریغ — ظاهر او یک بیک آرایش نگار و در
بنگر این خرقه جان پرور صورت پذیر — با تن آمیزنده و با جان صافی سازگار
تازه گرداند زمین را چون فروبارد سرشک — تیره گرداند هوا را چون سر انگیزد غبار

نکراین ترکیب مردم پیکر نقلیب جال — نکراین تذهیب صورت پیکراین پر قیمت کار
این بدایع وین صنایع را بباید صانعی — در صنایع نیست حاجت حجت قاطع بکار
گر کواکب کرد صانع بس کرا خواهی ز هفت — در طبایع کردباری بس کدامست از چهار
از چهار و هفت بگذر زان که معبود یکیست — مستعان و بندکان از ملک او بی مستعار
نیست اول آنکه ثانی باشد او را از اثر — نیست او واحد که بر انگشت بر گیری شمار
ذات او دانستی امروز و فردا دیده — بنده را فردا نظر امروز علم و انتظار
بندکان در قبضه تقدیر حکمش عاجزند — عاجز و مقهور در سودای خیر و اختیار
زو یکی را بهره رنجست و یکی را بهره کنج — زو یکی را قسم نور است یکی را قسم نار
زو شده است امروز پیدا آنچه پیدا بود دی — زو شده است مسلم پیدا آنچه پنهان بود پار
بس شگفتیها که هست از قدرت و آثار او — در گریبان سپهر و آستین روزگار
یادگار است از معزی تا قیامت این سخن — از سخن گستر سخن بهتر که ماند روزگار

مبارک آمد باز بدیع طرفه شکار — ز آشیانه شرع محمد مختار
گرفته نامه حکم خدای بر مخلب — گرفته خاتم عهد رسول بر منقار
هوای نفس بشر در هوای ملت او — شکار اوست ز دریای مصر تا بلغار
که دیده در همه عالم بدین صفت بازی — که در هوا نکند جز هوای نقش نگار
چو پر او بگشاید سی بود بعدد — چو بال او بشمارند سی بود بشمار
بروز باشد در پر او سپیدی سیم — بشب نماید در بال او سیاهی قار

شود گشاده و بسته زبان خلق جهان — چو پر و بال زند بالعشی و الابکار
نشیمنش همه بر کوهسار تسبیح است — پریدنش همه بر مرغزار استغفار
امیر میکده را شد شد بد و شمشیر — امام مدرسه را گشت شد از و بازار
شد از حضورش قندیلها ستاره صفت — شد از ظهورش محرابها سپهر آثار
حضور اوست در خیر و امن را مفتاح — ظهور اوست در شر و فتنه را مسمار
مجز نیست ز انصاف خسرو مشرق — مبشر است ز اقبال قبله احرار
مظفر حسن آن صاحبی که بر در او — چو احمد حسن امروز چاکراست هزار
کفایت و هنر از گوهرش گرفت شرف — چنانکه افسر شاهان ز گوهر شهوار
همان کند کف او با خدم بوقت کرم — که آفتاب کند بر زمین بوقت بهار
ایا چو شمس ضحی پاک صورت از عیب — و یا چو دین بد او ور سیرتت ز غبار
خدای عزوجل چون بیافرید ترا — در آفرینش تو لطف خویش کرد اظهار
ز بهر آنکه ترا میل سوی دهقانیست — همیشه در کنف تو پیوست ابر گوهربار
بگلبنی که بباغ امل بکشت قضا — گلست بهر تو از بهر دشمنانت خار
ولی دل تو ز کل بی نیاز داشت ترا — ز فال گوی و ز اختر شناس و خواب گذار
خدایگانا من مدح را چنان گویم — که روح شگفد از استماع آن گفتار
قصیده که بود در ستایش چو توئی — در آن قصیده معنا و هندسه بچکار
قصیده که سبک باشد و خوش — گران ز بهر چه گویند ناخوش و دشوار
سخن چو راه گشاده است بیفراز و نشیب — زبان چو اسب روانست با لگام و فسار

چگونه اسب زندکام چون بود در فر — زخار و سنگ فراوان و ناخوش و دشوار
در آفرین بزرگان چنان نکو در شعر — که جزل باشد و عذب و لطیف معنی دار
جز آیتش نگران و لطافتش رگ که — چنانکه شعر من اندر میان نه اشعار
تصرف تو شناسد بدی و نیکی شعر — محک شناسد زردی و سرخی دینار
همیشه تا که نشاط و طرب کنند همی — معاشران ز عقار و توانگران ز عقار
عقار و ملک تو هر روز در زیادت باد — بیاد تو همه شاهان گرفته جام عقار

چنانکه خور بتراز و رسید آید تیر — شدند راست شب و روز چون تراز و تیر
مگر که باد خزان صیقلی است کز عاشق — که روی آینه روشن شد است از وی غدیر
گمان برم که گلستان گناه آدم کرد — که شد برهنه چو آدم ز جامهای حریر
بصورت و صفت آبی چو گوی زرین است — بر و نشسته زمیدان شاه گرد عبیر
کفیده درو دانهای سرخ بدید — چو روز رزم دهان مخالفان وزیر
قوام دین رضی مقتدا اتابک شاه — نظام ملک حسن سید صغیر و کبیر
بزرگوار وزیری که از سلامت امن — غنی شد است بتدبیر او جهان فقیر
میان غیب و میان ضمیر روشن او — ستاره واسطه گشته است و آفتاب سفیر
چو گردش فلک است امر او که عالم را — دهد جوانی و پیری و خود نگردد پیر
چو نام او بشود نا تمام ماند مدح — که مدح او چو نماز است نام او تکبیر
زمین ز دولت او دید صد هزار اثر — بزیر هر اثری صد هزار چرخ اسیر

زهی مژده فتح و بشارت ظفرش — همیشه رنجه بود پای پیک و دست دبیر
ایا علوم تو اسباب عقل را معنی — و یا رسوم تو آیات عدل را تفسیر
ز اعتقاد تو گر نسختی برند بچین — شوند با تو بآن دین پرست شرع پذیر
و گر پیام تو در خواب بشنود قیصر — ز جاثلیق جز اسلام نشنود تعبیر
هر آنچه بام تو بگزیندش گزیده بود — که رای پاک تو در ملک نافذ است نصیر
همی سبق بود از روزگار مدت تو — که مدت تو طویلست و روزگار قصیر
بفر و بخت تو در اوج و زیر چنگل باز — برون کنند ز نشیمن عقاب بر الصفیر
ز بهر آنکه مکان محتجب تو دولست — ز عذرهای دگر بر تر او شد است و بیر
شرف گرفته بتو نامه و دوات و قلم — چنانکه جا بشهنشه حسام و تاج و سریر
حسام بر کف شاه و قلم بدست وزیر — دو مغز بند ولایت کشا و کشور گیر
درست شد که ز اهل حسام و اهل قلم — ترا و او را ایزد دنیا فرید نظیر
همیشه تا که همی لطف نیابد — هم آسمان زمدار و هم اختران ز مسیر
ضمیر و خاطر و رای جهان فروز تو باد — بر آسمان وزارت چو اختران منیر
چو جوهر است که او را ز آهن است حصار — سر از حصار کند بر سپهر دایره وار
چنانکه پیکر تن توده وار و از یاقوت — فراز تارک سر پرده وار داراز نگار
چو شیر غره دار صولتش بغرد شیر — چو مار پیچد و از هیبتش بپیچد مار
کهی دمیده شود بر سرش تنقشان — کهی چو مهر که زردی بزیرد از کهسار
کهی فشاند بر خاک قطره خورشید — کهی ستاره فرستد بر آسمان ابقار

چنانکه جوهر او بر زمین سوار شدست | شداست بخت خداو بر سپهر سوار
معین ملک شهنشاه سید الرؤسا | ابو المحاسن احسان نمای نیکوکار
بزرگ بار خدایی که گاه قوت و قهر | بر آسمان و زحل زینه در کند بکار
هنر کفایت او را بود ستایش گر | خرد ستایش او را بود پذیرفتار
زبسکه تیغ زند مرگ بر مخالف او | بود مخالف او را سنین برو شمار
بکان اگر خبر او نام بیابد زر | شود میانهٔ کان در بنام او دینار
اگر قیاس هنرهای او پدید آید | ز خاک موج پدید آید و ز آب شرار
ایا نتیجهٔ اقبال و آفتاب هنر | زمانه مدح ترا هر زمان کند تکرار
دل تو لؤلؤ شهوار و همت تو بحر | که دید بحر که خیزد ز لؤلؤ شهوار
چنانکه هست بخاک اندرون قرار از | ز حلم تست بکوه اندرون همیشه قرار
اگر ز جود تو باشد سحاب را باران | بود همیشه بدهر اندرون شکوفه بهار
کسی که باد خلاف تو دارد اندر سر | دهد بباد سر و خاک گردش بکنار
هر آنکسی که کند کلک مشکبار تو سیر | ترا بنام فرستد ستاره سیار
که ای یگانهٔ آفاق باشیم دستور | اگر بدست تو کلک شوم قلم کردار
سپهر بار محن جاودانه برگیرد | از آنکسی که بخدمت بر تو دارد بار
زبسکه پیش تو هر دم زمین دهد بوسه | بصورتش مردم شده در و دیوار
بلند قدرا اگر چه معزیم لقب است | عزت است از هنران کنتروار
هر آنکسی که من از شکر تو سخن گویم | نماندم سخن و باز مانم از گفتار

بافرین تو همنشین داشتم لیکن | فزود جامه و دستار تو مرا مقدار
باب همت و جود تو شسته ام سر و تن | شدم ز جامه همی نازد و سر از دستار
همیشه تا نبود پستی و بلندی جفت | همیشه تا نبود خواری و عزیزی یار
بلند باد ترا بخت کینه جوی تو پست | عزیز باد ترا عمر و بدسگال تو خوار

مانند صنوبر قد آن ترک سمنبر | گر سوسن آزاد بود بار صنوبر
آن سوسن آزاد پر از حلقهٔ زنجیر | وان حلقهٔ زنجیر پر از تودهٔ عنبر
یکروز گذر کرد بر و حور بهشتی | یکروز بر و کرد نظر ماه منور
در صورت او خور شد آراسته صورت | وز پیکر او ماه شد افروخته پیکر
تا از بر گلبرگ سمن برگ فکندست | چون حلقهٔ چنبر خم آن زلف معنبر
بازی گری آموزد و بر گرد دل من | باشد که جهد بیرون از حلقهٔ چنبر
تا فاخته مهر تو و طاوس کرشمه | عشق تو چو باز است دل من چو کبوتر
بیچاره کبوتر که در و چنگ زند باز | هم سوده شود باش و هم خسته شود پر
ای عاشق آشفته حذر کن ز ره عشق | گر گنج شدی درویش وز رنج توانگر
عشقی که ترا رنج دهد بر چه بکارست | شو خدمت آن کنج ترا کنج دهد بر
نصر زین ملک مهر خراسان | اصل ظفر و فتح ابو الفتح مظفر
آن بار خدائی که ز تعظیم جلالت | با فرق زحل پایهٔ او هست برابر
اندر ملکوت ازل از حشمت جاهش | خورشید شده حاجب و گردون شده چاکر

در وهم ندارد عدد نعمت او حد
در نطق ندارد عدد همت او مر

ای مهر سعادت شده در مهر تو مدغم
ای کار نحوست شده در کین تو مضمر

عالی بتو نام پدران تا که ز آدم
باقی بتو جاه پسران تا که محشر

تا کرد قضا صورت ترکیب تو موجود
توفیق مرکب شده تایید مصور

ور عزم سکندر همه چون عزم تو بودی
پنهان نشدی چشمه حیوان ز سکندر

تا باشد از اجرام گهی سعد و گهی نحس
تا باشد از احکام گهی خیر و گهی شر

بادند هواجوی تو اجرام بکلی
بادند ثناگوی تو اجسام سراسر

بگوش بر منه ای مه دو زلف تافته سر
مکن دلم ز دو زلفین خویش تافته تر

که می شود بسر کوی عشق تافته دل
چو بر نهی بسر گوش زلف تافته سر

همیشه بر دل مسکین خویش رحمت آر
بدان دو قفل و دو زنجیر بسته دار ای جان

ز عشق آن لب چون انگبین و شکر است
که من چو موم گدازانم و چو نی لاغر

دلم چو دید که خون جگر همی بارم
در انتظار تو هر شب ز شام تا سحر

بزینهار دو زلف تو شد گریخته ای
ز دیدگانش بباریدمی چو خون جگر

اگر تو باز فرستی دل گریخته را
بجان تو که بجان دارمش گرامی تر

ز بهر آنکه بتعلیم او توانم گفت
مدیح صدر وزیران وزیر نیک اختر

نظام دین هدی فخر ملک شاه جهان
که افتخار بناست و افتخار بشر

غیاث دولت ابوالفتح اصل دولت شاه
مظفر آنکه بدو روشنست چشم ظفر

سه چیز از در تو جمع یافتند سه چیز
دوات حشمت و کاغذ جلال و کلک هنر

همی ز کاغذ و کلک و دوات او یابند
نشان حله فردوس و طوبی و کوثر

عقاب بخت بلندش همی چنان پرد
که اندرو نرسد وهم اگر بر آرد پر

مگر که بهره رسید آب و خاک را ز کفش
که آب معدن در گشت و خاک معدن زر

قیاس جعفر با او مکن که در که جود
بحر نماند چو بست در لقب جعفر

ز فر دولت او شهریار گیتی را
همی رسد بدو پیکر و فرش مه پیکر

پس از گذشتن الب ارسلان که گفتند
معز دین پسر است و نظام ملک پدر

ز فر خواجه مظفر ظفر همی یابد
برابر علم و رکن دین پیغمبر

منجمان جهان حکم را چنین کردند
که او جهان بگشاید چنانکه اسکندر

همه کنند اثر و زیرکان چنین گویند
که بو کونی همه بتوان شناختن باثر

ایا شکوفه دولت ببوستان خرد
و یا ستاره حشمت بآسمان هنر

باتفاق خرد تو قدر شو معلوم
چنانکه قدرت ایزد باختلاف صور

ز گردش سم شبدیز تست شرم سپهر
ز تابش مه منجوق تست رشک قمر

کشید و رمح تو مانند کلک تست بشکل
اگر چه کلک تو از رمح تست کوته تر

یکیست ناری کورا از آتشست زبان
یکیست ابری کورا ز گوهر است مطر

هلاک مبتدعان مدغم اندر آن آتش
نجات ممتحنان مضمر اندرین گوهر

چه آتش است که او را هلاک شد مدغم
چه گوهر است که در وی نجات شد مضمر

خدایگانا کاری که در خراسان رفت
جهان و خلق جهان را عجایبست و عبر

عنایت تو دلیل سعادت فلکست | بچشم عنایت بسوی خلق نگر
فلک بچشم عنایت کند بسوی خلق نگاه | چو تو بچشم عنایت کنی بخلق نظر
تو جوهری و صلاح جهانیان عرضست | عرض چگونه بود پایدار بی جوهر
از آن زمین که برو لشکری بود آنجا | نفر گسسته شود چون گذشته شد لشکر
دعای خلق نثار لشکر است ترا | که نگسلندش همی ساعتی نفر ز نفر
یکی منم که دعای ترکه عشرت من | چو قل هو الله احد کرده ام از بر
بنعمت تو که در غیبت تو داشته ام | لب از فراق تو خشک و زبان بذکر تو تر
بمجلس تو ز تقصیر خویش ترسانم | چو عاصیان ز نصیب گناه در محشر
هشته ماه که بود رفتن جهاندار آن | که از حضر بسفر گاهی از سفر بحضر
ترا بفر خدای و خدایگان جهان | خجسته باد حضر و خجسته باد سفر
جهان مسخر حکم تو و زمانه مطیع | قضا غلام و قدر بنده و فلک چاکر

کس ندید و کس نخواهد دید تا محشر دگر | چون ملکشاه محمد پادشاه دادگر
سایه یزدان جلال دولت صدر کن | خسرو کیهان جمال ملت فخر بشر
آن جهانداری که جاوید است از و بنیاد ملک | و آن شهنشاهی که جشن دولت از و بر جهان
شهریار نر الشرق و تاجدار ارابعه | سیرت و کردار او تاریخ فتح و ظفر
او بتخت پادشاهی بر نشسته در عجم | در هوب جنگ او ران از بیم تیغش خون
او بمشرق شاد و خرم با مراد و کام دل | بندگان او بمغرب جنگ را بسته کمر

هرچه ز اقبال و هنر باید ایزد داده است | چیست آن کایزد نداد او ش با اقبال و هنر
از شجاعت وز سخاوت وز ثبات و هنر | از ولایت وز کفایت وز نهاد و نظر
از همایون همت و تدبیر با فرهنگ و ... | از مبارک طلعت و دیدار با تایید و فر
از سپاه بیقیاس و نعمت بیرون ز حد | از فتوح بی شمار و نصرت بیرون ز مر
از وزیر عادل و از چاکران نامدار | از ندیم عاقل و از بندگان نامور
هر کی ساید بر رکاب و هر کی راند سپاه | منفعت یابد ز عدلش ملک گیتی سربسر
راست گویی آفتابست او که از رفعت ... | صد هزاران منفعت پیدا کند در یکنفس
ایزد او را هر زمانی نصرت دیگر دهد | تا تن و جان مخالف را کند زیر و زبر
خسروا شاها خداوندا تویی کز عدل تست | هم بشرق اندر نشان هم بغرب اندر خبر
در جهانی تو ولیکن قدر تو بیش از جهان | کین جهان همچون صدف گشتست تو اندر گهر
هر که او را ایمنست از جاه تو در عالم پناه | هر که او را ایمنست از عدل تو در گیتی سپر
هست در او بار و محنت همچو جسمی بیروان | هست در تیمار حسرت همچو چشمی بی بصر
هر که او شغلی سگالد بر رضای مهر تو | عمر او آید بسر و آن شغل او ناید بسر
ای عجب گویی رضا و مهر تو آبست و ... | زانکه بی هردو همی زنده نماند جانور
هر که را یکره ز کین تو بجوشد خون دل | بخت شوم او را بسنگ اندر بکوبد مغز سر
پیش درگاه تو او را روزگار آرد بقهر | روی زرد و اشک سرخ و مغز خشک و چشم تر
پای در گردن فکنده دست بسته بارو ... | چاوشان تو چنداندش از کوه و کمر
این نو آوری سزای آنکه از چون تو شهی | کینه دارد در دل و پیکار دارد در جگر

زین چنین عبرت برآوردن همی باید بسی | دل تهی کند ز شور و سر تهی کند ز شر

از حصارش آمد و آورده چون شیر نر | پیش از آن باشد که او دارد ز او باش حشم

بهترین و کهترین لشکر او دایر بند | با قبول و با خطر قومی و قومی با خطر

بر خطر آنست کو را او سنگر آورده است | باز آنکس کو خود آمد با قبولست و خطر

خلق را معلوم شد کز گوهر الب ارسلان | چون تو در گیتی نخواهد بود سلطان دگر

در خرد واجب نباشد ملک جستن بی محل | یک تن آمد پادشا از یک نژاد و یک گهر

گرچه یعقوب پیمبر بود و فرزندان بسی | پادشاه مصر یوسف شد سخن شد مختصر

هرچه اندیشه در آن بندی کشاید بی خلاف | عاقبت نیکوتر آید چون کشاید دیرتر

صد اثر پیدا شده است ای شاه کز مقصود خویش | صد دلیل و صد نشان بینی همی در هر اثر

بخت چون عالی بود بنماید از آغاز کار | روز روشن روشنی پیدا کند وقت سحر

تا همی از دور گردون بر گذر باشد جهان | شاد و خرم باش و مگذر زین جهان بر گذر

در شجاعت رزم ساز و در سیاست خشم گیر | در سعادت بزم ساز و در سلامت [illegible]

تا که جز یزدان بعالم در نباشد کردگار | جز ملک سلطان نباشد در جهان شهریار

از جلال او همی دولت بماند جاودان | وز جمال او همی ملت بماند پایدار

همچنان چون خاتم پیغمبران پیغمبر است | خاتم آفاق است شاهان شاه روزگار

گر نبودی اختیار اندر خور شاه جهان | ایزد او را از شهنشاهان نکردی اختیار

ور نبودی ذوالفقار اندر خور دست علی | نامدی از آسمان هرگز علی را ذوالفقار

ای شهنشاهی که هستی ملک را صاحبقران | وی خداوندی که هستی بخت را آموزگار

مرغ را عدل تو دارد ایمن اندر آشیان | شیر را تیغ تو دارد عاجز اندر مرغزار

از مصاف روی گردون تیره گردد وز کسوف | وز سیاست پشت ماهی خسته گردد روز بار

ور بخواهی روز بار اندر فلک بندی سکون | ور بخواهی روز جنگ اندر مه ببندی مدار

شیر مردان را دل اندر طاعت آری روز جنگ | ماده را از اسر اندر مدت آری روز بار

تو چو خورشیدی و عدل تست آن نور بسیم | تو چو دریایی و موج تست در شاهوار

هیچ کس دیدست خورشیدی که او باشد کریم | هیچ کس دیدست دریایی که او باشد سوار

قصه اسفندیار و رستم اکنون بیهده است | زانکه پیدا شد و ایشان در زمین دارد قرار

پیش ایوان تو هر روزی زمین بوسند هند | صد هزاران رستم و سیصد هزار اسفندیار

گرنه پنداری ببند تیغ تو فغفور چین | هر شبی گوید بخواب اندر که شاها زینهار

دشمن تو گر حصاری سازد از فولاد و سنگ | باز بنیاد آن هرگز نباشد استوار

با قضای بد همی ماند سر شمشیر تو | چون قضای بد بیاید سود کی دارد حصار

آنچنان داری که تا ایزد بنا کرد این جهان | بود فرمان ترا ملک جهان در انتظار

بر مراد تست کار از کارزار آسوده باش | دولت باقی همی بهتر شناسد کارزار

تو بتخت پادشاهی بر همی گیری قدح | تخت بر گرد جهان دشمن همی گیرد شکار

بندگان را هست کعبه درگه میمون تو | خدمت تو هست واجب همچو حج کردگار

بنده مخلص معزی بادیه بگذاشته است | بر در کعبه همی خدمت نماید بنده وار

من رهی از آفرین و مدح تو گویم سخن | تا بماند راویان مطرب را یادگار

بخت من گردد جوان چون تو مرا گوئی بیا
طبع من بار گهر چون تو مرا گوئی بیار

تا بود گردون گردان هفت سیارات هفت
تا بود عنصر چهار و گردش گیتی چهار

ماه بادت زیر دست و مهر بادت زیر مهر
سعد بادت همنشین و بخت بادت پیشکار

از شهنشاهان تو داری نام و کام و مال و ملک
نام جوی و کامیاب و مال بخش و ملک دار

[illegible]

باز آمد از شکار به پیروزی و ظفر
سلطان کامکار ملکشاه دادگر

صاحب قران عالم و دارنده زمن
آموزگار دولت و فرمانده بشر

هرگز چو او نبود و نباشد شهنشهی
گوهرفشان بهمت و الب ارسلان گهر

ای شاه چون نشاط کنی جستن شکار
از بیم تیغ تو نبود شیر را شکار

نیز تراند بره شوند آهوان دشت
نخجیر خویشتن فکند در بن کمر

از خون صید تو همه بهمن اندرون
بر کوه لاله روید و بر دشت معصفر

باشد شمر بصورت تیغ تو زان قبل
آهو همی نشاط طلب کند شمر

چون باز تو گشاده پر و بال خویش را
خورشید را نهیب بود ماه را ظفر

فردا بزیر سایه طوبی بود چرا
هر صید را که باز تو گیرد بزیر پر

شاها موافقند قضا و قدر ترا
هم نایب قضائی و هم نایب قدر

رفتی بسوی شکار بشادی و خرمی
باز آمدی بدولت و پیروزی و ظفر

هرکس که او شکار تو بیند همی عیان
از خسروان رفته بر شد همی خبر

در روزگار دولت شاهان پیش بست
صد گور بود کشته بهرام خیره سر

بهرام اگر بعصر تو باز آمدی ای ملک
حلقه کند بگوش و کشیدیش تو بسر

اینست پادشاهی ملک و حقیقتی
دیگر همه فسانه و بیهوده و سمر

دولت تراندیم و اتابک ترا وزیر
آن مر ترا برادر و این مر ترا پدر

در پیش تو پدر چو اتابک نکو زاست
در نسل گوهر تو چو داود را پسر

گوئی هنر بنامه نام تو حاصل است
بی نام و نامه تو نباشد کسی هنر

خواهد که جان خویش فروشد بزر و سیم
هر خسروی که نام تو خواند بسیم و زر

چون پیش آفرین تو خدمت کند قلم
سعد بن سوی بنده معزی کند نظر

شاه معزی آمد و راوی شکرلبان
آرد یکی جواهر و آرد یکی شکر

تا بر سپهر شمس و قمر را بود شعاع
تا در نبی بود جمع الشمس و القمر

نام تو باد شاهی و تیغ تو باد فتح
تخت تو باد شادی و تاج تو باد فر

نصرت بهر مقام ترا باد هم نشین
و ایزد بهر شمار ترا باد راهبر

[illegible]

عید عرب و سنت آیین پیمبر
فرخنده کناد ایزد بر شاه مظفر

سلطان بلند اختر ابو الفتح ملکشاه
شاهی که عزیز است بر دین پیمبر

فرمانش کشیده است خلق گرد جهان در
دارند همه تاجوران بر خط او سر

از نامه و نامش همه اسلام بزین
در رایت و در رایش همه آفاق منور

فخر پدرانست او و نیاکان آدم
جاه پسران است او تا که محشر

نازیدن شاهان بود از افسر و خاتم
نازیده شد از سیرت او خاتم و افسر

پیروزی شاهان بود از اختر دولت | پیروز شد از طلعت او دولت و اختر
ای تیغ گهردار تو از فتح مرکب | وی دست گهربار تو از جود مصور
رای تو سپهر است و دلت چشمه خورشید | بزم تو بهشت است و کفت چشمه کوثر
خار از نم باران سخای تو شود گل | خاک از تف خورشید قبول تو شود زر
گردد بیک انعام تو زر بخش تو آسان | گردد بیک احسان تو درویش توانگر
در ملک نبود است جهانگیر چو تو خسرو | در داد نبود است جهاندار چو تو داور
هم در عرب آثار تو گشته است هویدا | هم در عجم اقبال تو گشته است مقرر
چون مهر که از شرق گرائی سوی مغرب | چون ماه که از باختر آئی سوی خاور
که رایت عالی بری از ری به بغداد | گاهی گذری از دجله همچون صف لشکر
رایات تو اندر ری و ز نام خطابت | در شرق و مغرب شرف خطبه و منبر
تاریخ فتوح تو درست است حقیقت | افسانه شهنامه همی است مزور
شد خاطر ما چون فلک و مدح تو کوکب | شد دفتر ما چون صدف و مدح تو گوهر
هستیم ز مدحت همه افروخته خاطر | هستیم ز مدحت همه آراسته دفتر
تا شعله آذر نشود قطره باران | تا قطره باران نشود شعله آذر
با امر تو تقدیر قدر باد موافق | با حکم تو دوران فلک باد برابر
شاهان جهان رای ترا گشته متابع | شیران ژیان حکم ترا گشته مسخر
عید تو همایون و همه روز تو چون عید | نوروز تو از عید تو خرم تر و خوشتر

آهن و نی چون پدید آمد ز صنع کردگار | در میان تیغ و کلک افتاد جنگ و کارزار
تیغ گفتا فخر من ز آنست کاندر شان من | گاه وحی آمد و انزلنا الحدید از کردگار
کلک گفتا آمد اندر شان من نون والقلم | هم برین معنی مرا فخر است تا روز شمار
تیغ گفتا لون من لون سپهر آمد درست | مردم شیطان پرست از من نیابد زینهار
کلک گفتا هستم آن نقاش کز نقشم بدست | خوب و زشت و نیک و بد در دین و دنیا آشکار
تیغ گفتا قوت مریخ دارد جرم من | در مصاف و جنگ باشد جرم مریخم یار
کلک گفتا از عطارد بهره دارد فعل من | در حساب و در کتابت هستم او را اختیار
تیغ گفتا من درختی ام که در باغ ظفر | دارم از بیجاده برگ و از یاقوت بار
کلک گفتا من سحابی ام که باران منست | عنبر و مشک منم عنبرفشان و مشکبار
تیغ گفتا من یکی شیرم که دارم روز رزم | مغز بدخواهان سلطان معظم مرغزار
کلک گفتا من یکی مرغم که بر سیم سپید | دانه‌ها پاشم اگرچه بارم از منقار قار
تیغ گفتا پادشاهان را منم فخر از آنک | چند گه بودم که اندر دست حیدر ذوالفقار
کلک گفتا در جهان از قول و از فعل منست | قصه اخبار شاهان و بزرگان یادگار
تیغ گفتا هستم آن مکار کز کر منست | کار گیتی مستقیم و شد شاهی استوار
هر دو زین معنی بسی گفتند آخر یافتند | قیمت و مقدار خویش از دست شاه کامکار
سایه یزدان ملکشاه آفتاب خسروان | شهریار کامران و پادشاه کامکار
آن شهنشاهی که هست اندر عرب و اندر عجم | از مبارک دست او تیغ و قلم را افتخار
اندر آن وقتی که ایزد شخص آدم آفرید | اینجهان فرمان عدلش را همی کرد انتظار

هم بمشرق هم بمغرب خسروان هستند ملک / جز بر او نگرفت ملک مشرق و مغرب قرار

هست بر دفتر نگار مدح سایر خسروان / مدح سلطان هست بر جان خردمندان نگار

دوستان و دشمنانش ابلق ایام چرخ / دوستانش را ز بخت و دشمنانش را زوال

کمتر از یک ذره و یک قطره باشد از کفش / پیش حلم او جبال و پیش جود او بحار

هر کجا مغفر بود شمشیر او مغفر شکاف / هر کجا جوشن بود پیکان او جوشن گذار

در نشاط آرد جهانرا همت او روز بزم / در بسیج آرد شهانرا هیبت او روز بار

هست در چشم عدو دیدار او پیکان دو / هست در مغز عدو شمشیر او [illegible]

هست عدلش در جهان خورشید بی زوال / هست ملکش بر زمین گردون ناپیدا کنار

پادشاها از تو فرخ‌تر نباشد پادشاه / شهریارا از تو عالی‌تر نباشد شهریار

مرکب شاهی و دولت را عنان در دست تست / جز تو در گیتی نگیرد بر آن مرکب سوار

چون نشستی تو بر اسب دولت ساعت نشست / از سم اسب تو بر روی بداندیشان غبار

نام آنکس کو ترا بنده نباشد ننگ است / فر آنکس کو ترا چاکر نباشد ننگ و عار

هر کرا در سر خمار است از شراب کین تو / ضربت تیغ تو او را بشکند در سر خمار

دولت و بخت تو شاها سازگار است و جوان / دولت و بخت عدو پیر آمد و ناسازگار

با چنین بخت و چنین دولت کجا ماند عدو / با چنان بخت و چنان دولت کجا یابد قرار

تیر تو با کین تو دارد مگر پیوستگی / زانکه جا سر و نصیبه اندر یکی دارند کار

تیر تو گیرد شکار اندر میان دام و دد / کین تو گیرد جهان دشمن همی گیرد شکار

تا چمن و بنار گون گردد بهنگام خزان / تا زمین زنگار گون گردد بهنگام بهار

هم چنین بادی که هستی کامکار و کامران / هم چنین بادی که هستی شادمان و شادخوار

روزگار و دولت و بخت تو هر سه برقرار / روزگارت بنده و دولت ندیم و بخت یار

کردگار دادگر هر ماه بر فتحی دگر / بیعت و پیمان کنند با شهریار دگر

تا بدولت بشکند شاه بت لشکرشکن / پشت بدخواهان دگر با گردن خصم دگر

تا بود در مغرب از فتح شهنشاهان نشان / تا بود در مشرق از فر ملکشاهی اثر

تا ز خشم شاه گردد چشم هر بدخواه کور / تا ز کوس شاه گردد گوش هر گمراه کر

هر زمان عادلتر است این خسرو پیروزبخت / لاجرم هر روز باشد بخت او پیروزتر

هر کجا ساید رکابش هر کجا راند سپاه / نصرت او را همره است و دولت او را راهبر

گر سلیمان نبی را معجز آمد مرغ و باد / یافت از پیغمبری آن دولت و آن فر

نیست پیغامبر ملک سلطان و لیکن او ز دین / معجز او مرغ پیکانست و باد جانور

بود دست آن مرغ را بر جان بدخواهان گذار / بود دست آن باد را بر فرق گمراهان گذر

آنچه او امسال کرد از پادشاهان کس نکرد / نامه شاهان و فتح شاهان بر شمر

تا از ایشان یک ملک ننمود در پنجاه روز / شرق و مغرب زیر رایت فتح و ظفر

تا از ایشان هیچکس را از عرب یکماهه راه / پیش تخت آمد بخدمت بر میان بسته کمر

تا از ایشان هیچ شاه اندر مصاف [illegible] تیغ / با سپاه پیش ده در روزگار مختصر

گفت شهنامه فردوسی درون چون [illegible] / قصه‌های پرعجایب فتح‌های پرعبر

وصف کرد است او که رستم گشت در مازندران / کند و پر جادو و دیو سپید و شیر نر

گفت چون رستم نخست از ضربت اسفندیار / بازگشت از جنگ و حاضر شد بر زال زر

زال کرد افسون و سیمرغ آمد از افسون او / روستم به شد چو سیمرغ اندر و مالید پر

من عجب دارم ز فردوسی که با چندان دروغ / از کی آورد و بیهوده چرا گفت آن سمر

در قیامت روستم گوید که من خصم توام / تا چرا بر من دروغ محض گفتی سر بسر

گرچه پیدا از روستم گفتست بسیاری دروغ / گفته ما راستست از پادشاه نامور

من همی از زنده گویم او همی از مرده گفت / آن من یکسر عیانست آن او یکسر خبر

زنده باد اشاه شاهان و خداوند جهان / تا بگردد آسمان و تا بگردد ماه و خور

ای خداوندی که چون عزم سفر کردی نخست / فتح و نصرت را بود تاریخ از آن میمون سفر

بر زمین از موکب تو پست گردد کوهسار / بر سپهر از مرکب تو بازپس ماند قمر

تو شه روی زمینی از هوا و اختراست / حکم تو در شرق و غرب و امر تو در بحر و بر

روز و شب تدبیر ساز تست سعد مشتری / دشمنت را نحس کیوان بس بود تدبیرگر

گرچه شیر مرغزاری دشمن تو پیش از آن / بس چرا امروز ترسانست چون بره ز گر

بر سر سنگی کشیده رخت ماوی ساخته / وز سر شمشیر تو تن بر حذر جان بر خطر

با قضای بد همی ماند سر شمشیر تو / چون قضای بد بیاید سود کی دارد حذر

کور گشت آن حصن و بدبختان شده اصحاب آن / بزمگاه تو قیامت گشت و خشم تو سقر

چون برون آرند بدبختان عاصی را ز گور / در قیامت بر جگرشان از سقر باشد شرر

از هنرهای تو خواهد بود قصد بدسگال / وز تو خواهد گشت عاجز بدسگال بی هنر

همچو ضحاک از فریدون همچو فرعون از کلیم / همچو بوجهل از پیمبر همچو شیطان از عمر

گر بسان قلعه خیبر ولج کرد استوار / وندرو چون قوم خیبر زود کار کرد خطر

قوم لوط آنگه که محکم بود شارستان لوط / سرکشی کردند و ز طاعت بر آوردند سر

حکم ایزد تعالی تا ز پر جبرئیل / گشت شارستان خراب و شهرشان زیر و زبر

گرچه قوم لوط خصم تو ز طاعت شد برون / همچو ایشان تیر محنت خورد خواهد بر جگر

در ولج آباد و محکم شد چو شارستان لوط / پر غرور اینست خواهد گردنش زیر و زبر

ای شهنشاهی که اندر قهر بدخواهان خویش / هست تدبیرت برابر با قضا و با قدر

خاک و باد و آتش و آبست طبع روزگار / بشنو این تفصیل و در تفصیل این معنی نگر

خاک بر دشمن فشان و خرمنش بر باد ده / آتش نصرت فروز و آب بدخواهان ببر

که به شمشیر کبودت خاک همچون لعل کن / که به نعل مرکبانت تارک گردون سپر

مال و کام و شادی و نوش از تو دارد کسی / مال بخش و کامران و شاد باش و نوش خور

ای مهرگان فرخ و جشن بزرگ او / فرخنده باد و میمون بر شاه روزگار

سلطان کامکار ملک شاه دادگر / آن دادگر که نیست چو او هیچ کامکار

پیروز بخت خسرو عالی نسب ملک / شاه ابن پادشاه پسندیده شهریار

شاهی که نیست از خط فرمان او برون / در ملک یک مخالف و در دهر یک حصار

چرخ هست ملک و طلعت او همچو آفتاب / باغ است دین و همت او همچو نوبهار

سدیست استوار حسامش که ملک دین / گشته است استوار بدین سد استوار

از بخت بی ستایش او نیست هیچ شغل / وز چرخ بی پرستش او نیست هیچ کار

اورا ستای تا شوی از بخت نیکنام ... او پرست تا شوی از بخت بختیار
گر یمن و یسر خوای اورا یمین کن ... هم یمن در یمینش و هم یسر در یسار
یکدم زدن ز خدمت مهرش جدا مباش ... کان اصل دولت ابد و این قطب افتخار
ایزد بمهد داد و بزنهار خویش ... انرا که داد خسرو اسلام زینهار
ای خسروی که بر همه آفاق سر بسر ... شکر تو واجبست چو توحید کردگار
گر اختیار عالم شاهان عالمند ... از اختیار عالم هستی تو اختیار
مهر توهست در بصر دوستان چو نور ... کین توهست در جگر دشمنان چو نار
در مجلس تو رحمت خلدست روز بزم ... بر ورکه تو زحمت حشر است روز بار
بر خلق ابر نعمت بارد چو در سخا ... از بحر همت تو رسد بر فلک بخار
دشمن ز عمر دست بشوید چو در نبرد ... از پای مرکب تو شود بر هوا غبار
امروز روز تست چو داری در جهان ... هم عمر بی نهایت و هم ملک بیشمار
شاهی تراست ملک بشاهی همی ستان ... شاهی تراست عمر بشاهی همی گذار
خسرو تو باش و حکم تو ران جهان و گیر ... تا خاک را سکون بود و چرخ را مدار
با صد هزار نصرت و سیصد هزار فتح ... بگذار بر مراد چنین مهرگان هزار

بفرخی و خوشی بر خدایگان بشر ... خجسته باد چنین عید صد هزار دگر
جلال دولت و دولت بدو فزوده شرف ... جمال ملت و ملت بدو نموده سیر
شهی که بر همه روی زمین همی تابد ... ز ماه رایت او آفتاب فتح و ظفر
بنو تا که جهانست و هم نخواهد بود ... خدایگانی بر خلق از و مبارکتر
همی و بد قلم و تیغ او ببزم و برزم ... نشان نعمت فردوس و هیبت محشر
برزمگاه چو مریخ وار کین ورزد ... ببزمگاه چو خورشید وار کبر دفر
زمین معصفر گردد ز بس که راند خون ... هوا معنبر گردد ز بس که بخشد زر
حسام شاه چو نیلوفرست و چرخ خصم ... چو شنبلید شده است از نهیب نیلوفر
سرش ز خیبر فرمان شاه بیرون است ... قدش ز هیبت شاه است خفته چون چنبر
اگر تنش همه سر بسر همه جگر است ... سرشک وار ببارد ز دیده خون جگر
وگر همی نشناسد که وهم شاه جهان ... مؤثر است در آفاق چون قضا و قدر
همی بکوه و کمر باز دو نه آگاه است ... که وهم شاه فرو آردش ز کوه و کمر
خدایگانا آنکس که نعمتش دادی ... بشرط خدمت یکچند بسته بود کمر
چو شد مخالف و بر نعمت تو شکر نکرد ... بنعمت تو که بدبخت گشت و شوم اختر
شکسته کرد و پراکنده یک سپاه تو ... سپاه او را چون قوم عاد را صرصر
ز فعل خویش بنازد همی و در شلست ... کسی که بد کند ار بد همو برد کیفر
مباد آنکه خلاف تو دارد اندر دل ... که سوخته کندش خشم تو دل اندر بر
مخالفانی کاندر حصار خصم تواند ... خلاف و کین تو زیشان ربود سمع و بصر
ز ترس خشم تو گشته است چشم ایشان کور ... ز بیم کوس تو گشته است گوش ایشان کر
بر آن حصار که ایشان مقام ساخته اند ... ز آب و خاک ندارند هیچ گونه خبر
مگر که صاعقه بارید چرخ بر سرشان ... که آب ایشان خون گشت و خاک خاکستر

شده است خنجر برنده عقلشان در دل　شده است آتش سوزنده مغزشان در سر

چو حال ایشان در زیستن برین جملست　چنان شناس که گشت آن حصار زیر و زبر

شهنشها ملکا همچو آفتاب فلک　بشرق و غرب تراست سال و ماه سفر

جهان شده است منور ز فر طلعت تو　ز آفتاب منور شده است جهان یکسر

بوقت راه سپردن همی وفا نکند　سپرد مرکب تو بر سپهر سیر قمر

حکایت و سمر امروز جمله باطل گشت　که رسمهای تو پیش از حکایتست و سمر

اگر قیاس کنم من ز دجله تا جیحون　ز لشکر تو همی نگسلد نفر ز نفر

خدایگان چو تو باید همی که روز بروز　ز دجله تا لب جیحون کشد صف لشکر

همیشه تا که همی بشکفد ز باد صبا　بباغ در سمن تازه و بنفشه تر

یکی چو عارض خوبان سپید و روشن پاک　یکی چو زلف بتان بر شکسته یکدیگر

شکفته باد ز عدل تو باغ شاهی تو　چو بوستان ز نسیم بهار و قطر مطر

ترا زمانه غلام و ملوک خدمتگار　ترا ستاره مطیع و سپهر فرمان بر

خجسته عید تو پیشت عدو قربان با　شب تو از شب و روزت ز روز خرم باد

زلف سیه تو ای بت دلبر　هر گاه بود بصورتی دیگر

که چون زره است گاه چون چوگان　که چون سپر است گاه چون چنبر

گاه از گل ارغوان کند بالین　گاه از مه و مشتری کند بستر

که تابد و که شود خم اندر خم　که پیچد و که زند سر اندر سر

که حلقه کند بگل بر از سنبل　که توده نهد بمه بر از عنبر

هر کس که بدو نگه کند چند　شب دربر آفتاب دارد یکسر

زلفین ترا همی ستایم من　از بهر تو ای شکر لب دلبر

آن لب که بلون و رنگ دیگر　نشنید و ندید هیچ کس گوهر

لالست نهفته اندرو لؤلؤ　لعل است نهفته اندرو شکر

هر چون نگرم عقیق را ماند　پروین بعقیق در شده مضمر

هر بوسه که زو بقهر بستانم　چون آب حیات هست جان پرور

خواهم که ز جان و دل کنم معنی　در وصف تو ای بت مه پیکر

هر چند که هست وصف تو واجب　از وصف تو مدح شاه واجب تر

شاه همه خسروان معز الدین　سلطان بلند بخت و نیک اختر

شاهی که ز اعتقاد و دین او　خشنود شده است جان پیغمبر

اندر عرب و عجم ز نام او　بفزود جمال خطبه و منبر

مدحش همه خلق را چو بسم الله　آغاز سخن شده است سر دفتر

چشم عدوش چو آبگیر آمد　شمشیر کبود او چو نیلوفر

ای شاه تویی درین گیتی　شایسته تاج خاتم و افسر

در مدت شصت روز با نصرت　با شصت هزار موکب و لشکر

از مغرب تاختن سوی مشرق　وز باختر آمدی سوی خاور

چون یاجوج است خصمت لشکر　تیغ تو بسان سد اسکندر

توحیدری و سپاه بدخواهت / مخذول شده چو لشکر خیبر

ویران شد از تو قلعهٔ دشمن / چونانکه حصار خیبر از حیدر

گرچه عدوی توست در قلعه / آخر برد از خلاف تو کیفر

گرچه رسن ایلک در او آید / آخر سر او رسد سوی چنبر

تا خورشید است داور گردون / جاوید تو باش بر زمین داور

تو شاه ملوک خسرو عالم / پیش تو ملوک بنده و چاکر

تخت تو بلند رای تو عالی / روز تو ز روز بهتر و خوشتر

از هیبت شمشیر تو ای شاه جهاندار / شد رایت بدخواه نگونبخت نگونسار

لشکرش یکایک همه گشتند برین سوی / چه حاجب و چه میر و چه سرهنگ و چه سالار

هم نعمت او کم شد و هم محنت او بیش / با نعمت اندک شد و با محنت بسیار

خندید بر او دولت و بگریست بر او بخت / شوریده بر او بخت و تبه گشت بر او کار

آن آب که در چشمه همی برد گمانی / در چشم همی بیند از آن آب گهربار

سرخی ز رخ خویش بپرداخت و شمشیر / زردی ز رخ خویش بُد و داشت دینار

امروز نه آن گشت که بُد زود همی باز / و امسال نه آن گرد که بود همی پار

نالش همه اندر هوس بیهده شد تنگ / قوتش همه اندر طلب بیهده شد خوار

ای شاه تو از قلعهٔ دشمن چه کنی یاد / کان قلعه ندارد بر تو قیمت و مقدار

زود آکه بپردازی آن قلعه ز دشمن / چونانکه بپرداخت علی مکه ز کفار

روزی ده و جان دار عدو کوه بلند است / شد بر کمر کوه و کمر بست به پیکار

در مدت ده روز گرفتار توان کرد / آن را که بود کوه روزی ده و جاندار

نزدیک توان خیره سر از خطری هست / ور هست وطنشان بمثل گنبد دوار

تیغ تو مار است و بداندیش چو مور است / بس دیر نماند است که بر مور زند مار

از فر تو در دیدهٔ ما هست همه نور / وز تیغ تو در جان عدو هست همه نار

ای پادشه و خسرو ذریت آدم / ای داده همه امت پیغمبر مختار

هستی تو سزاوار همه ملک جهان را / ایزد ندهد ملک جهان جز به سزاوار

دینار فروشی و خری شکر چو کسبست تو / هم نیک فروشنده هم نیک خریدار

تا بر و جوانست همی باش جوانبخت / تا ملک جهانست همی باش جهاندار

تو پشت همه خلق ترا خالق تو پشت / تو یار همه خلق ترا دولت تو یار

دست تو گرفته قدح باده روشن / بدخواه تو در دست اجل گشته گرفتار

فرخنده باد عید شهنشاه دادگر / سلطان شرق و غرب خداوند دادگر

صاحب قران عالم و دارندهٔ زمین / آموزگار دولت و فرمانده بشر

شاهی که هست در شرف اصل چون پشتن / افراسیاب صورت و الب ارسلان گهر

سلطان عادلست و جهانبان جهاندار / واندر کمال و عقل جهانیست مختصر

بگشاد بخت فرخ او پر و بال خویش / فتحست زیر بالش و عدلست زیر پر

عالم بدست کمان میر مرکه هست / یک دست او قضا و دگر دست او قدر

بس شاه و میر و لشکر و بس خصم جنگجوی / کز دولت سعادت سلطان دادگر

آن شاه شد مسخر و آن میر شد رهی / آن خصم شد مزور و آن جنگ شد هدر

شاها ترا خدای هنر داد و بخت نیک / زیرا که بخت نیک بود مایهٔ هنر

بیجان و بی بصر بود و هیچکس عزیز / جانست خدمت تو و دیدار تو بصر

خواهد که جان خویش فروشد بزر و سیم / هر خسروی که نام تو خواند بسیم و زر

دیدار تست حج همه خلق روز عید / ایوان تست کعبه و درگاه تو حجر

از صد هزار حج پذیرفته بهترست / این عدل کردن تو و این همت و نظر

گرچه ز بهر طاعت و خشنودی خدای / هستند حاجیان بسوی کعبه راهبر

پیش تو آمدی بزیارت هزار بار / گر سنگ کعبه راهبر ستی و جانور

عیدت بفال نیک بشارت همی دهد / کامسال کار تست همه نصرت و ظفر

برخور همی ز شادی و شاهی و خرمی / گر صد هزار عید چنین برخوری دگر

جاوید باش شاه خداوند شاه بخش / عالم همی گذار و ز عالم مکن گذر

کین تو دین فروز و طرب ساز و خصم سوز / زر بخش و جود پرور و می گیر و نوش خور

با نصرت و فتح و ظفر آمد بنشابور / سلطان همه روی زمین خسرو منصور

هرجا که رسد شاه بشادی بسعادت / از دولت و اقبال رسد نامهٔ منشور

سنگی که بدان دست برد شاه معظم / نشگفت اگر آن سنگ شود لؤلؤ منثور

خاکی که برو پای نهد شاه جهاندار / نشگفت اگر آن خاک شود عنبر و کافور

گر روی نهد شاه سوی شهر سپاهان / ور رای کند شاه سوی شهر نشابور

روشن شود از طلعت او چشم رعیت / یارب تو کنی چشم بد از طلعت او دور

الفغار ز کسری و نشابور که شنه / تا کی سخن آراستن و بافتن زور

در لشکر تو بیست هزارند چو کسری / در خدمت تو شصت هزارند چو شاپور

مانند غلامانت چه در رزم چه در بزم / چو رند ندیمانت چه در سنگ چه در سور

هموار همی بوسه دهد دست ترا ماه / پیوسته همی تخت ترا سجده برد حور

ای تیغ تو در میدان سوزنده‌تر از نار / وی جام تو در مجلس تابنده‌تر از نور

داری تو ز یک جنس دو سرمایهٔ معروف / داری تو ز یکنوع دو پیرایهٔ مشهور

فرخنده کی طلعت و پیروزی طالع / تابنده کی دولت و بیداری دستور

ملک همه آفاق گرفتی و گشادی / دولت بتو عالی شد و ملت بتو معمور

بار تو گزارند همی حاضر و غایب / حمل تو فرستند همه آمر و مأمور

در عهدهٔ پیمان تو آمد دل قیصر / در حیز فرمان تو آمد سر فغفور

کامست طرب کردن و بر دست گرفتن / زان بادهٔ روشن که بود زادهٔ انگور

یکچند بشادی و طرب کام همی ران / و آسوده همی باش که شد خصم تو بی زور

خرم دل آنکس که شد از جاه تو مقبل / مسکین دل آنکس که شد از پیش تو مهجور

از دولت و اقبال تو شد میر خداوند / در خدمت تو مقبل و در مهر تو مشکور

انرا که تو مهمان شوی ایشاه جهاندار / گر جان بلفشاند بود از مهر تو معذور

تا بربط و طنبور بود گوش همیدار / گاهی بسوی بربط و گاهی سوی طنبور

بر دشمن و بر دوست بشمشیر و فرمان | منصور و مظفر شده تا دم زدن چو

فرخنده باد و میمون این مجلس منور | بر شهریار گیتی شاهنشه مظفر

شاهی که جا رسیده از همت بلندش | بخشش بهفت گردون عدلش بهفت کشور

اسلاف را بعدلش جاست تا بآدم | اعقاب را بکامش فخر است تا بمحشر

ابر است دست رادش بحر است طبع پاکش | زآن ابر قطره بدره زان موج بحر گوهر

در خسروی و شاهی مانند او که باشد | هر خانه نیست کعبه هر چشمه نیست کوثر

از دور بردن نه چنین شاهان خبر ورا | تا سر بنام او بر یا نام ماهش بر سر

شاه است ملک و لشکر هر سه بهم موفق | منصور شد مخالف زین شاه ملک و لشکر

میران نامدارند این بندگان سلطان | هر یک چو حاتم طی هر یک چو رستم زر

یک بنده گاه بخشش با همت فریدون | یک بنده گاه کوشش با نصرت سکندر

وان میزبان زیبا در پیش تخت خسرو | بسته میان بخدمت چون بندگان دیگر

امروز بر شهنشه رحمت همی فشاند | هم از بهشت رضوان هم از سپهر اختر

شاید که میر قیصر سر بر فلک فرازد | زیرا که هست قیصر مهمان میر قیصر

زین شاه بنده پرور شایسته بندگانرا | تا جاودان بماناد این شاه بنده پرور

گردون بجهد و طاعت پیمانش را متابع | گیتی بطوع رغبت فرمانش را مسخر

تختش قرین شادی بختش ندیم شادی | سالش ز سال بهتر روزش ز روز خوشتر

هر که را باشد ز دولت بخت نیک امیدوار | همچو سلطان معظم خویش گیرد از روزگار

خسرو عادل معز الدین ملک سلطان سنجر | از شهنشاهان سلطانان جهان را یادگار

پادشاهی کز مرادش تا قیامت بگذرد | آفتاب اندر سپهر و آسمان اندر مدار

دولت و شادی باو نازند و زو باشند همی | کار دولت مستقیم و بند شادی استوار

همتش گردست نازد و نیکوانرا چو نور | هیبتش گردست نور بدسگالانرا چو نار

از مصافش تیره گردد روی گردون روز گرد | وز سپاهش پشت ماهی خسته گردد روز بار

خلق را آرایش خلد و نهیب محشر است | بر سگالش وز بزم و بار کاهش روز بار

شاه ما شاهست که او را از سلیمان و علی | یادگار آمد دو چیز انگشتری و ذوالفقار

موکبش را هر زمان خدمت کند از آسمان | لشکرش را هر زمان نصرت فرستد کردگار

از معادی موکبی از موکب او یک غلام | از مخالف لشکری وز لشکر او یک سوار

آنکه او را شیر مردان عرب چون بیشه اند | بنده او را آید بدرگاهش کی شاه نهار

گر همی از جانبی دیگر بداندیشی دگر | کنج سازد در نهایت ملک سازد در شمار

تا بجنگ و قوت کوشش نه ارد دشمنا | یا کمر بندد بخدمت یا گریزد در حصار

میش گردد گاه قوت گرچه دارد زور شیر | مور گردد وقت ضربت گرچه دارد زخم مار

شاه چون خورشید رخشان و دشمن او چون شب است | شب شود پنهان چو گردد نور خورشید آشکار

شب سیاه اندر کشد چون روز رایت بر کشد | گفته اند اری کلام اللیل محو النهار

ماه پیکر رایتش چون برد و پیکر بر کشد | هیچ دشمن را نیاید آرزوی کارزار

تیغ شاه از سد اسکندر بسی محکمتر است | با چنان سدی چه کوشد دشمنش با چون او

موکب رو باهر از ترتیب رفتن بگسلد | چون پلنگ آید برون شیر ژیان از مرغزار
گر غبار قهر و جور از دشمنان برخواست | آفتاب پادشاه ما از چه باک است از غبار
ملک و حق است و ملک و دشمنانش باطلست | باطل آخر پیش حق هرگز نباشد پایدار
از مخالف کس نترسد چون پدید آمد ملک | از زمستان کس نترسد چو پدید آمد بهار
گفت دولت کای ملک تا کی ز خرسان شاه | تا به پیروزی برآری از سر دشمن دمار
تا کنی آشفته جان حاسد آشفته جسم | تا کنی بیهوده عزم دشمن بیهوده کار
دست دولت شست دوران ظفر دوران تست | دام نصرت گستران و جان دشمن کن شکار
ملک از ایشان بستان که نااززانی | تیغ آتشبار بر جان بداندیشان گمار
آنچه دولت گفت شاها بود خواهد همچنان | یاد دولت نوش کن تلقین دولت گوش دار
تا چهار ارکان همی باشد بزیر سقف چرخ | باد زیر دولت و فرمان تو هفت و چهار
یمن و یسر از حضرت شاه جهان غایب مباد | یمن با دستش یمین و یسر با دستش یسار
بر زمین ملکش ز اقبال و دولت باد گر | بر درخت عمرش از تایید و نصرت باد بار

خدای هرچه دهد بنده را ز فتح و ظفر | بدین پاک دهد یا بعقل یا به هنر
چو دین و عقل و هنر داد شاه عالم را | بعالم اندر از او تازه گرد فتح و ظفر
بروم و مغرب اگر از تیغ او جوان کرد | که گر کنم صفتش کس ندارد م باور
ببین که از ظفر و فتح او بشرق و بغرب | هزار گونه دلیل است صد هزار اثر
چو باز گشت بفارغ دلی ز مغرب و روم | بسوی مشرق چین عزم کرد شاه دگر
بفال فرخ لشکر کشید تا لب آب | سعادتش شده همراه و دولتش رهبر
بفتح روی بدشمن زمین نهاد و نشست | چو آتش از بر آب و بر آب کرد گذر
چو ز آب جیحون بگذشت روزگار بزرگ | کشید تا بسمرقند رایت و لشکر
گشاده کرد سمرقند را برو نخست | بچشم عدل سوی خاص و عام کرد نظر
کجا خطیب سمرقند خطبه کرد برو | سعادت آمد و بوسید پایه منبر
چو دید خصم که دادند شهر و آمد شاه | گرفت راه حصار و ز شاه کرد حذر
حصار و خانه همی بر سپاه نعمت کرد | تنی نگرد همی سر ز کبر و دل ز بطر
ز هر او سپهی بر حصار جمع شدند | همه سپهرش کوه و خاک صبر جگر
همه کمان کش و رزم آزمای تیرانداز | همه مبارز جوشن گذار آتشبار
همه ز طبع برآمیخته عداوت و شور | همه ز مغز برانگیخته خصومت و شر
همه فکنده تن اندر مغاک مهلک | همه نهاده دل اندر نشانهای خطر
اگرچه پیش سپاه شه اینچنین سپهی | نداشتند همه ذره محل و خطر
خدایگان جهان خرم همبر عزم | که عزم باید ناچار حزم راهبر
سپاه خویش پراکنده کرد گرد حصار | روانه گشت ز هر سو مبارز دیگر
همه زمین معسکر شد آهنین گفتی | ز درع و جوشن و تیغ و سنان و تیر و تبر
زمین تو گفتی ز آهن همی برآرد بال | هوا تو گفتی ز آتش همی برآرد پر
ز گرد گردان گردون شده بلون زنگ | ز نعل اسبان هامون شده بشکل قمر
ز تیغ گشته هوا همچو میغ آتشبار | ز تیر گشته زمین همچو باغ آهن بر

غبار تیره چو ابر و خدنگ چون باران — سنان و نیزه چو برق و تبر چون تندر

زخون لشکر خان کشته تیغ شاه کبود — چو بر دمید شقایق ز برگ نیلوفر

بنیزه کرد سر از چشم خاکساران گور — بنعره کرد یلان گوش بد سگالان کر

ز تیر و تیغ یکی کرده ساقی و معشوق — ز خون خود یکی کرده باده و ساغر

یکی بساعد سیمین درون گرفته کمان — یکی بسنبل مشکین درون کشیده سپر

یکی شکوفه سوسن گرفته در جوشن — یکی بنفشه و نرگس نهفته در مغفر

برین صفت سپهی خصم بند قلعه گشای — مبارز افکن و دشمن ربای و شیر شکر

فرو گرفته حصاری که گر کنم صفتش — در آن صفت سخنم نگذرد ز وهم و فکر

بپیش رسیده جاهای سرش رسیده بماه — فتاده مردم ازو در ضلالت اختر

قیاس خندق و بنیش درگذشته ز حد — شمار برج و هندیش برگذشته ز مر

بر آن مثال که دارد فلک دوازده برج — نهاده بود مهندس بر او دوازده در

زگاه دولت افراسیاب تا امروز — بر آن حصار نشد چیره هیچکس بنر

بیک دو روز که فرمود جنگ و سنگ کرد ا — شد او مظفر و پیروز بخت و نیک اختر

چنانش کرد که بیننده گوید العجبی — مگر نه زلزله گشت آن حصار زیر و زبر

گشاده گشت حصار و شکسته گشت سپاه — نفیر خواست از آن پیکر از خیل و نفر

حصار و خانه چو از خانیان تهی کردند — شدند شیفته سر خانیان و خان یکسر

هم از حصار کشیدندشان بحضرت شاه — چنانکه اهل گنه را کشند در محشر

سرشک ایشان سرخ و رخان ایشان زرد — دهان ایشان خشک و دو چشم ایشان تر

همانکه بود همه شب برای انحصار امیر — اسیر گشت بفرمان شاه وقت سحر

همه ز کرده پشیمان شدند از شکست — کسی که بد کند از بد خورد کیفر

چنان سپاه که داند شکست جز شاهی — که شد درست بما و رسم دین پیغمبر

چنین حصار که داند گشاد جز شاهی — که پیش خدمت او روزگار بسته کمر

پدرش فتح سمرقند خواست از ایزد — پسر بیافت از ایزد هر آنچه خواست پدر

یقین شناس که در روضه بهشت امروز — همی بنازد جان پدر ز فتح پسر

خدایگانا شاها مظفرا ملکا — ز باختر خبر فتح تست تا خاور

سعادت است تمام و بشارتست بزرگ — زمانه ظفر و فتح تو بهر کشور

ملوک و فر بزرگی گرفته اند ملک — گرفت ملک بفرمان تو بزرگی و فر

مسخرند حسام ترا زمان و زمین — متابعند مرا و ترا قضا و قدر

همی کنند جهان و جهانیان تو فخر — که اختیار ملوکی و افتخار بشر

ز فر دولت و تا شد طالعی که تراست — شود مطیع تو گردنده گردون سکندر

شنیده ام من و بسیار کس شنیده ستم — هم از سپهرشناس و هم از ستاره شمر

اگر کسی بفلک بر شود ز روی زمین — ستارگان همه او را شوند فرمانبر

جهان ز دولت تو پر عجایب و عبرت — که فتحهای تو یکسر عجایبست و عبر

اگر گشادن روم و عرب عجایب بود — کنون گشادن چین و چگل عجایب تر

بصد سفر که همانا نکرده هیچ ملک — چنین دو فتح که کردی شها تو در دو سفر

بشعر فتح تو بنده مرا مفاخرتست — که شعر مدح تو شاهان همی کنند ازبر

همی نگارم درج مدیح تو شب و روز | که هست درج مدیح تو همچو درج گهر

همیشه تا بود اختر کم کرد کار جهان | چهار طبع چو فرزند و چرخ چون مادر

ز اسب و دکمه و تیغ آبدار تو بود | سر عدوت پر از خاک و دل پر از آذر

همیشه تا که دهد دشمنی ز کینه نشان | جهان کجا که دهد دوستی ز مهر خبر

بکین خویش تن دشمنان همی فرسای | به مهر خویش دل دوستان همی پرور

جهان تو بخش و ولایت تو دار و ملک تو گیر | هنر تو ورز و بزرگی تو جوی و نوش تو خور

چنانکه خواهی و چندانکه هست کام و دلت | همی کن از جهان را و از جهان مگذر

تا خزان زد خیمهٔ کافورگون بر کوهسار | مفرش زنگارگون برداشتند از مرغزار

تا برآمد جوشن رستم بروی آبگیر | ذال زر باز آمد و سر برکشید از کوهسار

طاوسی بوستان باغ از که گرشد وزار | بر هوا هست از بچه بوستان قطار اندر قطار

چیست این باد خزان کز باغها او را غبار | بستر و آسیب آشوبش همی رنگ و نگار

کشت دست یاسمین ایستاد و پیست بند | کشت گوش ارغوان زاسیب او پیکو شوار

اندر آمد ماه تیر و در ترازو زد زمهر | تا چو تیر و چون ترازو راست شد لیل النهار

در طبایع نیست مروارید را اصل ای شگفت | پس چرا ابر شبه رنگست مروارید بار

دانه نار است سرخ و روی آبی است زرد | ای عجب گویی بعمد خون آبی خورد نار

نشست پنداری رخ آبی باب زعفران | تا چو دست زعفران آلوده شد برگ چنار

باغبا نیم همی بر زنگیان پای کوب | چهره آلوده بعنبر و جامه آلوده بقار

تا که در رقص آمدند این پای کوبان چنار | سازها کردند پنهان مطربان نوبهار

مهرگان باز آمد و بر دشت لشکرگاه زد | گنج فروردین همی خواهد ز باغ و جویبار

خواست افریدون ز شاهان گنج و اکنون مهرگان | گنج خواه آمد که هست او از فریدون یادگار

بندگان مهربان از بهر جشن مهرگان | تحفها آرند پیش خسروان روزگار

گرچه دریا عاجز است از آمدن بر درگهت | رشته لؤلؤ فرستد پیش تخت شهریار

شاه گیتی ارسلان آن کو که چون الب ارسلان | هست بر شاهان گیتی کامران و کامکار

سایه یزدانش خوان او که گر خواهی شناخت | زانکه هست او سایه یزدان و خورشید تبار

کیست چون او گاه بزم افروختن خورشید وش | کیست چون او روز رزم آراستن جمشید وار

تخت شاهی را به بزم اندر چو او باید ملک | اسب شاهی را به رزم اندر چو او باید سوار

هست از این سرو جوان پیر و جوان را ایمنی | یارب این سرو جوان را داری اندر زینهار

در نژاد و گوهر سلجوقیان پیدا شده است | طلعت او را همی گردست گیتی انتظار

طلعت او از سعادت داد گیتی را نشان | راست پنداری سعادت پرورید او را کنار

کار او عدل است و آشوب از جهان برداشتن | وین دو باید شاه را تا ملک گیرد قرار

بخت خندد و سرزنان بر دشمنان دولتش | دشمنان دولتش زین غم همی گریند زار

علم و عقل از خدمتش خیزد که مردم را همی | زان بود تهذیب لفظ و زین بود ترتیب کار

دولت او نیست چون جسمانیات صورت پذیر | لیکن اندر شرق و غرب آثار او هست آشکار

گر پذیرد دولت او صورت جسمانیان | شرق گیرد در یمین و غرب گیرد در یسار

ای جهان داری که تا محشر وفادار تو اند | هفت کوکب در سپهر و هفت کرد و دار اند

با کمر نوشین روانی با کلاه کیخسروی / با کمان افراسیابی با کمند اسفندیار

بر سرین گور و چشم آهو اندر شعر ها / شاعران گویند معنیهای در شاهوار

زان شرف کز تیر و از تیغ تو ماندند از خجل / آهوان بر چشم گوران بر سرین روز شکار

مار کردار است شمشیرت که زهر جانگزای / در سر شمشیر تست و در بن دندان مار

زیر حکم تو خراسان چون حصار محکم است / سایه فرمان تو چون خندقی گرد حصار

اصل از عدل تو و دیوارش از شمشیر تو / اینت دیوار بلند و آنت اصل استوار

نصرت تو بر دلیران جهان پوشیده نیست / از مو دستند در نصرت ترا سالی چهار

انچه دیدند از تو خصمان اعتبار عالم است / وای بر قومی که نگشایند چشم اعتبار

آفتاب ار ده هزار افزون توانستی نمود / چون یکی بس بود عالم را چه معنی از هزار

چون تو بسیاری توانست آفرید اندر جهان / چون تو بس بود دی جهان را بر یکی کرد اختصار

تا بود ریگ بیابان گرم در ماه تموز / تا بود برگ درختان سبز در فصل بهار

باد چون ریگ بیابان نعمت تو بیشمار / باد چون برگ درختان لشکر تو بیشمار

بسته پیمان تو لشکرکشان تا [illegible] / بنده فرمان تو گردنکشان تا مور

بر تو هم جشن عرب میمون و هم جشن عجم / وز رسومت هم عرب را هم عجم را افتخار

دگر

رمضان شد چو غریبان بسفر بار دگر / اینت فرخ شد و آنت بن بسکام دگر

بود شایسته ولیکن چو توان کرد برفت / سفر را شوال داشت مقیمی بحضر

گرچه در حق وی امسال مقصر بودم / عذر تقصیر توان خواست از او سال دگر

دیر بنشست و سبکباری و تخفیف نمود / زود بگذشت و ره دور گرفت اندر بر

نالهٔ عشق بی یار همانا بشنود / بر دل مطرب بیکار ببخشود دگر

نپسندید که زان بیش جهانداران مرد / خشک دارند لب و نافه دارند جگر

انکه این طاعت فرمود حقیقت دانست / که ازین بیش و ما دم نتوان برد بسر

عید بگشاد دری را که ره روزه ببست / فرخ آنکس که زند دست بر آن حلقه در

نوبت مسجد و تسبیح و تراویح گذشت / نوبت مجلس بزمست و می را لشکر

صبر کردیم که در روزه چنان نیکو بود / رطل خواهیم که در عید چنین نیکوتر

سحر و شام کنون نرد و کمی باید کرد / که در عهده شامیم نه در بند سحر

خشکی روزه بخر باده عیدی ببرد / خاصه آنوقت که مطرب غزلی گوید تر

بسر زخمه کنون مطرب بگشاید موی / بسر خامه کنون شاعر بچکاند زر

ساقی از عکس می ناب بفروزد رخ / عاشق از وصل رخ دوست بیفروزد بر

باد چون بر قدح باده جهد مژده دهد / صبحدم را بالصبوح ملک شیرشکر

شاه شاهان ملکا رعو که بروزی صد بار / آید از خلد بنظاره او جان پدر

آنجهاندار که دارد حسبی و نسبی / هرچه باید ملکان را ز بزرگی و هنر

جاودان نام پدر زنده باو خواهد بود / گر بود نام پدر زنده بشاید پسر

سنی او را چو عمر داند و شیعی چو علی / زانکه هم علم علی دارد و هم عدل عمر

مهر او هست نهالی که نجات آید بار / کین او هست درختی که هلاک آرد بر

بر تن خویش در امن و سلامت بگشاد / هرکه در خدمت او بست باخلاص کمر

همه کشور ها زیر قدم دولت تست / گرچه زیر علمش هست چهارم کشور
هست بر دست رسولان متواتر سر ... / نامه طاعت شاهان چه ز بحر و چه ز بر
باد گر شاهان او را شوان کرد قیاس / کو چو دریاست بملک دگران همچو شمر
یک تن از موکب او وز دگران ده ... / ده تن از لشکر او وز دگران ده لشکر
هر کجا رایت او روی سوی فتح نهاد / آید از نصرت کلی نفر از بعد نفر
بد و با لشکر هیچ نیازش نبود / که سعادت مددش باشد و اقبال حشر
ای دلیری که دلیران جهان روز نبرد / پیش چشم تو ندارند یک ذره خطر
تویی آن شاه که بی نام تو و دیدن تو / برود منفعت و فایده از سمع و بصر
هر که کوشد بخلاف تو ز تو سر نبرد / گر نهد بر تن هر موی طلسمی ز حذر
ای بسا دل که رکاب تو تهی کرد ز شور / ای بسا سر که نهیب تو تهی کرد ز شر
در سر آن دشت که از رزم تو خیزد محشر / هول آن محشر زایل نشود تا محشر
با حسود تو کند خاک لئیمی بنبات / با عدوی تو کند ابر بخیلی بمطر
هر خدنگی که که جنگ ز شست تو جهد / ز اجل دارد پیکان و ز پیروزی پر
هم بر آن گونه که در آینه بینند خیال / پهلوانان تو در تیغ تو بینند ظفر
دولت و فر ترا خلق زمین منقاد / کاسمانیست ترا دولت و یزدانی فر
عدل تو پیش خلایق ز بلاها سپر است / لاجرم پیش تو از فضل خدایست سپر
شد درستی و جوانیست رضای تو که ازو / لطف ارواح زیادت شود و حسن صور
گرچه قدر ملک از قدر بشر بیشتر است / بوجود تو ملک را حسد آید ز بشر

پایهٔ منبر فخر آرد بر پایهٔ عرش / چون برد نام تو در خطبه خطیب از منبر
سروران پایهٔ تخت تو ببوسند همی / هم بر آن گونه که حجاج ببوسند حجر
تو همه تن هنری و هنر اندر تن تو / هست پاینده چو در تیغ گرانمایه گهر
از هنرهای تو در دامن شرق است نشان / وز ظفرهای تو پیراهن غرب است خبر
بود در روی اثر از شادی امروز ترا / وندر امروز ز پیروزی فرداست اثر
تا همه کار خلایق ز قضا و قدر است / چه ز خیر و چه ز شر و چه ز نفع و چه ضرر
باد بر حسب رضای تو همه ساله قضا / باد بر حکم مراد تو همه ساله قدر
بنده ماه درخشان تو گرد و بهت / گردش چرخ و درخشیدن خورشید و قمر
باد فتح تو همه تاجوران خورده بجان / شعر مدح تو همه ناموران کرده زبر
بر تو عید رمضان فرخ و فرخنده و خوش / مهرگان خوشتر و فرخنده تر و خرم تر

مشک و شنگرفست گویی بیخته بر کهسار / نیل و زنگارست گویی ریخته بر جویبار
طبل عطارست گویی در میان گلستان / تخت بزازست گویی در میان لاله زار
از زمین گویی برآورند گنج شایگان / بر چمن گویی پراکندست دُر شاهوار
از شکوفه باغ شد مانندهٔ رخسار دوست / از بنفشه راغ شد مانندهٔ زلفین یار
از گوزنان هست بر هامون گروه اندر گروه / وز کلنگان هست در گردون قطار اندر قطار
قمریان چون مقریان گشتند بر سرو بلند / بلبلان چون مطربان گشتند بر شاخ چنار
که کنار سبزه پر عنبر کند باد صبا / که دهان لاله پر لؤلؤ کند ابر بهار

کر بلا لشکری دارد پر از لؤلؤ دهان — ور بسرو بگذری دارد پر از عنبر کنار

گرچه پنهانست بر گردون بهشت جاودان — گرد برداران بر زمین خرم بهشتی آشکار

تا به پیروزی و شادی اندرین خرم بهشت — خوش گذارد روزگار خویش شاه روزگار

سید شاهان مشرق ارسلان اغو که هست — آفتاب نسل و تاج دوده و فخر تبار

خسروی کو را ز تسبیح کرام الکاتبین — حرز و تعویذ است بسته بر یمین و بر یسار

بند دولت محکم است از عزم او چون پادشاه — چشم ملت روشن است از رای چون او شهریار

شد متابع رایتش را آفتاب اندر سپهر — شد مسخر مرکبش را آسمان اندر مدار

پشت ماهی سوده گردد هر کجا ساید رکاب — روی نصرت تازه گردد هر کجا گیرد قرار

زهره ساقی زیبد اندر مجلس او روز بزم — مشتری حاجب سزد بر درگه او روز بار

مدح او بر خاک خوانی زر پدید آید ز کان — نام او بر خار بندی گل برون آید ز خار

چون سمندش حمله آرد در میان کارزار — چون کمندش حلقه گیرد در میان کارزار

آب گردد پیش او گر آهنین باشد سلیح — موم گردد پیش او گر آتشین باشد سوار

رایت عالی کشید اندر خراسان از عراق — تا ز جیحون بگذراند لشکر جیحون گذار

بد سگالان را ز بیم آتش شمشیر او — دیده باشد پر دخان و خانها شد پر شرار

شد زمانه بر دل خصمان او چون چشم مور — شد نفس در حلق بدخواهانش چون دندان مار

ای بلند اختر شهنشاهی که صد ملکت ز تست — از جیش تا کاشغر و ز قیروان تا قندهار

صد نشانست از نسیم شب یز تو بر هر تنی — صد دلیل است از شمشیر تو در هر حصار

میش با عدل تو یابد زینهار از چنگ گرگ — شیر با عدل تو از آهو نیابد زینهار

روزگار ترا سزد گر بنده باشد چرخ پیر — تا تواند پادشاهی پیشه داری شغل کار

یا سخا یا نوش خوردن یا سواری یا ظفر — یا سفر یا عرض لشکر یا مظالم یا شکار

تا بنات النعش را در قطب گردون گردشست — باد اصل عمر تو چون قطب گردون استوار

تا شمار قطر باران کس نداند در جهان — باد ملک و گنج تو چون قطر باران بی‌شمار

تا چنین اندر صحف مانوی ماند اثر — باد فرخ بزم تو چون صحف مانی پر نگار

شاه و برخوردار بادی در بهار و در خزان — تا بهاری و خزانی جشنها سازی هزار

پیر شد طبع جهان از گردش گردون پیر — تیز رو بر خیل گرما لشکر سرما بتیر

تا هوا سنجاب پوشیده‌ست و اصل کوهسار — گلبن از دیبا برهنه است و گلستان از حریر

حله بافان را برون کردند گویی از چمن — زنده وافان را زبان بستند گویی از صفیر

بوستانی کو پر از زنگار بود و لاجورد — لاجوردش زعفران گشتست و زنگارش زریر

زاغ باز آمد بباغ و اصطبا اندر گرفت — عندلیب از بیم او نه بم همی سازد نه زیر

صیقلی دیدی که روشن کند خر اقدار — باغ مرغابی بر آگونه است بر روی غدیر

در سفال تیره دهقان که بود شیره بخت — تا سر کهسار گشت از رنگ آن شیر چو شیر

نیست هنگام بهار و ماند است از کوه سیل — پس چرا سیلاب راند بحر اندر عصیر

گلبنی بر روید اکنون از میان خانها — بیخ او در منقل و کانون و شاخ اندر اثیر

زاهن و سنگش نسب و ظلمت و نور حسن سلش — اصلش از مرجان لعل و فرعش از قطران و قیر

باد و آب و خاک زیر مرکز او آمده — مرکز او زیر رای شهریار شهر گیر

تاج شاهان ارسلان ارغو سر جغری بیگ … شاه نیکو رسم عالی همت روشن ضمیر

خاتم و تاج و سریر او را همی زیبد که هست … از هنرمندی سزای خاتم و تاج و سریر

صد جهان باید همی گیرد از او زیر نگین … زانکه پیش همت او یکجهان باشد حقیر

شهریار بی‌نظیر است او که از خلق جهان … برگزید و برکشیدش کردگار بی‌نظیر

در جهان او را نظیری یافتن نا ممکن است … مرد دانا کرد نا ممکن نگردد خیره خیر

مهر پیروزی و بهروزی بزیر مهر اوست … کو به پیروزی مشار است و به بهروزی شهیر

نشنود جز راستی گوش کرام الکاتبین … چون بوقت مدح او از گوش کلکش آید صریر

از خلافش یابسوزد خون دل یا فسرد … هست پنداری خلاف او سموم زمهریر

دین از او با قوت و دنیا از او با قیمت است … زانکه او بر دین و دنیا را معین است و نصیر

یاری دنیا و دین را خسرو باید شجاع … نقد دینار و درم را ناقدی باید بصیر

هر که اندر دولت و ملت بود بدخواه او … یا به تیغش کشته گردد یا بمیرد در زحیر

یک تن است و لیکن اندر حیز فرمان او … صد هزاران تن فرو شد از صغیر و از کبیر

امتی را یک نبی بس ملتی را یک کتاب … عالمی را یک ملک بس لشکری را یک امیر

ای جهانگیری که از عدلت قوی گردد ضعیف … وی جهانبخشی که از جودت غنی گردد فقیر

چون مسلمانی عزیزی چون خرد با قیمتی … چون جوانی درخوری چون زندگانی ناگزیر

چشم یعقوب هنر را از روشنائی بهره یافت … چون ز یوسف با بشارت سوی او آمد بشیر

عدل تو همچون بشیر است و تو همچون یوسفی … روزگارت مضطر چون چشم یعقوب ضریر

هست چون بحر غدیر اندر مدیحت طبع من … کو هر آرم هر زمان چشتی من از بحر غدیر

این چنین گوهر ترا باید که ز و هر ساعتی … عقد سازد گردن ایام را دست دبیر

تا بگفتار منجم زیر کیوان اندر است … اورمزد و مهر و ماه و زهره و بهرام و تیر

باد بر هفت آسمان این هفت کوکب را مدار … بر هوای تو قران و بر مراد تو مسیر

تو ز دشمن کین ستان چون اردشیر از دوران … دشمن تو منهزم چون اردوان از اردشیر

مر ترا خالق همیشه دستگیر و کارساز … تو خلایق را همیشه کارساز و دستگیر

تا باد خزان خسته برون کرد ز گلزار … ابر آمد و بیچید قصب بر سر کهسار

تاریخته شد پخته رزین ز چناران … در هر شمری جام بلور است نگونسار

از کوه بپوشید همه سرخی شنگرف … وز باغ سترد همه سبزی زنگار

چینی صنمان دور شدند از چمن باغ … زنگی بچگانند بباغ آمده بسیار

ز آب طلا کرده نگر بر رخ آبی … بیجاده نا سفته نگر در شکم نار

وآن حوض نگر ریخته از شاخ بر و برگ … گسترده کسی گوئی در آینه دینار

روز از در بر دست شراب است در خور دن … هر چند چمن نیست کنون از در دیدار

با دوست نگه کاه طرب کردن عشاق … خوشتر بود اکنون ز طلب کردن گلزار

بس دوست که اندر چمن اکنون طلب دوست … بس یار که اندر خز اکنون بر یار

خرگاه ما کنون می روشن و آتش … ساقی صنم خلخ و مطربت فرخار

جادو شده بر زیر بر سر و زخمه مطرب … زیر آمده از جادوی سر زخمه بگفتار

برابر شده آتش سوزنده و رفشان … بر آتش سوزنده شده ابر گهربار

برابر شده آتش سوزنده و رفعت | بر آتش سوزنده شده ابر گهربار
با چرخ برابر شده آتش ز بلندی | چون در صف موکب علم شاه جهاندار
شاه همه شاهان ملک ار خو که شرف یافت | از دولت او ملت پیغمبر مختار
شاهی که بجای پدر و جد و برادر | بنشست چنین جای پدر هست سزاوار
عقد آمد و پرگار همه گوهر سلجوق | او واسطه عقد شد و نقطه پرگار
آورد دل خلق برغبت نه باکراه | در دایره بیعت او گنبد دوار
گر بیعت او از در و دیوار بخواهی | با بیعت او در سخن آید در و دیوار
هر سال زیادت بود این دولت و اینملک | امسال دلیلست به از پار و پیرار
معلوم شد است این خبر از دفتر احکام | مفهوم شد است این سخن از نامه اسرار
زیرا است که بر چرخ همی تعبیه سازند | هفت اختر سیار درین شغل و درین کار
این دولت و اینملک ببازی نتوان یافت | بازی نتوان تعبیه اختر سیار
ای بارخدائی که همه بارخدایان | داوند به پیروزی و اقبال تو اقرار
احرار جهان روی بدیدار تو آرند | درگاه تو گشته است مگر قبله احرار
کردار تو در شرح ز گفتار فزون است | هرچند که گفتار فزونست ز کردار
تو بر صفت بحری و اصل تو چو لولو | پاکست و عزیز است و شریفست بمقدار
لولو همه از بحر پدید آید لیکن | بحر تو پدید آید از لولو شهوار
مرغیست خدنگ تو که چون طعمه اجل | دارد اجل بدکنشان در سر منقار
پیکانش نشیند ز ره شست از او ... | مرگ که جهد بیرون از شست تو سوفار

شمشیر تو کرد است خراسان همه خالی | گر دشمن بیدادگر و خصم ستمکار
عدل تو چنانست که گر مرد مسافر | بار گهر و زر به بیابان کند انبار
کس را نبود زهره که اندر شب تاریک | آهنگ بدان کند و دست در آن بار
در صحت شخص تو صلاحست جهان را | آن روز مبادا که بود شخص تو بیمار
در عافیت تست صلاح همه عالم | شکر است بدین عافیت از خالق جبار
رخسار تو افروخته باید ز می لعل | میران همه پیش تو زمین رفته برخسار
هر روز کی میر دگر در مه آذر | آراسته بزمی چو چمن در مه آذر
زین سان که بیاراست کنون میر اجل علی | آن میر خردمند نکوخواه وفادار
در عهد تو چون تیر دلی دارد لیکن | در خدمت تو قامت او هست کماندار
تا ملک بیفزاید و آراسته گردد | چون دولت بیدار بود با دل هشیار
افزایش و آرایش اینملک معنا | با داز دل هشیار و در دولت بیدار
در شرق و در مغرب اقبال تو تا حشر | والد رعب و در عجم از عدل تو آثار
نام و لقب تو بجهان داری و شاهی | در خطبه و در سکه و در نامه اشعار
سالت همه فرخنده و روزت همه فرخ | امروز تو از دی به و امسال به از پار

ای جاه و دولت جهانداری همایون | ای شاهی از ملک سلطان جهانگیر
دور گردون از تو فرخ تر بنیاد و پادشاه | چشم گیتی از تو عادل تر خداوند شهریار
رکن دین و رکن دنیا زان قبل دادی لقب | گر تو شد هم رکن دین هم رکن دنیا استوار

ارسلان سلطانست جد ملکسلطانت پدر ... هر دو سلطان را بسلطانی توئی فخر تبار

تاج سلطانی ترا زیبد که در فرمان تست ... هر که هست اندر جهان بر مرکب شاهی سوار

مرکب شاهی ترا زیبد که در فرمان تست ... هر که را تا چیست بر یاقوت و در شاهوار

اختیار خدمت تو باید بنیک اختریست ... زانکه هستی تو همه نیک اختران را اختیار

نام تو بر نامه شاهی نوشتست آنکه گفت ... لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

عالم علوی و سفلی گشت نام ترا ... کرده اند از بر ز بهر اختیار و افتخار

گر ز نجم چرخ پرسی نام سلطان جهان ... برکیارق خوان شود این در مسیران مدار

ور ز سنگ و آب پرسی گشت صاحبقران ... بو المظفر آید آواز از جبال و از بحار

هم ز خانه دشمنی کردند با تو چند تن ... طالبان افسر از سر فرو کرده فسار

آنکه کرد آهنگ جنگ و کارزار اندر عراق ... روز اول برد کیفر در مصاف کارزار

وانکه تاراج خراسان پیشه کرد از بهر جر ... وهم تو لی کارزاری کرد بر وی کارزار

دهر شد خالی ز شور و شهر شد خالی ز شر ... رسته شد دولت ز عیب و شسته شد ملت ز عار

از وفات شاه ماضی در خراسان چند گاه ... گوشمالی داد کلی بندگان کردگار

خفته بودند آن گروه از غفلت و مست از بطر ... خفته بر خیر و مستی دور از خمار

چون خراسان اوفتاد از ظالمان در صد عنا ... معرف شد مسکینان بعجز و اضطرار

خفتگان بیدار گشتند از نهیب جان و تن ... وز غم فرزند و زن گشتند مستان هوشیار

آنکه شد هشیار گفت الاستغفار الاستغاث ... وانکه شد بیدار گفت الاعتبار الاعتبار

مالش این قوم را کوفی خدای دادگر ... گرد چندین از حوادث در خراسان آشکار

تا بدانند بندگان قدر روزگار ایمنی ... تا که از دستگر عدل پادشاه روزگار

پادشاه روزگار امروز در گیتی توئی ... دولت آموزگار است و خرد در روزگار

دولت حالیت را گر صورتی پیدا شود ... شرق گیرد در یمین و غرب گیرد در یسار

حور در جنت بزلف اندر دهد همچون عبیر ... هر کجا از سم اسبان تو برخیزد غبار

بادخان آتش دوزخ در آمیزد بهم ... هر کجا از آتش تیغ تو برخیزد بخار

در بیابان بلا و فتنه از گرمای جور ... خشک و ویران شد زمین عرصه بر سالی چهار

تو یکی ابری که سوی ما فرستادت خدای ... مدتی باران رحمت بر زمین ما ببار

ناتوانا کرد و امروز آنکه عاجز بود دی ... ناتوانگر کرد و امسال آنکه مفلس بود پار

خلق را داری همی در زینهار خویشتن ... لاجرم ایزد ترا دارد همی در زینهار

این ولایت همچو خار خشک و خاک تیره بود ... عدل تو آورد بیرون زین خاک و گل خار

فرشهای عبقری افکنده شد در گلستان ... جامهای شوشتری گسترده شد بر کوهسار

لاله گر از ابر آذاری پر از گوهر دهان ... سبزه گر از باد نوروزی پر از عنبر کنار

مرده در راه خراسان گرد خواهند از نثار ... بر رکاب دولت تو گوهر و عنبر نثار

خسروا معروفیان درگه این دولت منم ... بوده ام پیش ملکسلطان عزیز و نامدار

سالها در خدمت او بندگیها کرده ام ... وافرینها گفته او را در خزان و در بهار

گرچه رفت او از جهان ایزد برحمت کناد ... باد پیغمبر شفاعت خواه او روز شمار

از تو در فردوس اعلی جان او خشنود باد ... وز تو خرم باد گیتی سر بسر خورشیدوار

باغ ملکت را ز برورزی و نصرت باد بر ... شاخ عزت را ز اقبال و سعادت باد بار

از رایت منصور تو ای خسرو منصور — بر چرخ همی فخر کند شهر نشابور
شابور بنا کرد نشابور تراهست — صد میر جهانگیر بهر شهر نشابور
نفط است شهنشاهی و فرمان تو پر کار — گنجست جهانداری و شمشیر تو گنجور
در دهر ز آثار تو فخر است علی الفخر — در ملک باقبال تو نور است علی النور
بر درگهت از بسکه طوف هست ملک را — شد درگه معمور تو چون خانه معمور
هر وقت که در بزم تو نظاره کند چرخ — سیاره بر افشاند اگر یابد دستور
خورشید جهانی بود سر که نتابی — در مشرق و مغرب بود آثار تو مشهور
تا تو ز عراق آمده سوی خراسان — در فتح برافراشته رایت منصور
صد زلزله بوده است در آشوب تو در هند — صد صاعقه بوده است ز آسیب تو در تور
از بیم دلیران و سواران تو قیصر — هوش از دل چیپال روان از تن فغفور
محروم شد آنکس که شد از عدل تو محروم — رنجور شد آنکس که شد از پیش تو مهجور
بشری که مخالف شد و باری که هوا جست — آن شیر چو روبه شد و آن باز چو عصفور
یکباره نگهدار توی دین هدی را — باشد ز پی دین هدی سعی تو مشکور
آسایش اسلام در آنست که اسلام — گردد دل کفار ز شمشیر تو رنجور
از هیبت رزم تو بود هول قیامت — وز نعره کوس تو بود دهشت صور
گرز تو شود غالب رهبانان مغلوب — تیغ تو شود قاهر و قسیسان مقهور
ارجو که باقبال تو این فتح برآید — تا کافر مقهور شود و مؤمن مسرور

ای کاخ تو در بزم تو و سور تو خرم — می نوش درین کاخ و درین بزم در سور
در فصل خزان سرکه زمی باز کشند دست — هر چند نهد پای ندارندش معذور
بس دیر نماند است که از جانب دریا — ابر آید و از هوا لؤلؤ منثور
چون برف بسم در شده چینی بهوا ابر — گویی که بشوریده کسی خانه زنبور
زاغان ز بر برف فراز آمده هر جا — همچو پشه شده و در معدن کافور
وآن گلبن آراسته تا کرده قمار بی — از جامه برهنه شده چون مرد مقمور
مخمور توان کرد بباده تن مرطوب — گراه که مرطوب شد اینعالم مخمور
هستند رزان دشمن پیران خرابات — از بسکه زدستشد لگد بر سر انگور
ای شاه درین فصل شراب از کف نگاه — گو فتنه دل است بدو نرگس مخمور
از چرخ همی بوسه دهد دست تراماه — وز خلد همی تخت ترا سجده برد حور
خالی نشود مجلست از جام بانبوق — وز طبل و نی و چنگ و دف و بربط و طنبور
تا ملک جهانست جهاندار تو بادی — میران جهان جمله بامرت شده مامور
فالت همه فرخنده و روزت همه خرم — بیکی بتو نزدیک ز تو چشم بدان دور

آن زلف مشکبار بر آن روی چون بهار — گر کوتهست کوتهی از وی عجب مدار
شب در بهار میل کند سوی کوتهی — آن زلف چون شبست بر آن روی چو بو نهار
در زیر آن دو سنبل مشکین نهفته بود — آن عارضین همچو سمن زار و لاله زار
لختی از آن دو سنبل مشکین بکاستند — تا گشت لاله زار و سمن زارش آشکار

از زلف گر درازی با دوش بود جفت | کوته شد از بریدن و با گوش گشت یار
گر بود جفت دوش کنون گشت یار گوش | با گوش یار چون شد گر نیست گوشوار
گفتم بسی کنم من ازآن زلف تا کمر | دل بر کشم ز چاه زنخدان آن نگار
با من ستیزه کرد و سرش را بریده کرد | گفتا برو دل از چه من بی رسن بر آر
در پیش گوش او سر زلفش حجاب بود | برداشت او حجاب سر زلف تابدار
تا بی حجاب شعر من آید بگوش او | در جشن سال گردش سلطان روزگار
فرخ معز دولت و فرخنده رکن دین | شایسته پادشاه و پسندیده شهریار
پاینده آسمان ظفر بو المظفر آنک | بی رای او همی نکند آسمان گذار
تابنده آفتاب هنر بر کیارق آنک | هست او ز مانه را ز ملکشاه یادگار
شمشیر او مبشر فتحست روز رزم | توقیع او مخبر عدلست روز بار
در حکم چون پیمبر و در علم چون علیست | اسبش چو دلدل آمد و تیغش چو ذو الفقار
بر خاره و خاره گر بنویسند نام او | از خاره زر بر آید و گل بر دمد ز خار
سرو یست او ز باغ ظفر سر فراشته | او را سرای پرده چمن تخت جویبار
از جانب پدر نسبش خالی از عیوب | وز جانب دگر گهرش صافی از عوار
چون از دو جانبست سلجوقی نسبتش | فخرست بیخ و شاخش و فخرست برگ و بار
امروز هست ملک جهان چون یکی صدف | شاه جهان در و چو یکی در شاهوار
این در در صدف زپدر یادگار ماند | بازنهار او نتوان خورد زینهار
چون از تبار خویش ملکشاه دور شد | کشتند ملک جوی گروهی هم از تبار

ایزد رضا نداد که شاهنشهی وبد | بر جبل از آن گروه بگیرا باختیار
یعنی که چون زمانه شود خالی از پدر | جز بر پسر نگیرد شاهنشهی قرار
بر دشمنان دولت سلطان شنیده | کز کار زار سلطان گشتند کارزار
گفتی زمین در رزم گهش مرغزار بود | میران لشکرش همه شیران مرغزار
روی زمین برنگ فلک گشت از سلیح | روی فلک برنگ زمین گشته از غبار
چون چشمهای مور شده حلقهای درع | پیکانهای تیر چو دندانهای مار
از آب چشم خسته بماهی رسیده نم | وز خون گرم گشته همه بر شده بخار
همچون کفیده نار دهان مخالفان | دندانهای پر خون چون دانهای نار
اینحال اگر بشرح بگویند سر بسر | بیش آید از قیاس و فزون آید از شمار
هر فتح و هر ظفر که درین چند سال رفت | فهرست دولت آمد و قانون افتخار
ماند بمعجزات همه کارهای شاه | گوئی که شاه وحی فرستاده کردگار
ای انتظار خلق جهان سوی در گهت | دادت خدای هر چه همی کردی انتظار
میراث داری از پدران ملکتی که هست | یکسر بقیروان و دگر سر بقندهار
بیمانت را بکشور ایران شهان عهد | شیران نامجوی و دلیران نامدار
فرمانت را بتربت توران سپهبدند | خانان کامگار و تکینان کامران
بر موکبی زنند ز مصاف تو یک غلام | بر لشکری زنند ز سپاه تو یکسوار
یک تن ز موکب تو وا ز دیگران دویست | ده تن ز لشکر تو وا ز دیگران هزار
باشند خسروان همه در آرزوی آن | تا در مصاف حمله برد روز کارزار

تو پیل خواهی از پی الگ استخوان او / برقبضهٔ کمانت کمان گر برو نگار

مریخ با سیاست و کیوان کینه‌ور / گر خصم تو شوند کنند آسمان حصار

اقبال تو ز وهم تو سازد یکی کمند / این هر دو نحس را کند از آسمان شکار

شاها بساز مجلس و می نوش کن که هست / امروز تو ز دی به و امسال به ز پار

دولت همی تهنیت آید که کرده / جشنی بزرگوار بروز بزرگوار

تا آب و باد و آتش و خاکست در جهان / تا نیست هیچ عنصر دیگر جز این چهار

از اسب و پایت و از تیغ ابرنگ / آتش فتاده باد در اعدای خاکسار

مرکز بلند کرده تخت مباد هیچ / هرگز خزان کرده جودت مباد خوار

بادت بهر چه رای کنی یمن در یمین / بادت بهر چه روی نهی یسر در یسار

احوال دهر باد بعدل تو مستقیم / بنیاد ملک باد به تیغ تو استوار

فرخنده باد بزم تو بالصیف والشتا / مدام باد عیش تو باللیل والنهار

چو بشنید فرخنده عید پیمبر / که روزه ز گیتی برون برد لشکر

یکی تاختن کرد تا در شریعت / کند تازه آئین و رسم پیمبر

نهفتاد در تاختن نعل اسبش / پدید آمد از روی چرخ مدور

مگر عید فرخنده از خاور آمد / که تا بد همی نعل اسبش ز خاور

چو از عید شب را خبر داد گردون / شب از شادکامی برافشاند گوهر

تو گفتی بعمدا کسی در مکنون / پراکنده بر روی دریای اخضر

اگر چند شبهای خوش دیده‌ام من / ندیدم شبی از شب عید خوشتر

از آن پیش کالله اکبر شنیدم / بدیدم مه و گفتم الله اکبر

جهانی ز تکلیف سی روز روزه / برستند تا یازده روز دیگر

بدل شد دگرباره مسجد بمجلس / مؤذن بقوال و مصحف بساغر

وطبها شد از روی ساقی مزین / قدحها شد از نور باده منور

چه عذر آرم اکنون که باده نگیرم / من و باده و بزم شاه مظفر

معز دل رکن دین برکیارق / مبارک جهاندار فرخنده اختر

جوان بخت شاهی که بر وی چو لؤلؤ / از ایزد گذشته چو نیست داور

سرآمد اسلاف و تا آدم / شهانند اعقاب او تا بمحشر

فزون آمد از حد جهان فتوحش / ز فر فریدون و فتح سکندر

حوادث چو ماه است گیتی چو دریا / خلایق چو کشتی و عدل تو لنگر

جهان آفرین آفرین گوید او را / چو گویند نامش خطیبان بمنبر

خرد در سر از بهر آن جای دارد / که مردم نهد پیش او بر زمین سر

ملک سایهٔ ایزدی خواند او را / که پیداست بر روی ... فر

به بین صورت و چشم او گر ندیدی / شجاعت مجسم سعادت مصور

ایا فیلسوفی که هر چند گاهی / ز بهر منافع شوی کیمیاگر

منافع ز اقبال سلطان طلب کن / وز اقبال سلطان عزیز تو اکثر

ایا پادشاهی که بستست گردون / ز مدح تو بر گردن دهر زیور

کس از پادشاهان ترا نیست همتا / که اصل تو هست از دو جانب مطهر

جهان را تو از خسروان یادگاری / که بودند در ملک سلجوق گوهر

پس از عهد ایشان ترا بود دوری / لواء جهانداری و تخت و افسر

تراست در ابتدای جوانی / همه رسم با رسم ایشان برابر

چو طغرل بک اندر سفر سرفرازی / چو جغر بک اندر حضر ملک پرور

سرای تو کعبه است و شاهان درین / چو حاجی زده دست بر حلقه در

نگارید عهد تو بر جان و بر دل / چو ضراب نام تو بر سیم و بر زر

کجا عزم و حزم تو گردد معین / کجا عفو و خشم تو گردد مقرر

ز سندان کنی موم و ز موم سندان / ز آذر کنی آب و ز آب آذر

هوائی کجا بوی خلق تو یابد / نسیمش بود تا قیامت معطر

زمینی کجا عکس تیغ تو بیند / نباتش بود تا قیامت معصفر

بروم و بهندوستان گر فرستی / دو نامه بدست دو پیک از معسکر

فرستند هر سال حمل خراجت / ز هندوستان رای و از روم قیصر

بعهد تو قومی که گشتند منکر / از ایزد مکافات دیدند منکر

گر از خمر کین تو کردند مستی / خمارش کشیدند بردند کیفر

سر از چنبر تو ببردند لیکن / رسن وار سرشان برآمد بچنبر

جهانی پر از شور و شر بود از ایشان / تهی شد باقبالت از شور و از شر

ز اقبال تو هر چه بنمود گردون / همه عبرتست و شگفتی سراسر

چه گویم که اینحال روشن تر آمد / ز خورشید رخشنده بر هفت کشور

شگفتی تر از داستان تو شاها / یکی داستان نیست در هیچ دفتر

و گر داستانی برین گونه بودی / نکردی کس از گوینده باور

تراست پیروزی آسمانی / که دار و زمین و زمان را مسخر

همه ساله شکر از جهان آفرین کن / که هست او ترا در همه کار یاور

به تیغ سیاست سر خصم بدرو / بچشم عنایت سوی خلق بنگر

همه نعمت این جهانی تو داری / برادی می ده بشادی همی خور

به پیروزی و فرخی با سعادت / چنین عید صد عید بگذار و بگذر

دیدم شبی بخواب درختی بزرگوار / از علم و عقل و فضل برو برگ و شاخ و بار

از قندهار سایه او تا بقیروان / وز قیروان شکوفه او تا بقندهار

نزدیک او نشسته جوانی گشاده طبع / با صورتی بدیع زبانی سخن گذار

آثار تازگی و نشان خجستگی / بر صورت مبارک او گشته آشکار

گفتم که کیستی تو چنین شاد و تازه روی / باز این درخت چیست چنین سبز و آبدار

گفت آن درخت دین خدای و پیمبرست / من دولتم گرفته بنزدیک او قرار

تا در چهار فصل بپرورم این درخت / چون راد سرو مرو کشاورز در بهار

گفتم که تا بسعی تو پیراستست دین / دین را باهتمام تو آراستست کار

گفتا همیشه نصرت دینست کار من / در روزگار ناصر دین شاه روزگار

گفتم بپرسم از تو درین حال چند چیز — فرزانه وار پاسخ هر یک بیار
گفتا هر آنسوال بپرسی کنون ز من — آنرا و هم جواب بتوفیق کردگار
گفتم که چیست آنکه نه آبست و نه آتشست — چون آب و آتش است ببوادی و کوهسار
روی زمین ز رفتن او هست تنگ لا — روی فلک ز جنبش او هست پر غبار
بادیست کوه پیکر و کوهیست بادپای — برقیست ابر کردش و ابریست برق نار
هامون همی گذارد و گردون از او خجل — صحرا همی نوردد و دریا برو سوار
اندر جهد بدیده شیران که بنگرد — واندر رسد بآهوی وحشی که شکار
گفتا بدین صفت که تو پرسی همی ز من — اندر جهان ندانم جز اسب شهریار
گفتم که چیست آنکه بشکل سپهر نیست — لون سپهر دارد و که گه کند مدار
هنگام جنگ در صف هیجا از او — تا که مدار او ز سر سرکشان دمار
گاهی چو جوی آب بود که چو برگ بید — گاهی چو لوح مینا که چون زبان مار
زنگار گون چو سبزه بود در مکان خویش — شنگرف گون چو لاله بود در زکارزار
آید دلاوران عجم را از و عجب — چونانکه سروران عرب را ز ذوالفقار
گفتا که هیچ چیز ندانم باین صفت — جز تیغ پادشاه عجم شاه کامکار
گفتم که چیست آنکه بکوهر چو مرغ نیست — چون مرغ ازین دیار برد با نه دیار
از چوب آهنست چو از دست شد رها — بیرون جهد ز چوب و بر آهن کند گذار
شکل خمیده گیر دش اندر کنار خویش — چون عاشقی که گیرد معشوقه در کنار
در دست شیر مردان هر ساعتی بیای — جرم گوزن را بکشد شکل استوار
چون پای را لجوم گوزن اندر آورد — از بیم چون گوزن شود شیر مرغزار
گفتم برین مثال مگر تیر خسرواست — آن خسروی که هست کریم و بزرگوار
فرمانده زمانه ملک سنجر آنکه او — ملک زمانه را ز پدر هست یادگار
شاهی که همچنانکه محمد ز انبیا — هست اختیار او ز ملوک است اختیار
دارد هزار بنده که بنده را ازیست — صد پهلوان چو رستم و صد چون سفندیار
دل پر نشاط اوست بلا نزد او بزم — سر پر نشاط اوست شها نزد او بزم
گردون بلند کرده او را نگرد پست — دولت عزیز کرده او را نکرد خوار
در صید و در مصاف پیکان تیر او — نخجیر و خصم هر دو نیابید زینهار
با کلک او نگار کر روی دولتست — بر روی دولتست ز توقیع او نگار
دانی چرا ستاره که پید بود بشب — خورشید بامداد کند برش نثار
ای اختران منور تو محتاج بر سپهر — ای ماهیان بجود تو مشتاق در بحار
از بهر آنکه کشته شود دو نهی بود — از خون دشمنانت بد و رخ شود نگار
چون سقف بی‌ستون ز هوا بر زمین فتاد — گر دشمنت کند ز که بیستون حصار
از فر دولت تو باطراف مملکت — شد خاندان بدکنشان جمله تار و مار
قومی شدند کشته شمشیر لشکرت — قومی اسیر و بسته بزنجیر بر قطار
آنانکه زنده اند ندانم همی چرا — از حال آنگروه نگیرند اعتبار
در مغزشان خمار شراب ضلالتست — شمشیر تو برون برد از مغزشان خمار
گردون غلام تست زمانه بکام تو — دشمن بدام تست بد اندیش خاکسار

در دست دوستان تو چون زر شده است خاک / در باغ بندگان تو چون گل شده است خار
چون بنده انتظار کند قوت خویش را / او را بیک نظر رهانی ز انتظار
دریای بیکرانی و از بهر گوهر است / بازارگان بساحل دریای بی‌کنار
تا خاک را غبار بود و باد را نسیم / با آبرا سرشک بود نار را شرار
بادند حلم و طبع ترا مسخره خاک و باد / ملک تو بیکرانه و فتح تو بیشمار
عمر تو بینهایت و گنج تو بیقیاس / بادند عفو و خشم ترا بنده آب و نار
امروز بر تو خوشتر و بدرام‌تر ز دی / و امسال بر تو بهتر و فرخنده‌تر ز پار

ای چو جد و پدر اندر خور دیهیم و سریر / ناصر دین خدایت همه کار نصیر
ملک شیردل خسرو شمشیر زنی / شاه لشکرشکنی پادشه کشورگیر
که ترا چون فلک از شرق بغرب است مدار / که ترا چون قمر از شرق بغرب است مسیر
بسطرلاب و بتقویم ترا حاجت نیست / که سطرلاب تو تیغ آمده تقویم ضمیر
هرچه بوده است بایام جهانداران را / همه امروز تراست مگر عیب و نظیر
تونی آنشاه که در دست دبیران جهان / قلم از فخر همی فتح تو گوید بصریر
چون دبیر تو نگارد بقلم نام ترا / آسمان بوسه دهد بر قلم دست دبیر
بوی پیراهن یوسف چو بیعقوب رسید / دل او شاد شد و دیده او گشت بصیر
عدل تو هست چو پیراهن یوسف بمثل / ملک مشرق چو دل و دیده او
تا نه بس دیر ز جود تو جهان خواهد بود / که در آفاق بانگشت نمایند فقیر

کبک با باز کند شادی در دولت تو / آهو از شیر خورد در کنف عدل تو شیر
هیچ موری نزند جز بدعای تو نفس / هیچ مرغی نزند جز به ثنای تو صفیر
گر ز قدر تو فلک را حسد آید نه عجب / زانکه قدر تو عظیم است و فلک هست حقیر
دل گردون اثری زان کرم شد است / که حسد کرد اثر در دل گردون اثیر
آتش هیبت تو دود برانگیخت ز هند / هندوا از رخ دود سیه گشت چو قیر
گر سوی هند رسد یک نفر از لشکر تو / رای هند از فزع آن نفر آید بنفیر
ور بکشمیر برد حاجت تو با جیشی / اوفتد زلزله و ولوله اندر کشمیر
ور تو آهنگ سوی بتکده هند کنی / تا که از بتکده هند برآید تکبیر
ور خیال تو ببینند ملک الروم بخواب / جاثلیقان همه اسلام کنندش تعبیر
در هر آن کار که رای تو تعجیل کند / نکند بخت در آن کار زمانی تاخیر
هرچه خواهی تو جهان خواهد تقدیر خدا / هرچه خصمان تو خواهند نخواهد تقدیر
بدسگال تو اگر زنده بماند چه شود / زندگانیش بود در غم و تیمار زحیر
چشم گردند حسودان تو دیوانه سری / تا چو دیوانه شدند از در و بند و زنجیر
آنکه رزم تو برو هول قیامت بنمود / تا کشش بر در صحرای قیامت بسعیر
وانکه تدبیر خطا کرد و سر از خط بکشید / گشت بیچاره و آواره شد از ملک و سریر
صورت بخت ز آثار تو دارد حلیت / سورت بخت ز شمشیر تو دارد تفسیر
گر نه نرمی چو حریر است حسامت عجب / که کند ضربتش از آهن و فولاد حریر
این عجب‌تر که کند روز ملاقات تو زرد / روی چون لاله او روی مخالف چو زریر

بحر جوشان شود آنگه که شود برتن تو | حلقه جوشن تو چون شکن روی عبیر
هیچ نخجیر ز تیرت نجهد روز شکار | اندر آن وقت که بیرون جهد از شست تو تیر
سر او گوش و سم نخجیر بهم بردوزی | که بسم گوش و سر جوشن نخواهد نخجیر
گرچه هرگز نکند کوه ز مردم فریاد | ور چه هرگز نخورد ابر ز مردم تشویر
وقت کوشش ز تو فریاد کند کوه گران | گاه بخشش ز تو تشویر خورد ابر مطیر
حور عین را ببهشت آرزو آید همه شب | گاه می وار ببزم تو رسیدی شبگیر
آب دست همه بر روی کشیدی چو گلاب | خاک پایت همه در زلف دمیدی چو عبیر
آصف و نعمان باید که کنون زنده شوند | تا میان تو و دستور تو باشند سفیر
نه چو دستور تو پیرست درین ملک جوان | نه چو تو نیز جوانیست درین عالم پیر
بود دستور و وزیر پدرت خاجه نظام | فخر ملکست کنون پیش تو دستور و وزیر
این چنین به که وزیر آید سر پیش پسر | هم بر آنسان که بدر پیش پدر بود وزیر
تا وزیر تو بدیوان وزارت بنشست | هست هر روز بدرگاه تو از فتح بشیر
که ز توران خبر آید که عدو را بشکست | انکه او هست بفرمان تو خاقان کبیر
که بشارت رسد از غور که تو ملک گشاد | انکه او هست بحکم تو سپهدار و امیر
که ز بیدادگرانی که در آتش گاه هند | نفری را سوی درگاه تو آرند اسیر
تو بملک اندر مانند معز الدینی | لشکر افروز و مخالف شکن و بنده پذیر
ملک شخص است و تو جانی و وزیر تو دلست | شخص را از دل و جان نیست بهر حال گزیر
گر همه خلق بیکبار زبان بگشایند | هم نگویند ز اوصاف تو از عشر عشیر

مملکت روشن و آفاق منور بشما | تا تو خورشید درخشانی او بدر منیر
تا خبر دارد از اسرار دل عالمیان | آفریننده عالم که علیمست و خبیر
دل خواجه به بقای تو همی باد قوی | چشم لشکر ببقای تو همی باد قریر
تا غم خلق جهان از زحل و بهرامست | شادی از هرمس و مهراست و ناهید و تیر
زان دو سیاره عدو را همه غم باد نصیب | باز ازین پنج ترا باد همه شادی تر
باد در ملت پیغمبر و در دین خدای | نامه و خطبه و سکه ز خطاب تو خطیر
دشمنان تو ندیم و ندم و ناله زار | دوستان تو قرین قدح باده زیر
بزم میمون و زبر تو همایون تو بر | ور پس بزم و زبر آمدن عصر عصیر

برآورد دولت جهانی دگر | تن مملکت یافت جانی دگر
ز باران ابر شرف بشکفید | گل تازه در بوستانی دگر
بایوان و میدان شاهنشهی | ز شاهی نو آمد نشانی دگر
بیفزود در طبع گیتی نشاط | ز دیدار گیتی ستانی دگر
کز آلب ارسلان و ملکشاه را | قضا برد سوی جهانی دگر
شد اندر زمانه ز نسل ملک | ملکشاه صاحبقرانی دگر
هم از نسل او کرد صنع خدای | ز طغرل شه الب ارسلانی دگر
ملک سنجر امروز بر تخت ملک | ز عدلست نوشیروانی دگر
وبدو سر زمان عدل او خلق را | ز جور زمانه امانی دگر

که گر ملک دنیا بخواهی ازو / بگوید که رو تاز مانی دگر
نه چون او سخا گستری دیگر است / نه چون کف او زرنشانی دگر
نه عالی تر از پایه تخت او / ستاره شناسد مکانی دگر
نه هرگز بود خانه ملک را / به از تیغ او پاسبانی دگر
نه نیکوتر از داد اسانی رسد / بگوشش خرد داستانی دگر
چو دشمن ز تیغش برآرد فغان / ز تیرش برآرد فغانی دگر
که چون استخوانی برد تیغ / بسنبد به تیر استخوانی دگر
چه مرغیست تیرش که جز چشم خصم / نجوید بر رزم اشیانی دگر
خمیده تر از قامت خصم او / کمان گر نسازد کمانی دگر
عدو در هوای خلافش کشد / بهر چشم زخم هوانی دگر
کف او ز رازق بارزاق خلق / کند سر ضمانی ضمانی دگر
دوال ز پشت عدو برکشد / کند اسب را زو عنانی دگر
کجا بگسلد دست او را عنان / که افتد عدو را کمانی دگر
ویا آفتابی دگر در جهان / ترا تخت و زین آسمانی دگر
مه از دودمان تو هرگه تافت / بدهر اندرون دودمانی دگر
به از خاندان تو هرگز که دید / بملک اندرون خاندانی دگر
اگرچه نرفت از ره هفت خوان / بجز روستم پهلوانی دگر
ز تو هر هنر رستمی دیگر است / ز تو هر اثر هفت خوانی دگر

همه ماوراءالنهر شد سربسر / ز سهم تو مازندرانی دگر
ز تیغ تو خانی در آمد ز پای / ز دست تو بنشست خانی دگر
تو آن کامرانی بوصف کمال / که هرگز نکردی بسانی دگر
نبود و نباشد پس از کردگار / قوی تر ز تو کامرانی دگر
ز هر تن که راند سنان تو خون / از او خون براند سنانی دگر
که رزم تیغ جز تیز تو نیست / دهان اجل را زبانی دگر
که بزم جز دست راد تو نیست / زبان امل را دهانی دگر
چو باغیست بزمت که هر ساعتی / در او بشکفد ارغوانی دگر
مر آن باغ را باغبان دولت است / که دارد چنین باغبانی دگر
ز خلق زمانه نیاید بدست / چو دستور تو کاردانی دگر
نه بیند همی دیده مهر و ماه / بعالم چو تو مهربانی دگر
ایا شهریاری که در بزم تو / نباشد چو من مدح خوانی دگر
من آنگه سرآورده‌ام از کان خویش / که هرگز نخیزد ز کانی دگر
بمدح تو گر برفشانم روان / ز تو باز یابم روانی دگر
همی تا رسد هر زمان از سپهر / بسود و زیان کاردانی دگر
ترا باد سود و گر هر زمان / ز سود عدو را زیانی دگر
تو هر روز جشنی دگر ساخته / نهاده بهر جشن خوانی دگر
رسیده بجشن تو هر هفته‌ای / ز هر زد گر مرزبانی دگر

زین مبارکتر بعمر اندر نباشد روزگار | زین مبارکتر بسال اندر نباشد اختیار

ملک و دولترا اکنون تاریخ تو باید کرد کار | زین همایون اختیار و زین مبارک روزگار

جبرئیل امروز بر بزم وزیر شاه شرق | اختران کرد از بروج چرخ بیداری نثار

تا در ایوان تو این جشن خسرو زد طنف | لعبتان چین و کشمیر و بتان قندهار

تا زمین از گوهر زر هرچه پنهان کرده بود | در سرای فخر ملک امروز بنمود آشکار

جشن خسرو در سجود آمد جهانی در جلوس | وز عدم سوی وجود آمد بهاری پر نگار

هر کجا اقبال خسرو باشد و رای وزیر | در سجود آید جهان و در وجود آید بهار

دیده ام در دولت ملک ملک سلطان بسی | بزمهای دلفروز و جشنهای دلفکار

بر مثال این ندیدم هیچ بزمی نامور | وز قیاس این ندیدم هیچ جشنی نامدار

ناصر دین شهریار است و نظام دین وزیر | وز معز دین و وز خواجه جهان یادگار

خواجه آن بهتر که باشد هم ز خواجه زاده کش | شهریار آن به که باشد اصل و از شهریار

ایلغر او ان میزبانان دیده اند از شرق و غرب | میزبانی چون نظام الدین کجا دانی بیار

هم بکف نعمت فشان و هم بدل منت پذیر | هم بجان خدمت نمای و هم بتن طاعت گزار

در کدامین خاطری آید چنین تهذیب شغل | در کدامین همتی گنجد چنین ترتیب کار

میزبان باید که باشد در ضیافت کامران | کامرانست او بفر پادشاهی کامکار

اینجا نداری که تا او بسته شاهی کمر | بند ملک و دین بدان بند کمر گشت استوار

آنکه در شاهی و در مردی باو میراث شد | از سلیمان و علی انگشتری و ذوالفقار

باد نصرت جست تا شبدیز او شد بادپای | آب بدعت رفت تا شمشیر او شد آبدار

هر که با او باد ساری کرد بر روی زمین | گشت در زیر زمین آن باد ساری خاکسار

نور رزمش دست زد کشتی زمین در آسمان | یا زمین را آسمان در بر گرفت از بن غبار

چون میان نار سوزان دم زند اعدای او | زمهریر سرد بیرون آید از اجزای نار

جان بلرزد در هوای رزمگاهش روز رزم | سر بیازد بر زمین بارگاهش روز بار

پیش او رفتن پیاده چشمی دارد برکنار | هر هنرمندی که بر اسب هنر گردد سوار

چون شود بر بدسگالان خشم او آتش فشان | چون شود بر نیکخواهان جود او دریا بار

تیغ عزرائیل دارد در یسار و در یمین | دست میکائیل دارد در یمین و در یسار

مشتری زهره را از جور بهرام و زحل | مانده بس مدت و به عدلش امان و زینهار

ماه منجوقش بقدر از ماه گردون بگذرد | شیر شادروان او شیر فلک گیرد شکار

نعل اسبش و هلالست و سنانش کوکبی | آفتابست او و اسبش آسمان اندر مدار

آسمان پر کواکب در زمین هرگز ندید | کآفتاب او کی باشد هلال و چهار

ای ز فر تو برادر خرم اندر روا ملک | وی ز عدل تو پدید خشنود در دار القرار

آنکه هست از تو بلند او را که یار و پشتی کرد | وانکه هست از تو عزیز او را که یار و کرد خوار

تیغ بران تو چون در کارزار آید بخشم | شیرغران خویشتن بران کند در مرغزار

گر تو خواهی از جهان سازی حصاری از خلق | گر تو خواهی در جهان باقی نماند یک حصار

شرح مدح تو ز انبوهی نگنجد در ضمیر | شکر عدل تو ز بسیاری نیاید در شمار

گرچه آتش را بطبع اندر شرارست و دخان | آتشی خواه از قبیله بیدخان و بی شرار

نورش از خورشید ماه و لطفش از جان خرد　　بویش از مشک و عبیر و رنگش از گلنار و نار

بر رخ سیبست خون از عشق او در بوستان　　بر دل لاله است داغ از رشک او در لاله‌زار

جام ازین آتش بیفروز ای شه کیتی فروز　　تا شود رایت نشاط افزای طبعت شادخوار

کردد از طبعش دل غمناک بی سودای غم　　کردد از فعلش سر مخمور بی رنج خمار

دست دست تست کیتی را به پیروزی ستان　　روز روز تست عالم را به بهروزی کذار

تا بفر دولت تو در پناه تخت تو　　که خدای تو چنین مجلس بسازد صد هزار

تا بتابد آفتاب و تا بکردد آسمان　　تا بپاید روزکار و تا بماند کردکار

آفتابت باد بنده و آسمانت باد رام　　روزکارت باد چاکر کردکارت باد یار

در سرای سروری امروز تو خوشتر زدی　　بر سریر خسروی امسال تو بهتر زپار

شاه اقبال سنجت خود از آفتاب کیر　　عالم بتیغ و دولت و رای و صواب کیر

کاووس وار تاختنی کن بسوی چین　　صد کنج چون خزانهٔ افراسیاب کیر

آباد کرده همه عالم بعدل خویش　　از تیغ خویش خانهٔ اعدا خراب کیر

چون بنکری بطالع خویش و دعاکنی　　طالع خجسته دان و دعا مستجاب کیر

که اسب تازو که نشاط شراب کن　　که کوی باز و که بکف شراب کیر

چه کوئی اندرین چرخ مدور　　که زو تابد همی مهر منور

درو هر شب درافشانند هر روز　　هزاران جرم نورانی مدور

چکوئی اندرین اجناس مردم　　بتصویری دکر هر یک مصور

یکی را از شقاوت داغ بر دل　　یکی را از سعادت تاج بر سر

چکوئی اندرین دو مرغ پران　　همه سال که کریزان یک زدیکر

یکی را از سیاهی قیرکون بال　　یکی را از سپیدی سیمکون پر

چه کوئی اندرین سرکشته پیلان　　معلق در هوا با کوس و خنجر

کهی پاشنده بر کهسار کافور　　کهی بازنده بر کلزار کوهر

چه کوئی اندرین محراب موبد　　که خوانندش همی رخشنده آذر

لطیفی چون کل و لاله که او شد　　کل و لاله بر ابراهیم آذر

چه کوئی اندرین سیماب روشن　　فروزنده همی کیتی سراسر

که در دریا زخم چوب موسی　　یکی دیوار شد پر روزن و در

چه کوئی اندرین سنک دونده　　زحد باختر تا حد خاور

که بخت مملکت را بود حمال　　بایام سلیمان پیمبر

چه کوئی اندرین تاریک مرکز　　که زو خیزد نبات و کوهر و زر

کرفته صد هزاران کالبد را　　بدرد و داغ　　کوشش بر

چه پنداری که چندینی عجایب　　بوصف اندر یک از دیکر عجب تر

شود بی صانعی هرکز مهیا　　بود بی قادری هرکز مقدر

کجا باشد چنین اندیشه ممکن　　کرا باشد چنین کفتار باور

نه بی خلاق باشد خلق عالم　　نه بی نقاش باشد نقش و فر

چو بنده عاجز است از پروریدن / خداوندی ببابد بنده پرور

خداوندی نگهبان و نگهدار / خداوندی توانای و توانگر

نه مصنوع و نه محدود و نه محدث / نه مامور و نه مجبور و نه مجبر

نه اندر ذات او تالیف ترکیب / نه اندر نعت او اعراض و جوهر

نه هرگز ملک او گردد معطل / نه هرگز حکم او گردد مزور

ازو هر امتی را امر معروف / وزو هر ملتی را نهی منکر

یکی از عدل او در چاه و زندان / یکی از فضل او بر تخت و منبر

ورای از صحبت میثاق آدم / برو تا نوبت میعاد محشر

ببین تاثیر او در شرق و در غرب / ببین آثار او در بحر و در بر

حقیقت دان که بی فرمان او نیست / بگیتی ذره از خیر و از شر

گواهی ده که بی تقدیر او نیست / بعالم نقطه از نفع و از ضر

ازو دور سپهر چنبری را / همی گوید که گیتی شد مسخر

ورا ار د قهر او روز قیامت / سپهر چنبری را سر بچنبر

از آن روزی حذر کن کاندر آن روز / بحق باشد میان خلق داور

چنان باید که هر کاری که ورزی / که آن ورزت همه نیکی دهد بر

بتوفیق و بتایید الهی / مراد بنده کان گردد میسر

بود توفیق او را حمد واجب / بود تایید او را شکر در خور

که از توفیق و تاییدش بیاراست / معین الملک ملک شاه سنجر

حامی دین یزدان را مؤید / مؤید هم ز دولت هم ز اختر

ابو القاسم علی تاج المعالی / که هست از قدر عالی سعد اکبر

ازو خشنود صدر الدین محمد / وزو راضی نظام الدین مظفر

بکلک و رای تدبیرش مفوض / همه کار وزیر و شاه و لشکر

بدنیا مد کلک او چنانست / که در روضات رضوان آب کوثر

طلب کردی ز کلکش آب حیوان / اگر در عصر او بودی سکندر

اگر یاقوت احمر خواست در کان / ز تاثیر مدار چرخ اخضر

مدار چرخ اخضر گشت کلکش / کزو خیزد همی یاقوت احمر

نیفتد گر چه بسیاری بکوشد / فلک با همت در برابر

اگر پیکر پذیرد همت او / بود یک جزو از آن پیکر دو پیکر

الا یا سروری کاندر کفایت / نه بیند چشم تو غیر از تو سرور

تو آن آزاده کازاده کان را / ز سروری نهاده بر سر افسر

بدست جود گستر در خراسان / معزی را تو کردی جود گستر

بنثر و نظم پیش خالق خلق / ترا هست او دعاگوی و شاکر

اگر با تو گرانی کرد یک چند / ز فضل تو بزرگی کرد بهر

گرانی دور خواهد داشت یکچند / که سوی خانه خواهد داشت از بر

بوقت خویش باز آید بخدمت / که اقبال تو او راست رهبر

چو نام و نامه تو گرد خواهد / مدیحت سایر اندر هفت کشور

همیشه تا جوان و پیر گردد / جهان اندر همه آزار و آذر
تو بادی پیر تدبیر و جوان بخت / ترا پیر و جوان از طبع چاکر
نماز و روزه تو هر دو مقبول / همه روز تو از نوروز خوشتر
در آن گیتی ز تو جان پدر شاد / درین گیتی بتو خرم برادر

جهان آیین زده بصحرا ابر / چون سماری بروی دریا بر
زر گل بین دمیده بر سبزه / راست چون کهربا به مینا بر
ژاله بین بر سمن فتاده چنانک / اشک وامق بروی عذرا بر
سوسن تازه بین که فصیلست / بوی او در اشک سارا بر
نستر بین فکنده باد از شاخ / چون ستاره به سبز دیبا بر
مهر را بین ز فضل مهرباد / از نشیب آمده ببالا بر
خلق را طبع عشق فتنه شده / بنشاط و سماع صهبا بر
شاه را بین ز بهر نصرت و فتح / علم افراشته بجوزا بر
شاد و خرم نشسته از بر تخت / همچو موسی بطور سینا بر

شاه و جان اسکندر سلطان جهان سنجر / که سلطان جهان سنجر شرف دارد بر اسکندر
بعمر خویش در عالم نکرد اسکندر رومی / چنین فتحی که کرد امسال سلطان جهان سنجر
معز دین و الدنیا خداوند خداوندان / شهنشاه مبارک رای و ملک آرای و دین پرور

جهانداری که در لشکر هزاران پهلوان دارد / برزم اندر سکندر دل بیزم اندر فریدون فر
بدو چیزش همی امسال دولت تهنیت گوید / که هر دو در صفت هستند زیباتر زیکدیگر
یکی آنست کو بستد بغزنین تخت سلطانان / دگر آنست کو بر تخت سلطانی نشست ایدر
ز مردی آنچه کرد امسال در غزنین و در زابل / نکرد اندر عجم رستم نکرد اندر عرب حیدر
هزیمت کرد شاهی را بهم بر زد سپاهی را / که خالی بود از آن گیتی نگار ایرج و نوذر
سپاهی با شکفتیها و دستانهای گوناگون / ز بستوهی فزون از صد ز انبوهی فزون از مر
در و گرگان با دندان و دندان همه از آهن / در و شیران با چنگال و چنگال همه خنجر
همه همراه اسب و زین همه همراز رزم و کین / همه آشوب ملک و دین همه بنیاد شور و شر
همه چون چشمه شد صحرا ز بس گردان سلحشور / همه چون کوه شد هامون ز بس پیلان که پیکر
دلیر شد کردانی بصورت تیره و ناخوش / دمان و مست پیلانی بهیکل هایل و منکر
یکی چون موج دریا بود بر بالای کشتی / در انگشتی همه دیوان ز رنگ آمیز مکر آور
یکی چون منجنیقی بود و چوب و همه آهن / بجای سنگ او پران فراوان مرغ اسکندر
یکی چون طور سینا بود از او آویخته ثعبان / درفشنده ز پشت او کف موسی پیغمبر
غبار اندر هوا چون ابر و پران تیرها چون / درفشان تیغ چون برق و خروشان کوس چون تندر
به پشت زنده پیلان بر نشسته کودک اندازان / چو عفریتان آتشبار بر نیلهای خاکستر
گهی روی زمین چون گنبد مخضر شد از آهن / گهی از گرد چون روی زمین گنبد شد اخضر
تو گفتی چرخ زیر آمد زمین از بر شد آن ساعت / اگرچه در همه وقتی زمین زیر است چرخ از بر
کشیده خسرو عالم علم بر عالم اکبر / که یارش سعد اکبر بود و پشتش خالق اکبر

امیران سپاه او عدوبندان خصم افکن | کمین ساران تیرانداز خصمان پوش جوشن در
هلاک محض خصمان را چو قوم نوح را طوفان | بلا ناصرف اعدا را چو قوم عاد را صرصر
بناچخ بدسگالان را کتف بشکسته و گردن | به خنجر زنده پیلان را شکم بدریده و چنبر
ز زخم تیرشان در تن همی چون دانه خشخاش | ز زخم گرزشان در سر همی چون جام شد مغفر
ز تیغ و تیرشان پیلان زده در خون فوارها | چو طارمهای نیل اندود بر سجاده گون عبهر
میان بسته بجنگ کین دو لشکر رو در غزنین | وزان سو لشکر صفدار و زین سو لشکر صفدر
ز بخت آمد بیکساعت ز چرخ آمد بیک لحظه | هزیمت بهر آن لشکر هزیمت قسم این لشکر
باندک مدتی بردند زین جانب و زانجانب | غنیمت تا بقسطنطین هزیمت تا بکالنجر
شه غزنین گریزان شد مصاف شرک ویران شد | عدو افشان و خیزان شد بدشت و وادی و کردر
ز بیم جان چنان جنبان شد دل در بر خصمان | چو در دریا بجای موج کشتیهای بی لنگر
همه زابلستان نالان همه هندوستان شیون | خروشان بر پدر دختر غریوان بر پسر مادر
ز کشته کوه و صحرا را کنار آکنده و دامن | ز کشته گرگ و کرکس را شکم پر گشته و زاغ و ...
چه بر پشته چه بر هامون هزاران کشته افکنده | ز خون کشتگان رسته بدی مه لاله احمر
چو شد عاجز سپاه خصم چون کبکان ز چنگ باز | چو شد قادر سپاه شاه چون شاهین و ...
همه پیرامن غزنین بیکبر هم افتاده | هزاران هندو گبر بودند در قنوج و در ...
بشکل دیو بقیر و بسان خشک بر قطران | همه زابل سری بی تن همه کابل تنی بی سر
چو شد در آتش بیداد خون آلود خنجرها | تو گفتی ارغوان روید همی از برگ نیلوفر
شه عالم درست و شاد از آن آتش برون آمد | چنان کز آتش نمرود ابراهیم بن آزر

چهارم بطن داود و دی ز پنجم بطن محمودی | ولایت بستد و بگرفت گنج و ملک او یکسر
بدیگر پادشاه داد آنچه از یک بطن بستد | چنین باشند شاهان جهانگیر و جهانگستر
دی و بهمن بسرما بقعه غزنین چنان باشد | بود چون رایت مصری رسید از برف کوه و در
باقبال شه عالم دو معنی را در آن بقعه | دی و بهمن بخوشی بود همچون مهر و شهریور
یکی تا شاه لشکر را ز سرما رنج کم باشد | بدشت از برف و از باران بگرد از خنبهان کردر
دگر تا اهل غزنین را ز شومی و جفاکاری | بود پالیز پالی بار و باشد کشته نانی بر
کی لشکر کشد خسرو بماه آذر و آبان | چو فروردین شود آبان و چون نیسان شود آذر
اگر خواهد ز خشم و کینه از آب آتش انگیزد | اگر خواهد بعفو و مهر آب انگیزد از آذر
ایا شاهی که همچون بندگان از مهر در خدمت | سرافکنده چنبر فرمانت دارد چرخ چون چنبر
همه ناموس غزنین را بیک اندک شکستی | شجاعت را میان بستی و نصرت را گشادی در
شبی کو با رسولان تو پیغمبر و در غزنین | که با پیلان بدرگاهت فرستد خدمتی دیگر
همه دستانگری بود آن چو بید آگشت از آن او | خرد همداستان بود چو باشد شاه و بیشه گر
چو قادر بود بر یکی پیاپی بستی که بد کردی | ز بدبختی اگر بد کرد بردار تیغ او کیفر
بدست خسروی دیگر سپردی گاه و تخت او | سپردی بارگاه او بنای بنده و چاکر
صد و سی ساله ملک خانه محمود بگرفتی | بنصرت کردن یزدان بیاری گرز و خنجر
چو گشتی چیره در غزنین گشادی قلعه های او | همه بر جامه و دیبا همه بر گوهر و بر زر
بنا دند العجب محمود و فرزندان او گویی | ز بهر تو صد و سی ساله زر و جامه و گوهر
برون زین هر سه حاصل شد ترا بسیار نعمتها | که نشناسد قیاس و حد آن جز ایزد داور

چه زر چه سیم چه عطر و چه بلورینه — چه زین افسار و فرش و پیل و اسب و اشتروار

چو اندر مرو با بهرام شه پیمان چنان کردی — که بنشانیش در غزنین به تخت پادشاهی بر

موافق شد ترا توفیق تا پیمان بسر بردی — به تخت پادشاهی بر نهاده بر سرش افسر

زهی سلطان نشان سلطان که اندر شرق و در مغرب — چو سلطان نشان سلطان نخواهد بود تا محشر

ملکشاه و سلطان و شاه و الب ارسلان و طغرل و جغری — اگر قادر نگشتند از قضا بر فتح آن کشور

کنون آن هر چهار از شادی فتح تو در جنت — سرافرازند و خندان لب خرامان بر لب کوثر

ز فر نیک ملک تو دگر ساله چنان کردی — که فراشت بود فغفور و دربانت بود قیصر

ز بحر قیروان ملک تو باشد تا حد چین — ز مرز باختر عدل تو باشد تا حد خاور

وزیر تو همایون تر بود کاو را سلطانی — نباشد هیچ سلطان را وزیری زین همایون‌تر

ز بهر حل عقد ملک یزدان کرد چونان — قضا در تیغ تو مدغم قدر در کلک تو مضمر

خداوندا جهاندارا ز فتح تست مدح تو — ضمیر بنده پر گوهر زبان بنده پر شکر

بشعر فتح غزنین بنده شاید گر سرافرازد — که شعر فتح غزنین را همی شاهان کنند از بر

بود دستک سزاوار جهان فتحی چنین شعری — که بر خوانند و بستانند و بنویسند در دفتر

همیشه تا بود در رزم کوس و لشکر و رایت — همیشه تا بود در بزم رود و باده و ساغر

ز رزمت باد بر گردون رسیده نعره گردان — ز بزمت باد بر کیوان شده آواز خنیاگر

چو در مشرق ز نامت خطبه و سکه مزین شد — مزین باد در مغرب ز نامت خطبه و منبر

نوشت اقلیم اسلام و هر هفت ترا گفته — مبارک باد سلطانی به سلطان معظم بر

ایا شنیده هنرها و مهابرون ز هزار — و یا شنیده ظفرها و مهابرون ز شمار

چو رزم شاه و ظفر نامه شگفت نکوان — چو فتح شاه ظفر نامه بدیع بیار

برزم او نگر و کرد آن فسانه مکرد — به فتح او نگر و یاد از آن حدیث میار

مشاهده همه وقت بهتر از ماضی — معاینه همه حال بهتر از اخبار

حکایتی نشنیدست خلق عالم را — عجب تر از ظفر و فتح شاه گیتی دار

معز دین هدی خسرو مصاف شکن — خدایگان جهان سنجر ملوک شکار

شهی که بود بمغرب بنزد او امسال — چنانکه بود بمشرق بنزد او پیرار

جز او بمشرق و مغرب ز خسروان که شکست — به نیم روز صف رزم صد هزار سوار

ز رزم غزنین نیکوتر است رزم عراق — ز بس عجایب تقدیر عالم الاسرار

مصاف خصم تو گفتی که بر کشید فلک — ز سنگ و آهن و پولاد باره و دیوار

مصاف سلطان گفتی که بر بسیط زمین — پدید شد فلکی پر ستاره و سیار

بر آن صفت ره درازی کشید مرد مصاف — که وهم کس نرسد از میان به کنار

مثال پیلان چو پاره پاره ابر سیاه — که بر هوا شود از رود و باره و دریا بار

دمان حمله برد جنگجوی پیلانی — همه چو دیو عجب شکل بوالعجب کردار

نهنگ شکل هیون پای و اژدها خرطوم — سپهر گردش و که پیکر و صبا رفتار

بتافت آینه از پشت پیل در صحرا — چنانکه مهر درفشان بتابد از کهسار

شعاع خنجر و رفتار تیر و شکل کمان — چو برق و ژاله و قوس قزح بوقت بهار

چو روی شسته گون تیغ جنگیان گوئی — که گرد رنگ رزی پیشه کشند دوار

همی ز پیکر آن تیغهای خون آلود / نمود سرخی شنگرف و سبزی زنگار

که مصاف گروهی ز لشکر سلطان / اگر شدند پراکنده در یمین و یسار

دو چیز در شدن آن گروه تعبیه بود / که هر دو کرد پدیدار ایزد دوار

یکی که تا بنماید بشاه نصرت خویش / که هست نصرت او به ز لشکر جرار

دگر که تا بنماید بخلق مردی شاه / که بی سپاه که رزم چون کند پیکار

عجب نباشد اگر بی سپه شود منصور / کرا خدای بود روز رزم ناصر و یار

چو ذوالفقار برآهیخت شهریار جهان / نمود مردی و آثار حیدر کرار

دلیروار کمان ظفر چو کرد بزه / به تیر دوخت سپر بر سوار تیغ گذار

ظفر بیاید پیوسته گشت با پیکان / در آن میان که جدا شد ز شست او سوفار

رسید کوکب نصرت ز آسمان بزمین / چو از زمین بسوی آسمان رسید غبار

سبک شدند سراسیمه آن سپاه گران / ز تیر شاه و ز پیلان مست جان اوبار

یکی بجست ز پیلان و کرد ناله زبر / یکی بجست ز پیکان و کرد نوحه زار

یکی بزیر خس اندر خزید چون خرگوش / یکی بدام غم اندر فتاد چون کفتار

ز غم سرشک یکی گشت چون گداخته لعل / ز خون دهان یکی گشت چون شکافته نار

همه شکسته و مغلوب خسرو منصور / همه فکنده و مقهور دولت قهار

اگر نکردی شاه زمانه رحمت و عفو / در آن دیار نماندی ز دشمنان دیار

به یک نفس ز سر سروران برآوردی / به تیغ تو فغان و بپای پیل دمار

جهان سیاه شدی بر معاویان چو بغر / عراق تنگ شدی بر عراقیان چو حصار

بزرگوار ترا از شاه مالکی کیست / که در گذشت ببخشایش از سزاوار

گناه و عذر بهم بود و این نبود شگفت / که در میان دو لشکر چنین بود بسیار

درشت و نرم ز رود کار بار روز نبرد / بزرگ و خورد بود در جهان بگاه قتار

همی پلنگ و گهر زاید از میان جبال / همی نهنگ و صدف خیزد از میان بحار

یکی مخالفت اندر جهان پدید آید / گل شکفته کند در زمان خلیده چو خار

یکی موافقت از دور روی بنماید / به یک زمان کند از زهر مار مهره مار

خلاف شاه نبود اختیار شاه عراق / گران خلاف بود و در مردم مختار

چو بر مراد سپه بود مدتی مجبور / حواله کرد بتقدیر خالق جبار

سپاس و شکر خداوند را که از پس جنگ / بصلح و دوستی و نیکویی برآمد کار

پسر دشاه بمحمود گنج محمودی / که برگرفت ز غزنین بتیغ گوهردار

بتیغ گوهردار آنچه بستد از دشمن / بدوست داد و سراسر بدست گوهردار

ز دوست خویش ولی عهد کرد شاه ورا / که اختیار ملوک است افتخار تبار

چو داد ملک محمد قرار بر محمود / از و محمد خشنود شد بدار قرار

چنان نماند ز تأثیر ایزدی تأیید / چنین نماند ز شمشیر سنجری آثار

فتوح شاه کرامات معجزات شده است / که اندران نرسد وهم فکرت و گفتار

اگر ملوک و سلاطین رفته زنده شوند / بمعجزات و کرامات او دهند اقرار

خدایگانا فتحی برآمدت امسال / که بخت نیک بدان فتح مژده دادت بار

ز نهار تو آیند زین سپس ملکان / که داده امرای عراق را زنهار

چو عذر خدمت هر کس فزون شد از مقدار / بنزد تو همه کان را فزون شده مقدار

نظام یافت همه کارهای بی ترتیب / نسق گرفت همه کارهای ناهموار

نشاط و رغبت احرار سوی درگه تو / که هست درگه عالیت کعبهٔ احرار

چو در دیار بلاد و عراق نام تو رفت / شرف گرفت ز نام تو آن بلاد و دیار

فزوده کرد ز نامت خلیفهٔ بغداد / جمال خطبه و منشور و سکهٔ دینار

ز پیش خویش فرستاد سوی حضرت تو / لوا و خاتم و شمشیر و جبه و دستار

اگر سکندر رومی همی ولایت داد / ملوک را از حد روم تا حد بلغار

تو در گشادن گیتی سکندر دگری / ترا سزد که ولایت دهی سکندروار

چرا همی بسکندر کنم ترا مانند / از این حدیث مرا کرد باید استغفار

ز دست تو ملکانی نشسته اند بملک / که پیش هر یکی چون سکندرست هزار

سه خسروند بهند و عراق و ترکستان / که از عطای تو دارند هر سه استظهار

همیشه لشکر تو دارند در میانه جان / چنانکه نقطه بود در میانهٔ پرگار

تراست بخت مشیر و خرد نصیحت گر / تراست فتح ندیم و ظفر سپه سالار

بفر بخت تو گردد باشها آسان / هر آن مصاف که باشد بابتدا دشوار

و گر کند شب تار عزم رزم ترا / سعادت تو کند روز روشن از شب تار

جهان که جود تو بیند ز بحر دارد ننگ / زمین که دست تو بیند ز ابر دارد عار

هر آن عدو که ز پیکار تو گرای جست / بلند گشت سرانجام لیکن از سر دار

اگر خمار گرفت از شراب کینهٔ تو / بعاقبت ز شراب اجل گرفت خمار

کسی که بود به تیمار بی پرستش تو / چو پیش تخت تو آمد خلاص شد ز تیمار

رسید باز خراسان رکاب تو ز عراق / فلک بکام و مراد دل تو کرده مدار

ز زهر کند شده دشمنانت را دندان / ز بخت تیز شده دوستانت را بازار

سزد که جان بفشانند بندگان از نو / که آمدی و نمودی به بندگان دیدار

کشند بر سم اسبان تو فریشتگان / ز خلد گوهر و ز آسمان ستاره نثار

بفال گیر از شعرهای بندهٔ خویش / همه گزیده چو یاقوت و لؤلؤ شهوار

که کردگار بزودی ترا کند روزی / هر آنچه فال زند بندهٔ تو در اشعار

کتاب فتح تو سال دگر بپردازد / چو بوستانی آراسته برنگ و نگار

نهال او را از نکته نو او در برگ / درخت او را از حکمت و معانی بار

همیشه تا که بود بر سپهر اختر هفت / همیشه تا که بود در زمانه طبع چهار

ترا نصیب ز هفت و چهار باد سه چیز / تن درست و دل شاد و دولت بیدار

نهاده پیش تو بر دست سروران سپاه / برزم جان عزیز و بزم جام عقار

شهان و تاجوران از مشرق و مغرب / بر آستان و سم اسب تو لب و رخسار

تو از سعادت یزدان و از عنایت بخت / ز عمر و ملک و جوانی و گنج برخوردار

بر فتح همی دور کند گنبد دوار / بر سعد همی سیر کند کوکب سیار

دین را اثر است که بر لشکر غزنین / گشتند مظفر سپه شاه جهاندار

آن طایفه را کرد همی تعبیه [illegible] / وین طایفه را ساخت همی تعبیه دادار

پیوسته بود تعبیه حاسد مقهور — جائی که بود تعبیه واحد قهار

چون خصم فرستاد ز غزنین بدر تست — با کوکبه و پیل و یکی لشکر جرار

آشوب صف میمنه‌شان تا حد کابل — آسیب تف میسره‌شان تا در فروار

چون نار فروزنده و سوزنده شد از تو — شمشیر سپاه ملک اندر صف پیکار

آن لشکر انبوه چو از پل بگذشتند — دیدند پس و پیش همه آب و همه نار

کردند ره هزم رها از فزع و بیم — چه حاجب چه میر و چه سرهنگ و چه سالار

کرد عرب و کرد عجب خلخ و هندو — گشتند سراسیمه و مخذول بیکبار

یکجوق شده کشته و یکخیل گریزان — یکفوج شده غرقه و یکقوم گرفتار

از خون روان و ز تن افکنده بهم — صحرا همه هامون شده و وادی همه کهسار

کفشی که بر آن قوم همی طایر منحوس — چون طیر ابابیل نه در سنگ ز منقار

شگفت که مقهور شد آن لشکر مخذول — مقهور شد آن لشکر سلطان ستمکار

از ناحیت سند کنون تا بدر هند — بس کس که از این رنج بدو رستی تیمار

بس زن که کنون بر پسر و شوی ورا — چون موی گراز در همی موی کند زار

بس نار که شد محنت و بس نام که شد ننگ — بس لاف که شد خجلت و بس فخر که شد عار

اندر عرب و در عجم آثار فتوحست — از سنجر خصم افکن و از حیدر کرار

معبود چنان خواست که از حیدر و سنجر — تا حشر بود در عرب و در عجم آثار

ای شاه جهاندار جهانداری و شاهی — از فر تو دارد شرف و قیمت و مقدار

تا هست ز فرمان تو بر تارک شاهان — طوق است ز احسان تو در گردن احرار

هرکس که مقر است بیزدان و پیمبر — واوست به پیروزی اقبال تو اقرار

گر خصم سیه کرد کار تبه کرد — تا آینه ملک سیه کرد ز نگار

او نیست سزاوار بملک پدر و جد — از دست تو شاه است بدانملک سزاوار

بنشیند و ز نام و خطاب تو بغزنین — هم خطبه بیارآید و هم سکه و دینار

هر مه متواتر کند از زر و جواهر — پیلان سبکپای بحمل تو گرانبار

آوردن آن گنج کنون بر تو شد آسان — در پیش تو شد بردگران مشکل و دشوار

اسلاف ترا چون نشد اینکار میسر — دانند بزرگان که نه خرداست چنین کار

تو شاه ملوک و ملک شاه نشانی — و نیست همه ساله ترا سیرت و کردار

هر چند که گفتار ز کردار فزونست — کردار تو در ملک فزونست ز گفتار

کس چون تو نبوده است ز شاهان گذشته — هر چند که خوانیم همی قصه و اخبار

بخت عدو از دولت بیدار تو خفته است — وقت است که گوئیم زهی دولت بیدار

هر خصم که از کین و خلاف تو سر افراشت — گردون علم دولت او کرد نگونسار

هر شهر که از کین تو او را رسد آسیب — خالی شود آن شهر ز دیار و ز طیار

با کین تو گوئی بهوا و بزمین بر — آرام نگیرند نه طیار و نه دیار

این فتح نخستین همه حال دلیل است — بر ملک بی اندازه و بر نعمت بسیار

گویند چو بالیز کو خواهد بودن — آید اثرش بر گله از پیش بدیدار

تا زرد شود روی چو پخته کند آبی — بشکفته کند پوست چو پروانه شود نار

اعدای ترا باد کفیده شده و زرد — چون نار و چو آبی همه ساله دل اشرار

ای آمده زمشرق و پیروز و کامکار … کرده نشاط مغرب و دلشاد و شادخوار
داده قرار زاول و هند و نهاده روی … برغم آنکه روم و عرب را دهی قرار
او دوده مان کو هر سلجوق چون تو کیست … صاحبقران عالم سلطان روزگار
زان پادشه مغت که ز سلجوق بود و شد … کس را نداد آنچه ترا داد کردگار
جز تو بیک زمان که برآورد در جهان … از پادشاه و شکر زاولستان دمار
جز تو که کرد بر در غزنین نیم روز … صد ساله گنج و مملکت خصم تارومار
جز بساعتی که گرفت از ملوک دهر … هفتاد و پیل مست چهل تخت شاهوار
اندر دیار توران و ندر بلاد هند … بهرام شاه و خاقان ز تو گشتند تاجدار
سلطان نشان نبود ز تو هیچ پادشا … خاقان نشان نبود چو تو هیچ شهریار
هر شاه نیست چون تو جهانگیر و ملک بخش … هر مرد نیست حیدر و هر تیغ ذوالفقار
اقرار داده اند همه آفرید کان … کز نصرت آفریده ترا آفریدگار
در شاهنامه گرچه بگفته است نادرات … اخبار جنگ رستم و رزم سفندیار
پیش از سفندیار و زیادت ز رستمست … هر پهلوان ز لشکر تو روز کارزار
هستی تو چون سلیمان بر اسب با دپای … هستی تو چون فریدون با گرز گاوسار
با گرز چیره تر که فریدون کند نبرد … بر باد خوبتر که سلیمان شود سوار
روزی که تیغ گیری و مردی کنی بزم … خورشید و ماه را شود آن دیده را غبار
روزی که جام گیری و شادی کنی بزم … بستند بر زمین مه و خورشید صد هزار

وز فر دولت تو شد سست مهربان … بر آهوان دشتی و شیران مرغزار
هنگام جود فرق و تفاوت بسی بود … از دست بدره بار تو با ابر قطره بار
کان را ز آب بود قطره پیغامبر … وین را زگوهر ناب بود بدره پیشمار
ای خیل بندگان تو چون سیل بر جبال … وی فوج جنگیان تو چون موج در بحار
گر بر شکارگاه تو قیصر کند گذر … نخجیر و مرغ پیش تو ماند که شکار
اندر پناه و عدل تو ستند بی گزند … از چرخ باز و شاهین و کبکان کوهسار
ور سوی بارگاه تو فغفور بگذرد … چهره زند بچهر بساط تو زر و زبار
امسال گرد اسب تو ریزد بقیروان … گر باز خواست گرد سپاهت ز قندهار
ور جان آنکسی بخورد ز نیمار چرخ … کو بنده وار پیش تو آید بزینهار
ور خصم کارزار ترا آرزو کند … کردد ز کارزار تو بر خصم کارزار
خوابد سپرد ملک جهان را تو خدای … افزون از آن که هست ترا وهم و انتظار
او حق شناس تست و فضلش همی شناس … او حق گذار تست و شکرش همی گذار
شاه بزرگواری و از فر طلعتت … شادست و خرمست وزیر بزرگوار
همچون گل بهار رخ خواجه بشکفید … گر تو سرای خواجه بیاراست در بهار
حاصل شد از حضور تو امروز خواجه را … تاریخ حشمت و سبب عز و افتخار
چون یادگار جد و پدر در جهان تویی … از عم خویش خواجه تراست یادگار
پیش معزدین نسزد جز قوام دین … در پیش اختیار تو ز چند خزانه شمار
اسباب شاهی از هنر تست مستقیم … اصل وزارت از قلم اوست استوار

تو صاحب حسامی و او صاحب قلم — تو مملکت ستانی و او مملکت نگار

از گرد کارزار خویش زبهر صلاح خلق — خواهد بقای همی تو پنهان و آشکار

گر جان زبهر خدمت حضرت نداشتی — اندر ضیافت تو زجان ساختی نثار

چون در بهار کار تو شادی و عشرت است — آن به که خواجه نیز بود در میان کار

اندر نسیم باده تو باد دولت است — چون بر وزد بمرد شود مرد بختیار

از باده تو به که بزرگان شوند مست — تا عقل بی حجاب بود مغز بی خمار

تا در مدار باشد همواره هفت چرخ — تا زیر هفت چرخ بود طبایع چهار

پیوسته بر هوا و مراد دل تو باد — آن چار را تولد و وین هفت را مدار

امروز باد بخت تو پیروزتر ز دی — و امسال باد بخت تو فرخنده تر ز پار

تو خسرو زمان و زمان با تو نیک عهد — تو داور جهان و جهان با تو سازگار

ای بسلطانی نشسته با فتوح و با ظفر — ملک و گنج پنج سلطان بسته در یک سفر

در ظفر برهان امیرالمؤمنین چون پیش بود — در شهنشاهی معز دین و دنیا چون پدر

سیرت نامست و جیش نام تو چون سنگ کان — خسروان و تاجداران بر زمین دارند سر

روز کین و رزم در پیکار کردن چون علی — روز عدل و داد و انصاف کردن چون عمر

هر کجا برخاست گرد موکبت در شرق و غرب — هر کجا بگذشت باد دولتت بر بحر و بر

هیچ موری بر زمین بی مدح تو ننهاد پای — هیچ مرغی در هوای بی شکر تو نگشاد پر

گاه رو از جانب مشرق سوی مغرب نهی — گاه از خاور کنی آهنگ سوی باختر

تو جهان را همچو خورشید و قمر بایسته ای — همچنین باشد همیشه سیر خورشید و قمر

دست برد و زور تو منسوخ کرد اندر جهان — دست برد رستم دستان و زور زال زر

تاج شاهی برگرفتی از سر خصمان خویش — چون زبهر فتح غزنین بر میان بستی کمر

ملک او زیر و زبر نشناخت کار خویش را — روز پیکار تو شد کارش همه زیر و زبر

گرچه رزمش با خطر بود و مصافش سهمگین — پیش خشم تو نبود آنرا یکی ذره خطر

خوار بودند آنهمه گردان پای پرخاش جنگ — خوار بودند آنهمه پیلان با شکوه و فر

خصم سرگردان تو هر چند کرد آوازه بود — هندوان حیله ساز و جادوان چاره گر

حیله هاشان کرد تیغ تو بیک لحظه هبا — چاره هاشان کرد تیر تو بیک ساعت هدر

کرد گرز لشکر تو کوفته یال یلان — چون سرین و پشت گوران پنجه شیران نر

خست شمشیر سواران تو پیلان را شکم — بست پیکان غلامان تو شیران را ز فر

دل هوای داد گفتی هر زمان اندر برت — کاندر آن ساعت تو خواهی یافت بر دشمن ظفر

دشمنت گر خویشتن را غالب و قاهر شمرد — گشت مقهور قضا و گشت مغلوب قدر

روز چون شب شد بر او از رایت لشکرکشی — آن شبی کو را نخواهد بود تا محشر سحر

ملک او بردی و کردی دیگری را ملکدار — تاج او بردی و کردی دیگری را تاجور

نعمت محمود و فرزندان او از قلعها — اندر آوردی به پشت اشتر و پشت ستر

رنج بردند آنجهانداران که گنج انباشتند — در جهانداری ترا بی رنج گنج آید ببر

العجب در ملک غزنین را صد و سی سال از — آنجهانداران ترا بودند گوئی کارگر

هست کار تو برون از خاطر گردن کشان — هست فتح تو فزون از فکرت اخترشمر

دست دست آن بود گر جاه تو یابد مدد / کار کار آن بود گر رای تو یابد ظفر

در صف صفین و خندق حیدری باید حسام / بر در غزنین و کابل سنجری باید سپر

آنکه در طاعت ز حضرت مهر دارد بر جبین / وانکه در عصیان ز گیتی داغ دارد بر جگر

هر زمان تقدیر یزدان گوید او را الامان / هر نفس گردون گردان گوید او را الحذر

وانکه او از آتش رزم تو شد دلسوخته / چون کند پروانه گرد شعله گردد شرر

وانکه شد یکبار زهرآلود از سوراخ مار / بار دیگر گرد آن سوراخ چون سازد گذر

غافلان را هست گویی چشم ازین آثار کور / جاهلان را هست گویی گوش ازین اخبار کر

بر تواریخ و سیر تفصیل دارد فتح تو / زانکه فتح تست عنوان تواریخ و سیر

سایهٔ یزدانی و در سایهٔ عدل تو اند / خلق عالم یک بیک اولاد آدم سر بسر

میر سنقر بیک که در لشکر سپهسالار بود / ساخت اندر دولت تو جشن نظیر بسر

از پی آن تا در اقبال بگشاید بر و / بست خدمت را میان و بر مراد گشاد در

جان همیخواهد که آرد پیش تخت تو نثار / بنده را گاه نثار از جان چه باشد بیشتر

ای معز دین و دنیا از عطای تو بزرگ / از عطای تو معزی شد عزیز و نامور

هم توانگر شد به لؤلؤ هم توانگر شد بلعل / هم توانگر شد بدیبا هم توانگر شد بزر

پر گهر کردی دهانش را بدست خویشتن / چون بمدح خویشتن دیدی زبانش پرشکر

باز بانی پر شکر آمد بعالم مجلست / باز گشت از مجلس تو با دهانی پر گهر

با گهر بخشیدی او را بدرهای زر سرخ / تختهای جامهٔ بغداد و روم و شوشتر

او بدانش شکر این بخشش نیارد کرد از آنک / بخشش او کاملست و دانش او مختصر

از فزو

از فروغ ماه و خور باید هزاران سالها / تا کی گوهر یکان اندر پدید آید مگر

صد گهر در یکزمان آید ز جود تو پدید / جود تو تفصیل دارد بر فروغ ماه و خور

تا سخن دایم بود باری تو پیوند سخن / تا اثر باقی بود باری تو بر جان اثر

هر کجا منزل کنی تایید بادت رهنمای / هر کجا لشکر کشی اقبال بادت راهبر

[illegible]

بر طرف مه از عنبر چنبر کشید آن دلبر / هرگز که کشد چنبر بر طرف مه از عنبر

دارد سمن و نسرین در سنبل مشک آگین / دارد گهر و پروین در بسته جان پرور

چون چهره کند پیدا دیبا بود زیبا / چون لعل کند گویا شیرین بود شکر

از شیوهٔ شب درهم دارد زرهی محکم / گاهی شده خم در خم گاهی زده سر در سر

نغز است برمانی با او صور مانی / مانا نبد این معنی با او صنم آزر

ای آمده از خلخ شیرین لب و خوش پاسخ / مشکین خط و زلفین رخ سنگین دل و سیمین بر

از بهر ستم جوشن آویختی از سوسن / وز بهر بلا سوزن آویختی از عبهر

بر عزم میان بستی دلهای شهان خستی / در بتکده بشکستی بازار بت کشمر

تا من ز غمت زارم رخساره چو زر دارم / وز چرخ همی بارم یاقوت روان بر زر

زان قامت چون تیرت وان غمزهٔ دلگیرت / وان حلقهٔ زنجیرت چون حلقه شدم بر در

گر گل تو پیوند اوصاف تو میخواند / هر چند رخت خندد بر برگ گل احمر

چون نعره زند بلبل در باغ ز عشق گل / وز دست تو خواهم مل در بلبله و ساغر

یاد تو همی نوشم جور تو همی پوشم / ترسم که چو بخروشم میل تو کند داور

انرا که ترا باید کر خور کشد شاید / جور تو کجا باید با عدل ملک سنجر

آن تاج سر ملت والاعضد دولت / منصوب شده رایت منصور بدو لشکر

آن شاه همه بر دل از جود تو آنکه دل / در رزم شکنند دل در بزم فزاید فر

گنج خرد و دانش اصل طرب و رامش / با کوشش و با بخشش با منظر و با مخبر

ست از همه عالم به ست از همه شاهان آن / او بر همه فرمانده او را همه فرمانبر

با جام می روشن بخشنده تر از بهمن / با نیزه و با جوشن کوشنده تر از بوذر

چون سخت شود جنگ کس با ره بنگر خوش / کوپال گران سنگش در سر شکند مغفر

چون گشت به هامون بر قاصر شبخون کن / مریخ بگردون بر بیرون نکشد خنجر

انجا که بخش بدارا او ز آب آید / در خشم بیفزاید از آب جدا آذر

چون صید کند بادش با چرخ بود دامش / سیمرغ زپر واش از هم بگشاید پر

طبعش بهوا ماند عرشش بقضا ماند / اسبش بصبا ماند هم ره برود هم بر

آن اسب که در مشی برباد کند مشی / با باد کند خویشی با وهم رود هم بر

بر چرخ غبار او بر فتح مدار او / تابنده سوار او چو ماه که ز گردون خور

ای چون پدر و چون جد از تاجوران مهتر / فر تو برون از حد فتح تو فزون از حد

از قدر چو عیوقی وز عدل چو فاروقی / وز گوهر سلجوقی پاکیزه ترین گوهر

نیکی تو پیدا شد شادی تو زیبا شد / شاهی تو والا شد از آدم تا محشر

از افسر و از خاتم افروخته شد عالم / مهر است در آن مدغم ماه است مضمر

ای کرده ترا خالق بر خلق جهان مشفق / ای جای تو در مشرق جاه تو به هر کشور

ای امر تو در ایران بر ما که دهد فرمان / ای رای تو در توران بر سر که نهد افسر

هر مرد که بی معنی پیش تو کند دعوی / از جهل بود فربی وز عقل بود لاغر

بخت از تو همی نازد کار تو همی سازد / آن کس که بد آغاز او فرجام بزد کیفر

امروز بود صحرا چون شسته تر از دریا / کز خون دل اعدا شمشیر تو کرده تر

آهن به بر لؤلؤ دارو نسب هندو / رستست بدو آهو از پنجه شیر نر

اینست که اندر کف چون صاعقه دارد تف / کوس تو میان صف با صاعقه جان تندر

چون کوس تو در میدان خواهد سر گردان / گوش فلک گردان از کوس تو کر گردد

ور تو ز هنرمندی برعزم بپیوندی / در بند تو چون بندی بیچاره بود قیصر

روم از تو زبون گردد بیجاده گون گردد / آتش همه خون گردد خاکش همه خاکستر

ای تازه بتو سنت احسان تو بی منت / ایوان تو چون جنت جان تو در او کوثر

در مدح تو چون شاعر بر شعر شود قادر / بر نکته کشد خاطر بر نامه کند دفتر

ور دهر توانی خسرو مشک سخنی بشنو / دارد ز تو جانی تو مداح سخن گستر

پیش تو بسر پوید چون جاه خطر جوید / آراسته تر گوید مدح یک از دیگر

چون رست ز مهجوری وز آفت رنجوری / امروز بدستوری جان هدیه کند اندر

تا هست نشاط می با چنگ و رباب و نی / می خواه پی اندر پی بر نغمه رامشگر

از عیش دلفروزی وز دولت پیروزی / وز شادی و بهروزی تا دهر بود در خور

فرخ همه ایامت حاصل ز قضا کامت / آراسته از نامت هم خطبه و هم منبر

تدبیر تو فرخنده و تایید تو تابنده / آفاق ترا بنده افلاک ترا چاکر

با طاعت تو مقرون بر خدمت تو مشغول   صد میر چو افریدون صد شاه چو اسکندر
نصرت سوی تو نازان دولت بر تو نازان   وز طلعت تو نازان میران بلند اختر

[illegible]

امسال در آفاق دو عید است بیکبار   بر ملت و دولت اثر هر دو بدیدار
یک عید ز ماه شب شوال دگر عید   از عافیت شاه جهانگیر و جهاندار
تاج ملکان ناصر دین خسرو اسلام   در نصرت دین نایب پیغمبر مختار
سنجر که بخنجر سر بدخواه ببرد   چونانکه سر خیبریان حیدر کرار
شاهی که شرف یافت در اسلام بنامش   هم نامه و هم خطبه و هم سکه و دینار
او همچو درختست برومند که هرگز   زایل نشود سایه او از سر احرار
از دین و خرد بیخش و از جود و کرم شاخ   از عدل و هنر برگش و از فتح و ظفر بار
در مجلس او رحمت خلد است که بزم   بر در که او زحمت حشر است که بار
در ملک همی دولت او زر کند از خاک   زانسان که همی باد صبا گل کند از خار
از خاک بجز دولت سنجر نکند زر   از چوب بجز موسی عمران نکند مار
چون او بدلیری و بشمشیر و بدولت   هم ناصر دین آمد و هم قاهر کفار
او را علم خویش فرستاد خلیفه   با یاره و طوق و کمر و جامه و دستار
ای درخور تو شاهی و تو درخور شاهی   ایزد بسزا داده است سزا وار
تا نیدچو پرکار ضمیر تو چو نقطه است   بر نقطه بود راستی گردش پرکار
این چرخ محیط است که در بحر بسیطت   تا تیغ گهردار تو بر دست گهربار

آن در معالیست که در درج معانی   یا شرح هنرهای تو در دفتر اشعار
یک عزم تو در رزم بیک آهنگ تو در جنگ   بهتر بود از حمله صد لشکر جرار
کشته گریزنده چو از باز تذروان   از گرز گران سنگ تو خصمان سبکبار
شیران همه کردند ز شمشیر تو پرهیز   شاهان همه دارند باقبال تو اقرار
در صحت شخص تو صلاحست جهان را   ان روز مبادا که شود شخص تو بیمار
گر صحت و بیماری شخص تو بدیدم   بخشایش جبار پس از قدرت جبار
ای شاه پدید آمد شاهین ظفر را   دوش از فلک آینه گون این منقار
تا از دل میخواره بمنقار کند صید   گرد آمده سی روز بدرد و غم و تیمار
وانی که پسندیده نباشد بچنین وقت   میخواره باندیشه و میخانه بمسمار
نه ساز و نه زخمه بکف مطرب خاموش   نه جام و نه ساغر بکف ساقی بیکار
فاسد شده تدبیر ندیمان معاشر   کاسد شده بازار حریفان کم آزار
گر حکم تو و رای دلارای تو باشد   این شغل چو زر گردد و این کار چو طیار
تا دور کند گنبد دوار همی باد   زیر قدم همت تو گنبد دوار
تاثیر کند کوکب سیار همی باد   زیر علم همت تو کوکب سیار
یزدان ز تو راضی و خلیفه ز تو شاکر   سلطان ز تو دلشاد و ترا دولت او یار
عید تو همایون و همه روز تو چون عید   امروز تو از دی به و امسال به از پار

چیست آنکه زمین پیماو باد راهوار   بارزه صحرا نورد و مرکبی دریا گذار

هیکلی پولاد سم آهو تکی عنقا دم / پیکر پاکیزه گوهر راهواری شاهوار

بر حریر و کاغذ و دیبا و سنگ و چوب و گل / خوبتر زو خانهٔ نقاش نگارد نگار

جلوهٔ طاوس دارد گاه جولان در نبرد / بانگ کو را نیز نبود گاه دویدن در شکار

خویشتن تازان کند گاه سبق مانند بور / خویشتن در هم کشد گاه حذر مانند مار

باد صرصر نیست در پیش تک او تیزرو / سنگ مرمر نیست در زیر سم او استوار

در کفل مضمر نماید پای او سوی نشیب / در کتف مدغم نماید دست او بر کوهسار

سم و پشت و ساق و یال او تو پنداری ز سنگ / لنگر کشتی و تیر کشتی و موج بحار

چون بتازندش بمیدان بادوار و چون سحاب / چون بخاریدش بآخر کوه ازو گیرد قرار

بشکند بانگش دل مردان بروز نام و ننگ / بسپرد نعلش سر گردان بروز گیر و دار

از نهیب نعرهٔ او نشکفت و ناخن بفکند / پیل مست و شیر نر در بیشه و در مرغزار

هست گردان چون سپهر و آفتابش ادکمست / کوکب او شانزده است و ماه نو دارد چهار

ماه او نعلست و کوکب میخهای نعل او / و آفتاب اوست شاه کامران و کامکار

شاه اسبان خوانم تا به پیروزی و فتح / شاه شاهان جهان بر پشت او باشد سوار

ناصر دین خسرو مشرق ملک سنجر که هست / از جهانداران و سلطانان جهان را یادگار

دیده گردون ندیده دوده سلجوقیان / زو مبارکتر بایران شهر شاه و شهریار

جز جوانمردی و مردی نیست رسم کار او / گر جوانمردی و مردی آفرینش کرد کار

نیست بحر بیکران و کوه بی پایان بهم / گر ببینی شکل هفت اقلیم گیتی آشکار

شخص او اقلیم عقلست و درو اقلیم هست / حلم و بخشش کوه بی پایان و بحر بیکنار

انکی

آن کی لشکر سوی صحرای ترکستان کشید / گرد صحرا بر همه خانان ترکستان حصار

گر ز ابر عفو او رحمت نباریدی بسر / ز آتش خشمش هلاک عالمی بودی شرار

پای فغفوران خاقانزاد در آوردی ببند / از سر گردان جباران بر آوردی دمار

خواست گردون تا بود در گردن و گوش همو / حکم او مانند طوق و امر او چون گوشوار

زیر عفوش هست گنج و زیر خشمش هست رنج / زیر مهرش هست نور و زیر کینش هست نار

اینکه چون تیر او ماراست و اعدا را ازو / روی زرد و دل کفیده راست چون آبی و نار

نیزهٔ او بر زمین دوزد بلا را روز رزم / هیبت او در زمین آرد سر ابرار روز بار

پادشاها تو شاهی از هزاران خسروی / شهریارا تو نداری از هزاران شهریار

در جهان چون تو جهانداری نخواهد بود نیز / حق پذیر و حق پسند و حق شناس و حق گزار

حق گذاری با سخاوت حق شناسی با کرم / حق پسندی با لطافت حق پذیری با وقار

بخت فرخ چون ترا کاری مهم پیش آورد / کام تو حاصل کند بی وعده و بی انتظار

آنچه گستردی نیارد در نوشتن آسمان / و آنچه افکندی نیارد برگرفتن روزگار

تا نشاط بلبل سرمست در بستان نهند / چون بخندد روی گل در باغها وقت بهار

از طرب بادند همچون بلبل و گل پیش تو / مطربان رود و ساز و ساقیان می گسار

خرم از اقبال تو جان ملوک کامران / روشن از دیدار تو چشم وزیر نامدار

تو خداوند جهان و دشمنان از تو جهان / خواجه از تو شادخوار و حاسدان با شاه خوار

روز بخشش نیکخواهان پیش جامت جان فشان / روز کوشش بدسگالان پیش تیغت جان سپار

تو سر دشمن بگرز گاوپیکر کوفته / چون سر ضحاک و افریدون بگرز گاوسار

ای شه پیروز بخت ای خسرو پیروزگر / ای همه شاهان بخدمت پیش تو بسته کمر
تو معز دین و دنیائی و نصر ایزدی / از تو عز دنیا و دین و کردگار دادگر
شاد مانند از تو بر روی زمین ملک و سپاه / شاد جانند از تو در خلد برین جد و پدر
چون تو سلطانی نبود از عهد آدم تا کنون / هم نباشد تا قیامت چون تو سلطانی دگر
تو جمال دیده اسلاف خویشی زانکه هست / گنج و ملک تو ز گنج و ملک ایشان بیشتر
هیچکس از آن جهانداران و سلطانان نبود / اینهمه رزم و مصاف اینهمه فتح و ظفر
ملک هفت اقلیم را زیر نگین آورد او / هم باقبال و سعادت هم بمردی و هنر
سکه و خطبه بهر شهری بنام تست و بس / از یمن تا مولتان و وز حلب تا کاشغر
گر ز بهر قوت خلق و راحت و نفع جهان / بر فلک شمس و قمر باشند دایم در سفر
تو ز بهر نصرت دین و صلاح مملکت / در زمینی در سفر چون بر فلک شمس و قمر
شیعیان چون زور تو بینند خوانندت علی / سنیان چون عدل تو بینند خوانندت عمر
نعمت دنیا اگر دارد خطر نزدیک مرد / پیش چشم تو ندارد نعمت دنیا خطر
خسروان از سیم و زر سازند گنج شایگان / تو بیکساعت ببخشی گنج سیم و گنج زر
هر دیاری کز تو یابد نامه امن و امان / هر زمینی کز تو یابد سایه عدل و نظر
آبها و رودها و چشمه افزون شوند / بیش باشد در بهاران بر درختان برگ و بر
باز را بینند با دراج در یک آشیان / شیر را بینند با روباه در یک آبخور
جزع گیرد بی بلای گرگ را در زیر بال / باشه گیرد بی گزندی صعوه را در زیر پر

بخت

بخت میمون ترا اگر صورتی آید پدید / سجده آرد پیش آن صورت جهانی بحر و بر
تازه کرد ملت پیغمبر تازی بتو / گر پس پیغمبر تازی توئی خیر البشر
شکر تو شاهان گیتی را رهین خواهد کرد / ای رهین شکر تو شاهان گیتی سر بسر
شاکر است از مهر تو محمود شاه نامدار / شاکر است از جود تو بهرام شاه نامور
وانکه خاقانست در توران بزیر دست تست / روز و شب چون قل هو الله شکر تو دارد زبر
با رضای تو بهر کاری موافق شد قضا / با مراد تو بهر حالی موافق شد قدر
از تو هر کس کو نصیحت عهد و پند بر بد خصم / تا قضای بد برو خندید هنگام قدر
داد جان سر باد از تیغ تو فرجام کار / زانکه در آغاز کار از عهد تو برتافت سر
بر رهی رفت او که پیدا نیست از هر او دلیل / در شبی خفت او که ممکن نیست آن شب را سحر
تیغ تو شیریست سرتاسر شکن مانند شیر / خوابگاهش در نیام و صیدگاهش در جگر
رنگ نیل و گونه زنگار دارد در نیام / گیرد اندر جنگ رنگ ارغوان و معصفر
تیر تو با جانور مرغیست کز پرد از او / جان بلرزد در تن گردنکشان از بیم پر
هست در آماج پروازش برابر با ضمیر / هست در پرتاب رفتارش برابر با بصر
اسب تو کوهیست از پیکر که چون جنبان شود / باد پیش جنبش او گرد شو اندر گذر
گاه بشتابد ز پستی سوی بالا چون سحاب / گاه بگراید ز بالا سوی پستی چون مطر
از غبارش تیره گردد دیده پیلان مست / وز صهیلش آب گردد زهره شیران نر
تا تو داری همت جوزا سپهر پشت او / در مصاف رزم باشد نعل او اعدا اسیر
هست سم مرکب و پای رکابت در عجم / همچنان کاندر عرب رکن و مقام و بیت و حجر

چون معطل بر جهان و بر سفر انکار کرد / بنگروند از جهل و گمراهی با خبار و سور

صنع یزدان بزم و رزم تو بدو بنمود گفت / کان نمودار جنانست آن نمودار سقر

خسروا شاها جهاندارا سپهدارا تو هست / بوستان دولت و ملکت ترا همچون شجر

آن شجر کو را همه ساله بهر بخت هشت / از هنر هندی شکوفه وز خرد هندی ثمر

پیش تو در میزبانی صورت رضوان فکند / تا بهشت عدن را بر بزم تو بگشاد در

از سنان بر بزم مکافات زهر باره و عقد / وز زبان در بزم مکافات بر ولی بار دگر

جان فشاند بر تو چون پیش تو برگیرد حج / جان نهد بر دست چون پیش تو برد آذر

تا که از دور سپهر و رفتن سیارگان / از نبات و وز گهر در کشت و کان باشد اثر

باد اثمار رسوم کشت نصرت را نبات / باد اخبار فتوحت کان دولت را ظفر

تو چو خورشید و همه خصمان به پیش تو سها / تو چو دریا و همه شاهان به پیش تو شمر

جانگزای دشمنانت چنگیان تیغ زن / جانفزای دوستانت ساقیان سیمبر

فال نیکت هم نشین و نیکت کارسان / روزگارت رهنما و کردگارت راهبر

آن مشک نابدار چه چیز است بر قمر / وان در آبدار چه چیز است بر شکر

خواهی که سر چهار بدانی نگاه کن / در زلف و عارض و لب و دندان آن پسر

آن ترک ماه پیکر آهوی ماهروی / چون پرنیانش سینه و بر پرنیان حجر

زلفین پر شکسته و رخسار او بگشت / بازار مشک تبت و دیبای شوشتر

آن مال بهتر است که با او بری بکار / آن عمر خوشتر است که با او بری بسر

بگذشت

بگذشت با کمان و کمر پیش من ز دور / در سرکشی نکرد به نزدیک من گذر

تا کوژ گرد پشتم و تا تنگ شد دلم / چون خانهٔ کمانش و چون حلقهٔ کمر

ای پیش گل ز رشک سپر وار زرد روی / شکل تو گل سپر شد و عشق تو اسپر

چندین چرا همی سپرد عشق تو دلم / چون من ز دست عشق تو افکنده ام سپر

هر روز در دو نرگس تو آب کمتر است / هر روز در دو سنبل تو تاب بیشتر

بی آب نرگس تو و پر تاب سنبلت / پر آب و تاب کرد مرا دیده و جگر

تا مژده داده بوصالت مرا شبی / هر شب ندیم دولتم از شام تا سحر

فخر الملوک وارث سلطان روزگار / بهرامشاه نایب شاهان نامور

شاهی که زوست دوده محمود را شرف / شاهی که زوست دوده مسعود را خطر

محمود دیگر است که رادی و هنر / مسعود دیگر است که مردی و هنر

از جد خویش وز پدر و جد جد خویش / میراث یافته است بزرگی و درج و فر

در جبلتی که کرد همه خیر خیر هست / هر چند هست در دل او گونه گون فکر

رحلت کند هر آینه حاصل مراد مرد / آتش کند هر آینه صافی عیار زر

از بهر آنکه مرد شود در سفر تمام / آورد دولتش بسفر تا که از حضر

عیسی مسیح گشت چو راه سفر گرفت / موسی کلیم گشت چو افتاد در سفر

اندر سفر بلند همی گردد آفتاب / اندر سفر کمال پذیرد همی قمر

عالیست پیش خسرو عالی مقام او / عالی بود مقام چو عالی بود گهر

حاضر دو شاهزاده و غایب دو پادشاه / شادند هر چهار بدیدار یکدگر

بهرام شاه پیش ملک سنجر است شاد / مسعود شاه پیش ملک شاه داوکر
اقبال شاه مشرق و رای وزیر شاه / او را بفتح راهنمایست و راه بر
آن نصرتی کند که یقین سازد از کمان / وین قوتی دهد که عیان سازد از خبر
ضامن شدند مردو که آرد بدست پیش / گنج و سپاه و مملکت و خانه پدر
بر جویبار فتح ببالد چو آزاد سرو / در مرغزار ملک بغرد چو شیر نر
از جو که همچنین بود و پیش زین بود / تا ملک با خطر بود و خصم بی‌خطر
منصور کرد و آنکه بر دست عبران / مقهور کرد و آنکه بر دست کینه ور
چون فال خوب شد ظاهر بود نشان / چون سال نیک باشد پیدا بود اثر
امروز از ور رسید بر او لستان نفیر / فردا رسیده گیر بهندوستان نفر
چون شاه کامست و ظفر را دلایل است / مقصود حاصلست سخن گشت مختصر
ای در مصاف رزم ترا نصرت علی / ای در بساط عدل ترا سیرت عمر
هر چند عرش بر زبر آفریده است / زیر است عرش و دولت عالیت بر زبر
در بوستان دولت محمود یان تو نی / فرخنده نهال مبارک یکی شجر
گر حشمت و جلال تراست شاخ و بیخ / ور نصرت فتوح تراست برگ و بر
اندر فضایل تو و شخص شریف تو / ابلیس دیده بود بلوح اندرون مگر
رشک آمدش ز پایه تو لاجرم نکرد / سجده ز رشک چون تو بشر جنس تو آن بشر
گر ابر همچو دست تو بارد که بیسار / گردد هوا ستوه ز بسیاری مطر
ور بحر با دل تو برابر شود بجود / از قهر خویشتن بکران افکند گهر

سیمرغ از آن برون چه نیاید ز آشیان / گر باز شست گوشه بال و شکسته پر
شیر سپهر اگر ز سنانت کند حذر / شگفت از آنکه شیر ز آتش کند حذر
گر امر نافذ تو شود گر چو مرکبی / گامی نهد بخاور و گامی بباختر
در رزم و بزم جنس تو پیدا شود همی / شرح قیامت و صفت جنت و سقر
ارواح بگسلد ز صور با نشاط تو / با تیغ تو نیاید ارواح در صور
چون زیروزر شود در نهیب تو زار و زر / گر خصم تو بود همه مثل پور زال زر
چو مالک بر دمید باندیشه خلیل / ز آتش بفر دولت تو برد و خطر
اندر هوای بادیه مانند زمهریر / از بادیه دشمن بفر و شر
گر شکل تیر خواهی و اندازه کمان / بالای دوستان و قد دشمنان نگر
گویی که گاه دشمنی و گاه دوستی / کین تو شد کمان گرو مهر تو تیر گر
ای شاه بی نظیر ضمیرم ز مدح تست / چون برج پر کواکب و چون درج پر درر
شگفت اگر من نظر تو مبارک است / گر شاه بی نظیر مبارک بود نظر
تا گاه خوف و گاه رجا باشد از قضا / تا گاه نفع و گاه ضرر باشد از قدر
زان باد بهر حاسد تو خوف بر جا / زین باد قسم ناصح تو نفع بی ضرر
باد اطراز سروری و روی سرور / بر آستین جامه و بر آستان در
اسب تو عبره کرده ز سیحون بروز فتح / و آن عبره گاه گشته ز تیغ تو بر عبر

ای تاج دین و دنیی و ای فخر روزگار / بر تو خجسته باد چنین عید صد هزار

ای از ورع چو مادر عیسی بلندقدر — ای از شرف چو دختر احمد بزرگوار
ای مادر دو شاه چو سلطان و چون ملک — هر دو خدایگان و خداوند شهریار
از یکدگر بدولت تو بهره‌ور شادمان — با یکدگر بحشمت تو هر دو سازگار
در کار دختر و پسر و هر دو پادشاه — بردی ز خاص خویش بسی مالها بکار
آن ساختی ز بدیه که هرگز نساختند — شاهان باستان و بزرگان روزگار
هرگز بدولت تو نبودست هیچ زن — دانا و دوربین و خردمند و هوشیار
در زهد و پارسائی و با حشمت و جلال — در ملک و پادشاهی با عصمت و وقار
گوئی همه سعادت بوده است بر فلک — روزی که آفرید ترا آفریدگار
خیری که تو بمرو و نشابور کرده — خیر نیست در شریعت اسلام پایدار
دیوار آن چو چرخ بلندست ای کرانه — بنیاد او چو کوه گرانست استوار
امروز هست شکر و ثنای تو بیقیاس — فردا بود جزای ثواب تو بیشمار
از اعتقاد تست که اندر جهان مدام — یک دشمن بسنگ سر و یک خصم خاکسار
در سر پاک تست که سلطان دادگر — بگشاد در عراق بشمشیر صد حصار
پنهان و آشکار تو با خلق چون یکیست — خالق معین تست چه پنهان چه آشکار
از بسکه هست در دل تو رحمت و کرم — بر خلق مهربانی و در حلق بردبار
گر در خور تو بخت نثاری فرستدی — گردون ستارگان کندی بر سرت نثار
دنیا و دین تو داری و قدرش همی شناس — هر دو خدای دادت شکرش همی گذار
آن بندگان که پیش تو خدمت همی کنند — روز همه ز خدمت توست چون بهار

داناکه

دانا که نعمت تو بایشان همی رسد — کار همه ز نعمت توست چون نگار
دیرست تا معزی خدمتگر شماست — او را هنر ز خدمت دیرینه افتخار
در جود خلعت است که امسال شعر او — زان شعر خوشتر است که پیرار گفت و پار
ای آنکه روز و شب ز دو فرزند خرمی — هر سه زمانه را ز ملکشاه یادگار
بادی تو در سعادت با هر سه کامران — بادی تو در سلامت با هر سه کامگار
چون دولت تو یار و نگهدار عالمست — ایزد ترا همیشه نگهدار باد و یار
فرخنده باد بر تو شادی هزار عید — طبع تو شاد باد بروزی هزار بار

رای خاقان معظم شهریار دادگر — در جهان از روشنائی هست خورشید دگر
زانکه چون خورشید روشن رای ملک آرای او — روشنائی گستر و بر شرق و غرب جلوه‌گر
فخر باید کرد توران را بخاقانی که هست — داوری خورشیدرای و خسرو جمشیدفر
کهف ملت شاه ترک و چین علاء الدین که او — سیرت نام پیمبر دارد و عدل عمر
کس چو خاقان ندیدست او نبیند در جهان — یک تن از راه شمار و صد تن از راه هنر
تا که عدل او پناه ملک ترکستان شدست — ملک ترکستان همی از عدل او دارد خطر
این خطر را گر کسی منکر شد و باور نداشت — رفت بر راه خطا و جان نهاد اندر خطر
زو خلیفت را امیدست و شریعت را نوید — زو ولایت را نظامست و رعیت را نظر
هست عهد و بیعت او پایدار و استوار — با معز دین و دنیا پادشاه دادگر
لاجرم زان پایداری هست بخشش بی‌مرش — لاجرم زان استواری هست ملکش بی‌خطر

حال او از حال خانان دگر نیکوتر است / فال او از فال شاهان دگر فرخنده‌تر

گرچه موجود است عالم زیر وهم و فکرت است / وهم و فکرت هست زیر دولت او برزبر

ورچه دنیا از طریق آفرینش کاملست / با کمال همتش دنیا نماند مختصر

جای او در شرق هست و جای او در مغرب است / جوشش او در خاور است و جیش او در باختر

در هر آن بقعت که باد دولت تو بگذرد / خاک بفزاید نبات و ابر بفزاید مطر

شاد و تر باشد رعیت چیره تر باشد سپاه / چیزتر باشد بهایم زودتر بالد شجر

باز و کبک از امن او باشند در یک آشیان / گرگ و میش از عدل او باشند در یک آبخور

مرد بازرگان شود ایمن ز دزد و راهزن / گر نهد بر سر بکوه و دشت و وادی طشت زر

آفتاب از رشک در معدن گهر سازد همی / زانکه او را در کلاه و در کمر باید گهر

آسمان خواهد که کوکبها فرستد پیش او / تا همه کوکب نشانند با کلاه و در کمر

جز بساط او نبوسد گر دهان یابد قضا / جز ثنای او نگوید گر زبان یابد قدر

بر امید عفو او آب از حجر گشت آشکار / از نهیب خشم او آتش نهان شد در حجر

هست ما را از امید او ثوابی از بهشت / هست حاسد را نهیب و عذابی از سقر

جانها را با صور پیوسته دارد مهر او / کین او دارد گسسته جانها را از صور

باشد و دستبرد و حمله و دارات او / داستان رستم دستان همی دستان شمر

در بر خورشید رخشان کی پدید آید سها / در بر دریای جوشان کی پدید آید شمر

تیر او مرغیست مرگ خصم در منقار او / نصرتش در چنگل و فتح و ظفر در بال و پر

دیده مرغی که زو بیچاره گردد پیل مست / از سر منقار او دل خسته گردد شیر نر

بازو او کوه و صحرا را بپیماید چنانک / چرخ گردان بر ابدان زودی بپیماید قمر

همسری جوید همی گاه دویدن با کمان / همبری جوید همی گاه رسیدن با بصر

هر کجا راند سپاه و هر کجا سازد وطن / باز او فتحست و سعد اندر سفر و اندر حضر

سعد باشد هم نشینش در حضر گاه مقام / فتح باشد گاه رفتن همرکابش در سفر

چشمها در شرق از احوال او شد پر عیان / گوشها در مغرب از اوصاف او شد پر خبر

شهر بوم و کاشغر چون گشت پرآشوب او / شد دل و جان بداندیشان تهی از شور و شر

گاه بخشش آنچه اندر کاشغر بستد ز خان / گاه کوشش باز داد آخر بخان کاشغر

تیغ او بارید در حد بلاساغون بلا / بر سپاه کافران زنگ ساز و چاره گر

قبضه شمشیر او وقتش گرفت از بس که ریخت / از گلوی کافران تیره دل و خونین جگر

از سنان و تیر او شد در مصاف و کارزار / بر دهان و چشم و پشت کافران روزی گذر

حمله و پیکار او در رزمگه فرجام کار / گشت قانون فتوح و گشت تاریخ ظفر

از نم و آغاز خون بر کوه و بر صحرا گرفت / سنگ رنگ ارغوان و خاک رنگ معصفر

ای خداوندی که از شاهان محمد نام تست / بود داود و سلیمان مر ترا جد و پدر

تا بنام پیغمبر شمار احاملت / وین بشارت خرشمار گز که دیده است اثر

از ملوک باستان کس را نبود این اتفاق / اتفاقی کان سعادت را نشانست و اثر

رحمت مرحوم بود بر در که تو سال و مه / موسم حجت بر درگاه تو گوئی مگر

که در ایوان تو از احرار باشد صد گروه / که به میدان تو از زوار باشد صد نفر

هر که بیند بزم تو گوید مگر روح الامین / جنت الفردوس را از بزم تو بگشاد در

طول مدت بابدان گر جاه تو باید مدد ... هول محشر خیدان کز کین تو سازد حشر

هر که دین دارد همی گوید دعا و شکر تو ... از سحر تا وقت شام از شام تا وقت سحر

خاطر شاعر بمدح تو غرر سازد چنانک ... از سرشک ابر در دریا صدف سازد دُرر

درج گردد پر در رچون روشنی گیرد ز سنگ ... مدح تو چو نظم گردد درج گردد پر غرر

بنده گر یکره بدان حضرت توانستی رسید ... راه آنحضرت علم کردار بپیمودی بسر

ور دو خدمت عوضه کردست افتخاری چو شیشه ... بنده کی و جاکری را شرح داده سر بسر

اندر آن خدمت که بفرستاد بردست فرستاده ... واندر آنخدمت که بفرستاد بردست بشیر

تا در گیتی ز خاک و باد و آب و آتش است ... هم نسیم و هم غبار و هم سرشک و هم شرر

که ز تیغ ابدار آتش فشان بر دشمنان ... که ز نعل بادپایان خاکسار انزا بسر

بر همه خانان مقدم باش در جنگ آوری ... تا جهان دارد بهم مرا مقدم بر ظفر

عدل ورز و عقل سنج و کام بخش و بدره بار ... ملک جوی و کام ران و شاد باش و نوش خور

برروح پیکریست که جنگ جان شکار ... چیده تو و آتشیست که رزم پر شرر

گر پر شرار آتش چیده ونا دراست ... مادر تراست پیکر بر روح جان شکار

پیکر بود شگفت ز بازی چو جان ... آتش بود بدیع هم از آتش آبدار

رخشنده چون ستاره و چون آسمان کبود ... وز آسمان ستاره شده بر تنش نثار

هنگام کینه بر تنش از فرق تا قدم ... دندانهاش تیزتر از شعلهای نار

گویی که هست بر سر دندانهای او ... زهری که هست در بن دندانهای مار

ابیت

ابر بیت لاله بار و در حقیقت لاله ... وبدی درخت لاله بر و ابر لاله بار

باریدنش همیشه بصحرای معرکه ... باریدنش همیشه بمیدان کارزار

آبی مروق است فسرده است روز رزم ... دشمن در و خیال اجل بیند آشکار

هر دشمنی که دید خیال اجل در او ... خالی شد از روان و روان شد بجای او

لوحیست نیلگون که قلم در خلاف او ... از رشک زرد روی شده والعبور نزار

با لوح گر قلم ... نانب ز کار بود ... بااین ز دوده لوح کبود دیست سازگار

کان لوح از او نگار پذیرفت در ازل ... وین لوح را ازو نپذیرد همی نگار

بشکست پشت عمره کفار در عرب ... تا نام او بدست علی گشت ذوالفقار

آو نیه چون خطیب بمنبر برآید وش ... تازه شود به تیزی او دین کردگار

دست او بروز رزم سلیحی که این سلیح ... آید که اجل ملک الموت را بکار

شخصی که زینهار نیابد ز خنگ او ... جانش نیابد از ملک الموت زینهار

تا از میان سنگ و در نگش گشت شد ... سنگ و درنگ بر و ز خصمان خاکسار

در سنگ بود عاجز امروز معجز است ... در دست پهلوان خداوند روزگار

والاعماد دولت زیبا جمال دین ... خوارزم شاه میر هنرمند کامکار

شاهی که حق و باطل از و شد پدید و بست ... میری که دین و کفر از و شد عزیز و خوار

نامش محمد است و بعدلش مخلد است ... هم ملت محمد و هم ملک شهریار

آهو ز شیر شیر خورد در ولایتش ... از برکت ستایش او طفل شیرخوار

نشگفت اگر بخدمت جودش بر آسمان ... بندد کمر ز قوس و قزح ابر نوبهار

آن گل فروز باشد و این هست دلفروز / وان قطره بار باشد و این هست بذره بار
باز نیست تیر او که کند چون نذرو پر / هر که که خصم را چو کبوتر کند شکار
هر یک خاک جرم قمر زان سبب بود / گر نعل اسب او بقمر بر شود غبار
تاریک فام روی زحل زان قبل بود / گر خون رزم او بزحل بر شود بخار
وارد هر آن هنر که بکار است خلق را / کاندر هنر ز خلق ندارد نظیر و یار
در حق بود طریقت او صدق را دلیل / در دین بود عقیدت او عدل را شعار
از اعتقاد پاک بود در دلش دو چیز / تحقیق مرد خندق و تصدیق یار غار
وانجا که رای باید و تدبیر مملکت / پیرایه خرد بود و مایه وقار
کشف راز بود بهمه چیز با مشیر / تدبیر او بود بهمه کار با مشار
رای صواب او ز بلندی و روشنی / از چرخ ننگ دارد و از آفتاب عار
وانجا که عدل باید و انصاف و راستی / تیغش برآورد ز سر ظالمان دمار
شبها روند قافله از امن و عدل او / بی رهنمای و بدرقه در کوه و در قفار
از گرگ میش باد نیارد بساده دشت / و ز باز و کبک باک ندارد بکوهسار
وانجا که جود باید و احسان و مکرمت / ابری بود که موج زند بر دلش بحار
بدزان و بدر صلت که کند باوج ارزد / بدزان و بد عطا که کند زان اشتغار
باشد دو چیز مختلف از جود او بهم / آسایش افاضل و رنج خزینه دار
وانجا که حلم باید و بخشایش گناه / عفوش خبر دهد که رحیم است و بردبار
جرم گناه کار کند عفوش از آنکه / ور پیش او زبان بگشاید باعتذار

هرگاه

هنگام عفو و رحمت او در مناظرم / از بیگناه چهره تر آید گناه کار
وانجا که رزم باید و پیکار تاختن / بر مرکب شجاعت و مردی بود سوار
گاهی کند حصار چو صحرا ز عزم خویش / گاهی بحزم خویش ز صحرا کند حصار
تیغش ز دور عرصه کند صورت اجل / بر پیل کارزاری و بر شیر مرغزار
دندان شیر در دهن از خون چنان کند / کاندر کفیده نار بود دانهای نار
زیبد گر انجمان بنظاره بانجمان / آید جان رستم و جان سفندیار
تا چون بگرد او بسنانی هزار خصم / بوسنده دست او بزبانی هزار بار
شخصی باین صفت که شنیدست در جهان / اندر شمار یک تن و اندر هنر هزار
گوئی نگاشتست یکی صورت از هنر / هنگام آفرینش او آفریدگار
ای روز بار دل ز تو آر پر نشاط / وای روز رزم تو دل حساد پر خار
میدان رزم تو عرصاتست روز رزم / دیوان تو بکر عرفاتست روز بار
زان اختیاری از امراشاه و خواجه را / کان از ملوک این ز وزیران اختیار
چون هر دو ز آبدیدن روی تو بوده‌ای / روی از دیار خویش نهادی باین دیار
مردانه وار ریگ بیابان گذاشتی / با لشکری چو ریگ بیابان که شمار
از فر پادشاه ترا ایمن بر یمین / وز دولت وزیر ترا ایسر بر یسار
دریای بیکنار و وزیر است پادشاه / عالم ز موج هر دو پر از در شاهوار
تا تو ز رود بار بفیروزی آمدی / چون کوه آهنین سوی دریای بیکنار
گوئی جهان بخواب همی بیند عجب / کوه آمده ز جانب دریای رود بار

ابحق کند از خاجه و خدمتگذار شاه / خدمتگذار چون تو که دیداست حق‌گذار
من بنده مدح تاجوران گفته‌ام بسی / وان مدح در زمانه ز من هست یادگار
دارند خدمت من و دارند حرمتم / شاه بلند بخت و وزیر بزرگوار
کردم ترا پرستش و کردم ستایشت / تا یابم از نوازش تو عز و افتخار
روزم شود خجسته چو گوئی مرا بیا / طبعم شود گشاده چو گوئی مرا بیار
تا با رضا و شکر و بقا و علو بود / بادت مدام ساخته اسباب هر چهار
راضی ز تو شهنشه و شاکر ز تو وزیر / باقی بتو عشیرت و عالی بتو تبار
تا قار و قیر باشد و در لفظ پارسی / چونانکه در عبارت ترکیست برف و قار
باد آنچنانکه قار بترکی سر عدوت / موییت چنانکه در لغت پارسیست قار
تا باشد از دو جامه شب روز را سلب / کان هر دو را ز ظلمت و نور است پود و تار
روشن چو روز باد همیشه شب دولت / چون شب سیاه روز معادیت تیره و تار
بر دشمنان دولت شاه زمانه باد / از رزم و کارزار تو همواره کارزار
از تو بساط مملکتش را رسیده زود / یک سر نقیروان و دگر سر لقندها

ای امیر مظفر و منصور / ای چو خورشید در جهان مشهور
تاج دینی و دین ز دولت تو / هست روشن چنانکه چشم از نور
هست بوالفضل کنیت تو بحق / که ز فضل و فضایل مذکور
نصر نام تو نیز هست سزا / که تویی بر مخالفان منصور

ایت

رایت پادشاه تیغ تو تیز / هست منصور تا دمیدن صور
گر تو تازی ز نیم روز بچین / بگریزد به نیم شب فغفور
ور بتنی روی سوی کشور روم / قیصران را بیاوری ز قصور
ور بهندوستان کشی سپهی / کنی از عقل و رای رای نفور
بستانی همه ولایت ری / چو سکندر همه ولایت فور
چون شود تیغ با کفت موصول / تن دشمن ز جان شود مهجور
تیغ تو هست قاهری که کند / صد سپه را بیک زمان مقهور
نایب است از قضا که در صف رزم / خصم مختار را کند مجبور
بر زمین آوری که بود / بحر و کوهش بجای خندق و سور
حکم تو خاتم سلیمانست / مرکب تست چون صبا و دبور
هیچ دیو و پری مطیع تواند / بر زمین و هوا وحوش و طیور
در پناه تو خیر کی کنند / باز با کبک و باشه بر عصفور
پیش لطف تو نیست باد لطیف / پیش صبر تو نیست کوه صبور
زیر قدر تو آفرید خدای / هر بلندی که هست در مقدور
راست گویی ز مهر و کین تو خواست / نوش و نیش از سر و بن زنبور
فلک رابع است لشکرگاه / خیمه تست خانه معمور
جز بتو مرتبت نگیرد خاک / جز بتو سی شرف نگیرد طور
دست تاریخ دولت تو نهاد / افسری بر سر سنین و شهور

تو باصل و نفس محتشمی
نه بتوقیع و نامه و منشور

از حضور تو فروزینت یافت
حضرت شاه و مجلس دستور

عالمی خرم از حضور تواند
اینت فرخنده و خجسته حضور

گر صدورند در جهان بسیار
جاه تو بیشتر ز جاه صدور

فضل عاشور اگرچه بسیار است
روزه فاضل‌تر آمد از عاشور

خلق دنیا کند در عقبی
بکرمات [illegible] یوم نشور

هر کجا صدق بخشش تو بود
بخشش از [illegible] باشد زور

بحر شاید دل ترا شاگرد
ابر زیبد کف ترا مزدور

بوی مهر تو سازگار کند
مشک را با طبیعت محرور

ور ز طبعت برد بخور و بخار
بوی خلد آمد از بخار و بخور

ای بفضل و کرم ز خالق خلق
همه وقت شاکر و مشکور

در بهشت برین اگر داود
خواندی مدح تو بجای زبور

بر سر او فشاندی رضوان
حله‌های بهشت و زیور حور

عاجز و قاصرم ز خدمت تو
هست بر من نشان عجز و قصور

کاشکی نیستی تنم بیمار
کاشکی نیستی دلم رنجور

تا ز دریای طبع هر روزی
بارمی بر تو لؤلؤ منثور

با چنین حال اگر کنم تقصیر
چشم دارم که داریم معذور

تا سر بر سرور جمع بود
در سرایی که جشن باشد و سور

ازسرابر

از سرایت جدا مباد سریر
وز سر برت جدا مباد سرور

تخت تو مالک و فلک مملوک
رای تو امر و جهان مامور

تا بکیوان رسیده زایوانت
نعره چنگ و ناله طنبور

در دولت نور چشمه خورشید
بر کف آب چشمه انگور

ساقی نوبتی که سرمه سحر
داده اندر دو نرگس مخمور

دیگه با غمزه قوس برش
مرد ماناخته شود مقهور

ز رو ز روشن را
زره و جوشن از شب دیجور

جعد او نقش و حسن او نقاش
چشم او گنج و فتنه را گنجور

بزم تو خلد او چو حور العین
تو چو رضوان و او شراب طهور

تو بحسن و جمال او خرم
او بجاه و جلال تو مسرور

همه یکی بعمر تو نزدیک
دست و چشم بدان ز عمر تو دور

چون وزارت یافت صدر روزگار شهریار
تهنیت گوییم وزارت را الصدر روزگار

صاحب دنیا نظام الدین قوام مملکت
سید و شاه وزیران و وزیر شهریار

بوالمحاسن عبدالرزاق آنکه از راز فلک
کرد در دنیا بکلک او حوالت کردگار

بخت یارش کرد و گردون در وزارت انباز
خالقش کرد از خلایق در امامت بختیار

شاه عالم را چو تو هرگز کجا باشد وزیر
در امامت بختیار و در وزارت اختیار

صدر دیوان وزارت چون مزین شد باو
تخت سلطانی مزین شد شاه کامگار

منتظر بود این سعادت را جهان از روزگار
یافت مقصود و برون آمد ز بند انتظار

این محل بود از که میثاق و دم تعبیر کی
اختران را در سپهر و آسمان را در مدار

چون موافق شد قضا با آسمان و اختران
انچه اندر پرده پنهان بود کردند آشکار

عم او صدر وزیران از فراست گفته بود
عهد رزاقت فر دوده و تاج تبار

این فراست که که در فرجام کار آمد پدید
انچه آن پیر مبارک گفت در آغاز کار

ای شمال مشکبوی ره نورد زود رو
چون ز شهر بلخ باشد بر نشابورت گذار

از زبان بندگان الصدر ماضی را بگو
چشم بگشای و ز خواب خوش زمانی سر برآر

تا ببینی نور خویش و نور چشم خویش را
پیش سلطان جهان با جاه و قدر و اقتدار

هم خرامان در امامت در لباس احتشام
هم گذاران در وزارت بر بساط افتخار

ملک سلطان تازه گشت از رای ملک آرای او
چون زمین از ابر آب افتاده اندر نوبهار

تا نه بس مدت چنان کرد که با انصاف او
آهوی وحشی امان یابد ز شیر مرغزار

گرگ را با میش باشد آشتی در دشت و دشت
باز را با کبک باشد دوستی در کوهسار

خواست یزدان تا بود بر کار دین و ملک زی
از نگار کلک او در ملت و دولت نگار

علم او در دین تازی داد ملت را نظام
عدل او در ملک باقی داد دولت را قرار

در هوای عالم سفلی چو نیکو بنگری
صافی و خالی نه بینی از بخار و از غبار

یا مبارک رای تدبیرش هوای مملکت
هست صافی از غبار و هست خالی از بخار

یا رب اندر زینهارش دار تا با عدل او
از ستم کس را نباید گفت یا رب زینهار

آشنای طور سینا موسی عمران سزد
تا که از معجز عصا در دست او گردد چو مار

که خدای

که خدای شاه عالم صاحب عادل سزد
تا برآرد کلک خونبارش ز کرابان بار

تا بدیوان وزارت خامه و نامه بهم
از بنانش تا نمود شد از یسارش یادگار

خانه ارزاق را مفتاح دارد در یمین
دفتر آمال را فهرست دارد در یسار

حلم و عقلش را مهندس کرد خواند قیاس
حلم و جودش را محاسب کرد خواند شمار

قادر یکتین که پیدا کرد چون او صورتی
یکتن از روی عدد در روی معنی صد هزار

گر شکار دام صیادان بود نخجیر و مرغ
جان و دل چنیم من اندر دام شکر او شکار

با نسیم رای او در بوستان مملکت
شاخ عزم شاه عالم فتح و نصرت داد بار

جامه بخشش بپوشیدند شاهان روز بزم
پایه تخت بپوسیدند شاهان روز بار

وهم او پیش از وزارت کرد چندانی اثر
تا ملک بشکست در غزنین مصاف کارزار

گر ورای روشن او بر سبیل تقدمه
بر سوالی کار سهل و بر سعادی کارزار

گر زمین را از نسیم خلق باشد نصیب
هر کجا خاری بروید گل بگیرد جای خار

هر کس که دید چهره آن ترک سیم بر
از گلستان و باغ نخواهد گل بر

زیرا که هست چهره او چون گل بدیع
اندر لطافت از همه گلها بدیع تر

گل چون شود شکفته به یک روز پژمرد
این گل علی الدوام بود آبدار و تر

گل را کنند با شکر آمیخته به قصد
این گل ز طبع خویشتن آرد همی شکر

گل را کنند خاره و برو بر نهند پای
وین گل بود همیشه گرامی چو چشم سر

گل را ز نور شمس و قمر تازگی بود
وین گل منور است به از شمس و از قمر

هرگز گلی نبود و نباشد بدین صفت / بوید از او عنبر و بویای شوشتر
از سیم پخته پخش و از عود خام شاخ / از آفتاب برگش و از ماهتاب بر
بر طرف او همه شب لعل در میان / در زیر او همه سمن و مشک برزبر
بر جبین او ز سنبل مشکین دلفریب / گلزار او ز مجلس دستور دادگر
عادل نظام ملک زمین سرور زمان / عالم قوام دین بهای سید بشر
شایسته بوالمحاسن کاحسان او شکست / در روضه معالی عالی یکی شجر
هرگز چنان شجر نبود نیز در جهان / کان را ز شکر و مدح بود سایه و ثمر
در شرق و غرب صدر وزارت بپای او / سلطان شرق و غرب خداوند بحر و بر
گر حکم او بسان درختی شود بلند / اصلش بود بخاور و فرعش بباختر
پرواز اگر برابر قدرش کند عقاب / گیرد ستاره کان فلک را بزیر پر
از علم اگر شداست علی در جهان علم / وز عدل اگر شداست عمر در جهان سمر
داد است گاه علم خلافت بدو علی / داد است گاه عدل نیابت بدو عمر
آثار او بسان ستاره است یک بیک / الفاظ او چو گوهر پاکست سر بسر
گویی مگر تصرف او را مسخرند / اندر فلک ستاره و اندر صدف گهر
گاه قیاس و دانش او بگذرد ز چرخ / وقت شمار بخشش او بگذرد ز مر
با عدل او عجب نبود گر ز آسمان / آید گرگ و میش بهم سوی آبخور
با رای او عجب نبود گر ز آسمان / آید پیش تخت شهنشاه ماه و خور
مست از ظفر همیشه ظفر سوی درگهش / یکدم زدن همی ز ظفر نگسلد ظفر

باهیبت

با هیبت و سیاست او دشمنانش را / از طبع دور و زنده باغ برفته است شور و شر
وز همت و سخاوت او دوستانش را / وز دست و دستگاه فرو بسته دست زر
از بوی دوستیش بنازد همی روان / وز تف دشمنیش بسوزد همی جگر
مار است کین او که معادیش را همی / دیده پر از دخان کند و دل پر از شرر
بدخواه او سفر برهی کرد دیرباز / هرگز امید نیست که باز آید از سفر
او راستای و قصه دور فلک مگوی / او را پرست و اندوه کار جهان مخور
کو بس کنست اگرچه فلک هست بی‌ثمر / کو کاملست اگرچه جهان نیست مختصر
ای زیر کلک تو ز ختن تا بقیروان / وی زیر حکم تو ز حلب تا بکاشغر
ای کدخدای پادشهی کز فتوح تست / مشرق پر از عجایب و مغرب پر از عجب
تا صورت بدیع تو ایزد دنیا فرید / دولت نشد مصور در عالم صور
تا کلک جود تو بنگارید روی روز / اندر جهان نبود شب فتنه را سحر
شاه جهان بملک سلیمان دیگر است / در ملک او بعلم تویی آصف دگر
وهم تو در شکستن خصمان ز باد تست / از دست برد رستم و افسون زال زر
آتش ز خشم تو بجهد در نهفته شد / و آب از لطافت تو برون گشت از حجر
از مهر تو رسید بسوی جهان نشان / وز کین تو رسید بسوی سقر خبر
رضوان گرفت صورت مهر تو در جنان / مالک گرفت پیکر کین تو در سقر
آن کو خطر نکرد ترا گشت نیکخواه / فرزانه وار یافت سرافرازی و خطر
و آنکس که شد ز بیخطری بدسگال تو / دیوانه وار خویشتن افکند در خطر

در پیشه خلاف تو گر ژرف بنگرند — بیچاره ترز آهو ماده است شیر نر
هر کو ز فر بهی بگشاید به نقص او — دست فلک همی کندش خاک در ز فر
نام ترا سزد که هنر آفرین کند — کز نام تو نگاشته شد نامه هنر
رای ترا سزد که ظفر بندگی کند — کز رای تو فراشته شد رایت ظفر
باقی بود چو تو خلف حشمت سلف — عالی بود چو تو پسر دولت پدر
فرخنده آن سلف که مر او را توئی خلف — نازنده آن پدر که مر او را توئی پسر
با همت تو چرخ بسیط است چون ثری — با خاطر تو بحر محیط است چون شمر
جود تو چون هواست که نتوان ازو شکیب — خشم تو چون قضاست که نتوان ازو حذر
باغ مدیح را نعم تست چون صبا — کشت امید را کرم تست چون مطر
گر حاجب تو پوشد پیکار را زره — ور جاوش تو بندد پرخاش را کمر
آن مرغ را به تیر بزیر آرد از هوا — وین رنگ را بتیغ فرود آرد از کمر
تا هفته را همیشه سیر است در بروج — تا هفت را همیشه مدار است بر مدار
شش چیز باد بهر تو همواره زین دو هفت — اقبال و عز و دولت و جاه و جلال و فر
از بخت بندگان ترا ناز بی نیاز — وز دهر چاکران ترا نفع بی ضرر
دایم گشاده چشم در اقبال تو قضا — دایم نهاده گوش بر آواز تو قدر
گوشی که نه بجان سخن تو کند سماع — چشمی که نه ز دل بسوی تو کند نظر
از حادثات گیتی آن چشم باد کور — وز نائبات گردون آن گوش باد کر
بر تو خجسته موسم قربان و روز عید — در روز عید جشن بهارت خجسته تر

۱۱

[illegible]

راز نهان خویش جهان کرد آشکار — در منصب وزارت دستور شهریار
بگشاد روزگار زبان را بتهنیت — چون شد وزیر صدر جهان شاه روزگار
فخر ملوک عماد دول صاحب اجل — قطب معالی و شرف دین کردگار
سعد علی عیسی آن خواجه‌ای که هست — بر آسمان سعد و علو شمس افتخار
تا او بفر دولت و تایید ایزدی — بنشست در وزارت و مشغول شد بکار
اجرام را منافع خلق است در مسیر — افلاک را مصالح ملک است در مدار
رازی که در ضمیر زمانه نهفته بود — امروز در وزارت او گشت آشکار
بی آنکه خواستار شد آن جایگاه را — او را خدایگان جهان گشت خواستار
تا چشم خلق را بعنایت کند قریر — تا کار ملک را بکفایت دهد قرار
از روزگار آدم و تا روزگار شاه — این کار را ز نامه همی کرد انتظار
هست اختیار شاه که بخت است یار او — زیبد که اختیار بود مرد بختیار
مجبور از دست دشمن و مختار از دو دست — در مهر و کین اوست مگر جبر و اختیار
چون صدر امت از وزرا بردبار نیست — چون شاه سنجر از ملکان نیست کامکار
کین هر دو را بطوع پرستش همی کنند — شاهان کامکار و وزیران بردبار
شد توتیای چشم ظفر گرد اسب شاه — تا کدخدای اوست بر اسب هنر سوار
صدری است حق‌پذیر و وزیری است حق‌پسند — حری است حق‌شناس و کریمی است حق‌گزار
در باغ دین و ملک چو او یک درخت نیست — کز دولت است برگش و از نصرت است بار

افروخته بدولت او صحن بوستان | آراسته بحشمت او طرف جویبار
خورشید دانش و خرد اوست بی زوال | دریای بخشش و کرم اوست بی کنار
رد و قبول او سبب رنج و راحت است | کرده غمگین و شاد خوار
دینست و کفر عهد و خلافش بهر آنک | هر دو کنند خلق جهان را عزیز و خوار
هر که که در یسار و یمین گیرد از کنار | آن درج پر فواید و آن کلک مشکبار
دارد کلید خانه ارزاق در یمین | دارد جواز جنت و فردوس در یسار
ای از سخا و علم شجاعت چو مرتضی | ای کلک و حکم قاطع تو همچو ذوالفقار
خرم نژاد تو که توی مفخر نژاد | فرخ تبار تو که توی سید تبار
در راه حشمت تو ندیدست کس شب | بر روی دولت تو ندیدست کس غبار
جرم قمر شدست ز امر تو تیز رو | قطب فلک شدست ز حزم تو استوار
گر شعله ز کینه تو برفتد تاب | ور قطره ز خامه تو برچکد بنار
گردد شرار نار ازین قطره چون شکر | گردد سرشک آب از آن چون شرار
تهدید دشمنان ترا با نهیب و خشم | دنبال بر زنند بزمین شیر مرغزار
وندر بر سخاوت تو بر سخا و ابر | طاروار خنده زند کبک کوهسار
پشت شریعتی و ترا کردگار پشت | یار حقیقتی و ترا شهریار یار
گر ابر در بهار جهان را کند جوان | هرگز چو جود تو نبود ابر در بهار
کان گاه گاه بارد و این هست بر دوام | وان قطره بار باشد و اینست بدره بار
بیشی ز معطیان و کم است از عطای تو | اندیشه محاسب و اندازه شمار

گر خمر دوستیت خورد مرد منفعل | زان خمر ذره نبود در سرش خمار
گردد ز خمر مست و نبود هوش او بجای | پیوسته مست باشد و همواره هوشیار
باز آورد بباغ مظالم درخت عدل | چون ابر نکو بروی تو مظلوم روزگار
در مجلس رفیع تو با بوی خلق تو | کوئی که از بخور برآید همی بخار
در مدیح را تو کراری همی بهار | زر علوم را تو شناسی همی عیار
بازیست همت تو که منقار مخلبش | سیاره را چو کبک و کبوتر کند شکار
اندر علو ز فرقد و شعری سبق برد | شعری که یابد از لقب و نام تو شعار
ای بسته از مدایح تو دست طبع من | بر گردن زمانه بسی عقد شاهوار
این عقد نو که ساختم از بهر تهنیت | در و گهر است تا ابد الدهر یادگار
گر نظم گوهر است نثار تو از خدم | نظم سخن بهاست ز مداح تو نثار
کان نظم را اسیر زهم بگسلد همی | وین نظم را ابد ار و تا حشر پایدار
تا هر یک گروه ز نیک اختری است فخر | تا قسم یک گروه ز بی دولتی است عار
باوند دوستانت به نیک اختری شهیر | باوند دشمنانت به بی دولتی شعار
پاینده باد عمر تو از فضل مستعان | هرچند هست عمر تو از خلق مستعار
تایید ایزدی ز نوایب ترا پناه | اقبال خسروی ز حوادث ترا حصار
از بهر خدمت تو بزرگان و سروران | از شرق و غرب روی نهاده بدین دیار
زیباتر و بدیع ترا امروز تو ز دی | فرخ تر و خجسته ترا سال تو ز پار

پوشیده نیست واقعه تیر شهریار — وان روزگار تیره که بر من گذشت پار
گر بار روزگار من از تیر تیره بود — امسال روشن است ز خورشید روزگار
زان پس که بود بر شرف برگ حال من — رستم به دولت شرف دین کردگار
تاج الکفاة فخر معالی وجه ملک — زین دول بود رضی ملوک و سر تبار
بو طاهر آنکه سیرت نفس شریف او — طاهر ز سهو و زلت خالی ز عیب و عار
سعد و علی که سعد علی بهره یافته است — از دولت مساعد و از بخت سازگار
او را بحر و بدر صفت کن ز بهر آنکه — بحر است روز بخشش و بدر است روز بار
نی نی که بحر دارد ازو نور مشترق — نی نی که بدر دارد ازو نور مستعار
در عصر خسروان عراق از دیار خویش — هرچو تو کریم نیاید بدین دیار
گردون نزاد مهتر ازو هیچ حق شناس — گیتی ندید بهتر ازو هیچ حق گذار
هم در سخن ممیز و هم در سخا تمام — هم در کرم موفق و هم بر هنر سوار
ارزاق را همی برود ره بدو — زان کلک مشکبار بر و روی هر ازا
لطف خدای داد گر ارزاق خلق را — گویی حواله کرد بدان کلک مشکبار
گر رای او چو آتش جرمی شود لطیف — او را همه کواکب علوی بود شرار
ور تخت او بصورت جسمانیان شود — مشرق بود یمینش و مغرب بود یسار
خالق همیشه هست بهر کار یار او — زیرا که نیست در کرم او را ز خلق یار
هرگز نبود بر کف او از حسد شراب — هرگز نبود در سر او از ندم خمار
از چوب اندر خت گشتند سعد و نحس — او را رسید بخت و عدو را رسید دار

بر شد بخار طبع لطیفش به آسمان — تا ساق عرش بوی بخور است از آن بخار
ای افتخار عالم از اقبال و منزلت — وی در نوال و مکرمت از عالم اختیار
نیک اختر آفرید ترا عالم آفرین — کز عالم اختیاری و در آدم افتخار
خواهد چهار چیز تو دایم چهار چیز — همواره زان چهار همی دارد آن چهار
عمرت دوام و دولت و عدلت بقای ملک — عهدت صلاح مردم و عقلت پناه کار
از بهر آنکه صنعت او نقشهای خوش — بر گل کند نگار و تو بر دل کنی نگار
توقیع تست فایده ملک را دلیل — توفیق تست قاعده شرع را شعار
خار از محبت تو شود چون شکفته گل — گل با عداوت تو بود چون خلیده خار
ایمن شود فلک ز محاق و خسوف ماه — گر ماه را بر تو فرستد به زینهار
اندر حریم عدل تو کبک و تذرو را — باز شکار گیر نگیرد همی شکار
از حشمت تو داغ ستورانت را همی — در مرغزار سجده برد شیر مرغزار
آتش همی ز خشم پدید آید از حجر — لؤلؤ همی ز بیم پدید آید از بحار
سازد ز بیم خشم تو آن سنگ را پناه — گیرد ز شرم لفظ تو این آب را حصار
گر نیست چون صدف قلم در فشان تو — از بهر چیست در دهنش در شاهوار
جز در انامل تو قلم کی شود صدف — جز در کف کلیم عصا کی بود چو مار
آن کو همی شماره شناسد ستاره را — از جود کیست را نشناسد همی شمار
در همت تو شبهت و شک نیست خلق را — خورشید روشن است و هوا خالی از غبار
در معرفت مریدی و در مصلحت مراد — در مصلحت مشیر و در مکرمت مشار

هرگز نگشت حلم تو فرسوده از غضب / هرگز نگشت عقل تو پوشیده از عقار
وارد یقین سپهر برابر بسیم ماه حت / برد و سلام چند اگر در شود بنار
ای آفتاب چرخ معالی اگر بود / یک سال بر مراد دلم چرخ راهوار
آن در گذشت و بعز تو یافتم / در سال دیگر آنچه همی کردم انتظار
گر تیر شهریار خطا کرد بر تنم / جان را خطر نبود باقبال شهریار
ایزد نخواست گرچه تیر او شوند / بر سوک بنده بنده واز او سوکوار
بهتر شدم که بود در آن حادثه مرا / تاثیر تو معالج و بخت تو غمگسار
در حضرت تو شد شب تیمار من نهان / در طلعت تو روز نشاطم شد آشکار
دارم نثار در سخن و در صادی / بر تو بجای در سخن جان کنم نثار
تا بر سپهر چیره شود ماه را مسیر / تا بر زمین تیره بود کوه را قرار
چون ماه باد رای رفیع تو نوربخش / چون کوه باد عزم متین تو استوار
گفتار تو نکت شده در نامه ازل / کردار علم شده بر جامه وقار
مدحت طرب فزای بشهرت و فامی / بخت نگاه بان خدایت نگاهدار

[illegible]

چون ز سلطان ملک گیتی شهریارت اختیار / فرخ آن ساعت که باشد اختیار شهریار
صاحبی باید که باشد کاردان و کارساز / در خور صاحبقران کامران و کامکار
صاحب دنیا بصدر اندر نظام الملک بود / چون معزالدین بود صاحبقران روزگار
بخت تلقین کرد و تایید الهی ره نمود / تا معزالدین معزالدوله را کرد اختیار

مرقا

مشرق و مغرب مسخر شد چو سلطان جهان / داد کار مشرق و مغرب بدست مردکار
صاحبی بنشست در دیوان که از انصاف او / خیر و راحت کرد روزی بندگان را کردگار
صدر نیک اختر محمد بن سلیمان آنکه هست / چون محمد دین پرست و چون سلیمان ملکدار
از نظام رسم او شد شغل گیتی بر نظام / وز نگار کلک او شد کار عالم چون نگار
باغ ملت را ز رسم او پدید آمد درخت / سال دولت را ز عدل او پدید آمد بهار
بوی عطر او معطر کرد صحن بوستان / سرو عقل او مزین کرد طرف جویبار
گلبنی بنشاند انصافش بملک اندر که هست / شاخش اندر قیروان و بیخش اندر قندهار
رای او امروز ما را کرد خرم تر ز دی / فر او امسال ما را کرد فرخ تر ز پار
شد ز نور طلعت او دیده ملت قریر / یافت از تدبیر رای او دل دولت قرار
ملک را با سیرت او هست جای تهنیت / خلق را در خدمت او هست جای افتخار
رام شد چون مرکبی در زیر بخشش آسمان / آسمان مرکب شد و چون بخت او گردد سوار
روی یا مو برافرازد بجود او زرین کند / چون برآید بامداد آن آفتاب از کوهسار
توتیا سازد سپهر از بهر چشم اختران / چون ز نعل مرکب میمون او خیزد غبار
در صدف دریا ز نور رای او سازد همی / از سرشک ابر مروارید و در شاهوار
همسوای او نباشد مهر تابان را مسیر / همبرای او نباشد چرخ گردان را مدار
شمس بودی عقل او گر شمس بودی بی زوال / بحر بودی جود او گر بحر بودی بیکنار
حصن انرا از حوادث هست توقیعش پناه / کشور انرا از نوائب هست در کلکش حصار
آب را ماند تو گوئی طبع او گاه لطیف / خاک را ماند تو گوئی علم او گاه وقار

چیست آن آبی که زو یابد موافق آبروی / چیست آن خاکی که زو یابد مخالف خاکسار
تا ببالد آن دو گل اقبال او در باغ ملک / هست بدخواهان او را زان گل اندیشه خار
خار کی باشد عجب در دیدهٔ بدخواه او / چون گل اقبال او در باغ ملک آید ببار
از پی آن تا تواند کرد قهر دشمنان / مرد را گر زور و قوت باید اندر کارزار
روز قهر دشمنان در پیش حزم و عزم او / زور رستم باطل است و قوت اسفندیار
گاه بخشیدن همی رشک آید از احسان او / سیلها را در جبال و موجها را در بحار
چون قلم گیرد بود روح الامینش بر یمین / چون عنان گیرد بود بخت بلندش بر یسار
حشمت او هست اصل و کار دیوان فرع / فرع باشد بی خلل چون اصل باشد استوار
ماه و خورشید از محاق و از کسوف ایمن شوند / گر ز عالی رای او خواهند هر دو زینهار
سایلی کز جود او یابد نعم هنگام بر / زایری کز عدل او یابد نظر هنگام بار
آن شود از باد او همچون خلیل آتش نشین / وین شود همچون کلیم از فر او دریا گذار
از شرار نار دوزخ عفو او سازد بهشت / وز سر سنگ آب حیوان خشم او سازد شرار
فرق بر فرقد رسد گر جاه او یابد کلاه / شعر بر شعری رسد گر نام او یابد شعار
گر بماند یادگار از هر کسی اندر جهان / من چنان خواهم که او ماند بجای یادگار
ای تبار تو ز حشمت سید و فخر کرام / ای تو از جاه و جلالت سید و فخر تبار
رای تو خورشید را ماند که چون پیدا شود / روشنائی گستراند بر بلاد و بر دیار
پیش ازین هر چه از مکارم بود در گیتی نهان / کرد در عهد تو اکنون دور گردون آشکار
مشک خوار و گوهر افشانست کلک اندر کفت / چون بود گوهر فشان کلکی که باشد مشک خوار

گاه مهر و گاه کین از مد و نقش او شوند / دوستان شاد و گرامی دشمنان غمگین و خوار
مرغ بی پراست و زو نامه همی پرد چو مرغ / مار بیجانست و زو دشمن همی پیچد چو مار
جز بدست چون توئی معجز نباشد از قلم / جز بدست مرتضی معجز نباشد ذوالفقار
شاه گیتی را کنون بر تست جای اعتماد / ور چه گیتی از عجایب هست جای اعتبار
آدمی اسباب دنیا از تو جوید بر دوام / ور چه از اسباب دنیا آدمی را اختیار
از شراب خدمت تو هر که مست و خرم است / ایمن است از آفت بدمستی و رنج خمار
وانکه از اقبال تو امیدوار و منتظر / گردد امیدش وفا بی وعده و بی انتظار
هیچکس در شعر چون تو نکند ادعا / هیچکس در سخن را چون تو نشناسد عیار
چون ز مدح تو بیارایم عروس طبع را / بر مثال لعبت سیمین بر مشکین عذار
مشتری زیبد که باشد خاتم او را نگین / ماه نو باید که باشد ساعد او را سوار
هر که پیش تو نثاری آرد از در و گهر / از ره معنی نثار او نباشد پایدار
من ترا اکنون نثار باید آورده ام / بر بساط چون تو دستوری چنین باید نثار
تا ز بهر بی نیازی و ز بهر بی غمی / کیمیای نعمت و شادی عقارست و عقار
آب دست و خاک پایت باد دایم خلق را / مایهٔ شادی و نعمت چون عقار و چون عقار
ماهرویان طراز و مشکمویان ختن / پیش تو هنگام خدمت صف کشیده در قطار
کوه کالی کرده از خوبی دل مردم اسیر / آهوانی کرده از شوخی دل شیران شکار
خط ایشان مشکبوی و خال ایشان مشک رنگ / جعد ایشان مشک بیز و زلف ایشان مشکبار
در نگون هر یکی را در میان لاله رنگ / مشک سارا هر یکی را بر کران لاله زار

روز رزم و روز بزم از سهم و جشن هر کی
روز کین دشت قیامت بزمگه دار القرار

تا هزار اندر عدد پیش از یکی باشد همی
تا یکی باشد همی اصل هزار اندر شمار

باد فرمان تو اندر شرق و مغرب یکی
زیر فرمان تو باد اقبال و دولت صد هزار

هر کجا رای تو باشد چرخ با تو مهربان
هر کجا عزم تو باشد دهر با تو سازگار

اندر احکام شریعت حشمت یزدانت پشت
وندر اسباب وزارت دولت و سلطانت یار

[illegible]

سوگند خورده ام بسر زلف آن پسر
کی مهر از و بتابم و عهدش برم بسر

سوگند من شکسته نشد گرچه روزگار
برهم شکست خورده سر زلف آن پسر

هرگز ندیده اند و نه بشنود در جهان
از قد و زلف و چشم و لب او بدیع تر

دیبا سلب صنوبر و خورشید مشک پوش
بادام شکل نرگس و بیجاده گون شکر

زلفش شبه است که پیش قمر همی
بندد ز ابر پرده و سازد ز مشک پر

هرچند پرده قمر از ابر دیده ام
نشنیده ام بسر ز شب تیره بر قمر

مویم چو سیم و روی چو زر شد ز عشق آن
کز سیم و زر ناب میان دارد و کمر

تا زر او بدیدم شد موی من چو سیم
تا سیم او بدیدم شد روی من چو زر

ای دلبری که از پی شور و بلا تراست
در ارغوان بنفشه و در پرنیان حجر

هم ترک حورزادی و هم حور سرو قد
هم سرو ماهروئی و هم ماه سیمبر

تا در دل تو آتش بیداد در فروخت
از تف او شده است مرا تافته جگر

بیدادگر مباش که فردا کنم نفیر
از دست تو به مجلس دستور دادگر

ان

زین ملوک و صدر وزیران قوام دین
بو القسم آفتاب کرم قبله هنر

صدری که نام اوست رسیده بشرق و غرب
بدری که نام اوست رسیده بحر و بر

گرد آب عقل را لطافت بود بدن
در باغ فضل را کفایت بود شجر

باشد بر آن بدن ز مقامات او روان
باشد بر آن شجر ز مقالات او ثمر

در شیب قار مار و در ملک کلک او
هر ساعتی بچشم تعجب همی نگر

کاندر قضا و دفع ستم هر دو نایب اند
از ذو الفقار حیدر و عمر

ماند بامن و عافیت اخلاص و مهر او
زیرا که زین دو چیز مهیاست کام و کر

ماند بچرخ اول و رابع دل و کفت
کاندر میان هر دو مهیاست خواب و خور

گر کار بار وان ز قضا و قدر بود
دو شاخ کلک او بقضا ماند و قدر

گر خصم او حذر نتواند شگفت نیست
بیچاره از قضا و قدر چون کند حذر

هرچند مشتری بود آزاده و کریم
با او به مشتری نتواند کشید سر

هرچند شاه خسرو مرغان بود عقاب
سیمرغ را گرفت نیارد بزیر پر

ای از کرم چو برمکیان در جهان مثل
ای از هنر چو بلعمیان در عجم سمر

جز تو از آن گروه که بستند در عراق
هرگز که کرد سوی خراسان چنین سفر

بر تو سفر مبارک و خوش باد چون جنان
هرچند گفته اند سفر هست چون سقر

امروز در عراق و خراسان دو خسروند
آن شهریار خاور و این شاه باختر

از رای و از کفایت تو هر دو شاکرند
آن خواندت برادر و این خواندت پدر

مقصود اگر موافقت عهد بود و عهد
محمود شاه را ز شهنشاه دادگر

امروز عهد و عهد بجد تو حاصل است ... چون هردو حاصل است چه بایدمی دگر

زین عهد محکم است بهر کشوری نشان ... زین عهد فرخست بهر بقعه اثر

این عهد و عهد را بسعادت بود شأن ... از چرخ ها ستاره و از بحرها گهر

بازکار عهد و شغل ولی عهد پادشاه ... از جاه تو گرفت جمال و جلال و فر

نام آوران بدرگهت از بهر تهنیت ... دایم همی رسند نفر بر پی نفر

فردا که در عراق نشینی بکام دل ... در بالش وزارت با حشمت و خطر

از تیر شاه تیره دلان را بود نهیب ... وز خانه تو چیره سران را بود خطر

بسیار دل ز رامش تو صافی شود ز شر ... بسیار سر ز امر تو خالی شود ز شر

باغ مراد را بود اقبال تو درخت ... کشت امید را بود احسان تو مطر

در نامها نوشته شود آیت فتوح ... در شهرها کشیده شود رایت ظفر

ای کفه سکر تو همه از او کان بجان ... ای کرده مدح تو همه از او کان زبر

طبع مرا ز نظم مدیح تو چاره نیست ... چونانک دیده را بنور چاره از بصر

در روح من ز دوستی تست تازگی ... چونانک تازگی بود از روح در صور

تشریف پادشاه تو حاصل شود مرا ... گر تو بچشم سعی بکارم کنی نظر

داور عنایت تو بود غایت کمال ... کامل بود عطا و سخن گشت مختصر

تا بحر را غزر بود از نکتهای خوب ... تا ابر را ز قطره باران بود مطر

در درج مجمدت درر از سیرت تو باد ... در درج مدح باد زر اوصاف تو غرر

فرخنده سفت چتر تو دایم گشاده باد ... طبع و دل و زبان و رخ و دست و کار و در

راهی

راضی زهر بالی تو شاه نامدار ... شاکر زنیک عهدی تو عهد نامور

آن شمع چه شمعست که بر نامه دفتر ... ودوش همه شکسته فروغش همه گوهر

وآن ابر چه ابرست که بر سوسن و نسرین ... بارد همه یاقوت وفشاند همه عنبر

وآن باز چه بازست که باشد که پرواز ... گیرنده بی چنگل و پرنده بی پر

وانشاخ چه شاخست که در باغ کفایت ... توفیق بود بر گش و توقیر بود بر

وآن تیر چه تیرست که بالای عدو را ... داد و چو کمان خفته به پیکان مغفر

وآن مار چه مارست که چون معجز موسی ... تأخیر کند تسبل خصمان فسون گر

وآن باره زر چیست که مردان جهان را ... بر فضل هنرمندی بر سنگ زند زر

وآن ماه پرخشک چه چیزست که از ما ... هردم زدن از قیر کند تارک او تر

کوئی که شما چیست مقارن شده با ... واندر کف خورشید ز شب ساخته لنگر

یا طرفه چراغیست که از نور درخشش ... ایام مزین شد و اسلام منور

ماهست بخوارزم ز تقدیر و کیسه ... تا فخر معالی کند ارزاق مقدر

صدری ز محل زین ملوک همه گیتی ... بدری ز شرف شمس کفایت همه کشور

آن خواجه که سعد است بگیتی ذخیر است ... در دولت ملک و ملک و دین پیمبر

بو سعد که تا طلعت او گشت پدیدار ... مسعود شد از طلعت او طالع اختر

خوبست همه سیرت او در خور صورت ... زیباست همه مخبر او در خور منظر

آباد همه ساله بر آن صورت و سیرت ... آباد همه ساله بر آن مخبر و منظر

امروز که ایام ندا کرد که هرگز / کس را نشود چنبر افلاک مسخر

پیروزی او دست برآورد برآورد / ناگاه سر چنبر افلاک به چنبر

با ناوک تدبیرش و با نیزهٔ عزمش / چون خانهٔ زنبور شود سد سکندر

خوارزم شد اکنون چو یکی دفتر کامل / خیرات و صلاتش طرف نکتهٔ دفتر

گر زان طرف و نکته یکی نقطه بکاهد / آن دفتر کامل شود اجزای مبتر

در ملک عجم کار دگر کارگذاران / اندوختن نعمت و مالست سراسر

او کارگذاریست که کارش ز کریمی / پروردن بنده است و نوازیدن چاکر

چون شکر اندر سیرش مرد خردمند / عنوان شرف چند و پیرایهٔ مفخر

خلقش بصبا بوی دهد در مه نوروز / از خار بدان بوی برآید گل احمر

ور همت او سایه برافکند بدرخشان / گیرند درخشان صفت گنبد اخضر

اندر کنف دولت او خسته نگردد / آهو بره از ناخن و دندان غضنفر

ور سوی کبوتر نگرد بخت بلندش / شاهین بعنایت نگرد سوی کبوتر

ای بار خدائی که همه شکر تو گویند / شاهنشه و خوارزمشه و خواجه و لشکر

آن شهر عقیم است که نه خواسته تو / زیرا که از آن شهر بخیزد چو تو دیگر

ور روی تو و رای تو اجرام سماوی / گیرند همه فال و پذیرند همه فر

خدمت گر نفس تو و نقش قلم تست / برجیس بمالی و عطارد بدو پیکر

گر خسته شد از خنجر رستم دل سهراب / ور کنده شد از بازوی حیدر در خیبر

کلک تو که خشم عدو را بخلد دل / عزم تو که عدل و ستم را بکند در

ای کلک تو در قدرت خنجر رستم / وی عزم تو در قوت چون بازوی حیدر

جود تو اگر جود توان دید مجسم / عقل تو اگر عقل توان دید مصور

زانست که خورشید تغیر نپذیرد / کو هست بهیأت چو دوات تو مدور

زانست که آفت نرسد قطب سما را / کو بر صفت کلک تو دارد خط محور

از کلک گهرگستر تو خلق جهان را / شکر است چنانکه از نیستان شکر

مشکورتر از تو بجهان کیست که هستند / هم خلق ز تو شاکر و هم خالق اکبر

از فر تو خوارزم چو فردوس برین است / مضمر نه از آنست در او چشمهٔ کوثر

گر کوثر و فردوس برین وعدهٔ نقل است / این هر دو ز عدل و نظرت نقد شد ایدر

اقبال سیاست و در الفاظ تو مدغم / ارزاق جهانست و در اقلام تو مضمر

درویش که چند شب اقبال تو دارد / او را کند احسان تو شبگیر توانگر

در مجلس تذکیر امامان سخن گوی / در خطبهٔ تحمید خطیبان سخنور

خوانند ثنای تو همی بر سر کرسی / گویند دعای تو همی بر سر منبر

بر مادح تو مدح تو چون حرز براهیم / از آتش سوزنده کند سوسن و عبهر

بر کنگرهٔ خلد اگر حور بهشتی / مداح ترا هدیه دهد جامه و زیور

امروز ثناخر توئی از اهل معالی / وز اهل معانی منم امروز ثناگر

آنجا که تو جمع معالی و معانی / مداح ثناگر به و ممدوح ثناخر

تا اختر سیار بدین گنبد دوار / هر شب کند از باختر آهنگ بخاور

در خاور و در باختر اقبال قرینست / پاینده و مانده همی باد چو اختر

تا زنده اسی باد بتو دین محمد — تا ملک محمد بود و دولت سنجر
فرخ‌تر و فرخنده ترا مروز تو از دی — و امسال تو از پار همایون‌تر و خوشتر

ای ز رودی تو جهان را همه پیروزی و فر — ای ز رای تو شهان را همه تایید و ظفر
همه عالم به دو دست تو سپرده است خدای — که بیکدست قضای بد گردست قدر
در جهانی تو ولیکن ز جهان قدر تو بیش — راست گویی که جهان چون صدف و تو گهر
گر دل و خاطر شاهان ز هنر گیرد نام — ز دل و خاطر تو نام گرفتست هنر
نظر همت تو دولت و دین را مدد است — که تویی شاه نکوهمت و فرخنده نظر
نیست شهری و شهی کز نظر همت تو — نرسیده است بانشهر و بانشاه خبر
رسمهای تو چنین نیک و کرم خوی تراست — کارهای تو همه یک ز دگر زیباتر
نامداران چو شنیدند خداوندی تو — همه کردند ثنا نامه و نام تو ز بر
ملک و ندوه بستند چو دیدند ترا — به ثنای تو زبان و بوفای تو کمر
زیر تخت تو و زیر چتر اندر همه سال — ملک و دین دو قبالست پیروزی و فر
لاجرم فخر نمایند که با بوسه زنند — ملکان پایه تخت تو و حجاج حجر
شر و شور عدو از هیبت تو گشت هبا — لاجرم در همه آفاق نه شور است و نه شر
دامن دولت و اقبال گرفتست بچنگ — هر که یک روز بدرگاه تو کرد است گذر
بندگان تو خداوند هنرمند شدند — پیش تخت تو بطاعت همه الفخد منکر
ز لقای تو شد سند همه روز افزون — ز لقای تو شد سند همه نیک اختر

گر نور مه و روشنی شمع تراست — این کاهش و سوزش من از بهر چراست
گر شمع تویی مرا چرا باید سوخت — ور ماه تویی مرا چرا باید کاست

چون آتش خواهش مرا شاه بدید — از خاک مرا بر زبر ماه کشید
چون آب یکی رباعی از من بشنید — چون باد یکی مرکب خاصم بخشید

نشناخت فلک سعادت اختر خویش — در منقبت وزیر خداوندگر خویش
بگماشت بلای تاج بر لشکر خویش — تا در سر تاج کرد هم آخر خویش

تا از برم آن یار پسندیده برفت — آرام و قرار از دل و دیده برفت
خون دلم از دیده روانست ازانکه — از دل برود هر آنچه از دیده برفت

لبیک زند بخت چو آواز دهی — تکبیر کند چو رزم را ساز دهی
آنرا که بدست خویش کمان دهی — اقبال گذشته را بدو باز دهی

حسب الامر نواب مستطاب مالک الرقاب شاهزاده اعظم
والاتبار قهرمان میرزا روحی فداه دیوان امیر معزی در بیست
هفتم شهر رجب المرجب صورت اتمام پذیرفت حرره فتحعلی شقاقی سنه ۱۲۵۵

انیس تحریر صحیح شد ق ۱۲۵۵



